

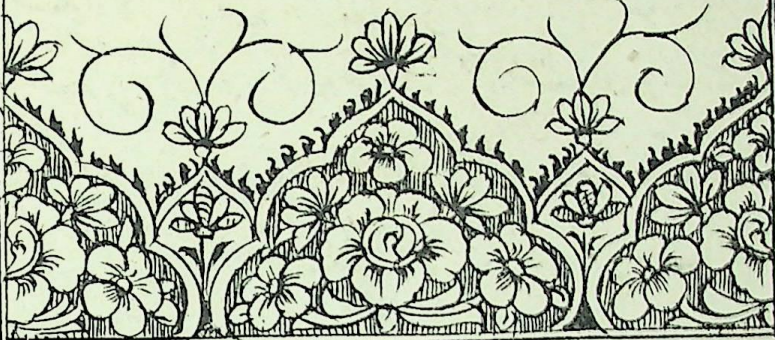
نصناعت مکینان فضل خلام و آسما

گلستره ریاضین فرحت افزای جان نمای حالات ارم و چمن و سیتا نظم فصیح زبان بلخی



شاعر کیا آمد قدامتخلص به مسیح که زور و طبعش از نظم برایش پیدا و سابع معلولش از تبار نجیب است

بر طبع می نشینی که شوق و خوشی و خوشی طبع



بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند از جام عشق کن مست
لبالب بر لبسم نه جام میس
می کر بوی او موسی شد ز هوش
از ان می نشسته در جام نیکس
نبوشم باده گر همدم تو باشی
ز دست دوست خواهم دوستگانی
ندانم چون کشم ساغرین مست
گل دایم نمزدان بگل باغ
کرامت کن دل پرورده درد
جلو کن چاک چاک از خنجر ناز
بیتغ عشق کن رنگین کفن را

که درستی فشانم بر جهان دست
که باشد جرعه حسن طاس خورشید
نه آن می کردل ساغر زنده جوش
که گردم هیچوی از شوق لبس
چه بهتر ز آنکه ساقی هم تو باشی
چه باشد خضر و آب زندگانی
کز آب دست ساقی فرستم از دست
نشان ز الماس شبنم بر گل داغ
بخون دل نگارین چهره زرد
نک را مرهم ریش جگر ساز
زیارت کن شیب ز خویشتن را

شمس تو نخواهد شمع از کس
 مرا هم شمع از نور تو باید
 انا الحق گفتیم بر تو چه بار است
 خلافت دادی آدم را بعالم
 بهنجش بر دلم کر عزم خیرین است
 گنا هم گر چه عین بے رضای است
 بهنجشایش مکن ممنون حمت
 بحر لطف تو مور بے حجم نگرود
 ضعیف خوانده و از غفلت شکایت
 چه ا لطف نیست در از د بکارم
 بنویسی چه رانے از در خویش
 اگر دم باز محرم و م از در تو
 ز حق رحمت نرد از بند تقصیر
 عطایت از خطایم گشت مشهور
 امید بے بر تو انکه بیم محشر
 بفر ما تا چه سازد جان نجو
 د لے زین ناسپاسی سوخت جانم

تو شمع تربت من یاد زان پس
 تجلی خستم بر موسی نشاید
 دو منصوریم گویا قحط دایم است
 بمن ده حصه میراث آدم
 خداوند احد را و ندی همین است
 گذشت از وی چه نقصانج ای است
 ز دریا آب می بنخشه چه منت
 خدا لے هم بلطفی کم نگرود
 که کج دارد و نیز است این حکایت
 تھی دستے ترا معند و در دام
 کریمی شرم دار از چشم درویش
 ز کوانعام خواهم در خور تو
 عیار بوی آن مشک آمد این سیر
 چراغ از ظلمت شام است پر نور
 نیاز دارد پس گفت ار مادر
 خداوند ازین نعمت آسان دور
 چه جاے کس که بر خود هم نگرانم

لطف حق اوست
 منصف بکار و شرف
 انسان جمیع
 عاقلان را
 عاقلان را

که دانا نئے تو گیسر و گرنه بخشه
گناه من به توبه نرسیدن نرسد
گناه بنده بخشیدن چه دشوار
عتاب خود کن ضائع به یکبار
و لے بنده بیک حرفت خورند
سید نامه که بر عصیان گواه است
بقول فصل ما وقت مفرم
مسلمان گرترا جوید به طاعات
ترا بر نیک و بد فرمان دانست
بفر دوس از نرسیدن کن چوب
بان طاقت که گرا زده باشم
اگر نه دل صبر از زمامم
مسح از نامیدی چند افسوس

کریمه گریه بخشه در نه بخشه
نمیگویم به بخشیدن نرسد
نخواهد بودن از عفو تو بسیار
که مستی خاک را سازی گرفتار
که نویسدی بود کفر از خداوند
جمال عفو را حال سیاه است
اگر کفر است و ایمان به بخشه
بکفر خود کند کافران جات
هر آنچه آید ز تو نیکی بهانست
که مفرمای دوزخ خانگی روبر
دوم شکر عذابت کرده باشم
ز شکر دوزخ تو چون بر آیم
خدا داری چه غم داری زن کوس

فی مناجات

بهستی دیده چون نکشوده بودم
نه اندر خوابه منت نه زبتر
نه در خواب پریشان مضطرب

نخواب نیستی آسوده بودم
نه از افسانه گو نه از پالش پر
نه و سوا سے بے تعبیر خواب

ز روز و پاسبان بے غم غمخواره
 صدائی لطف تو سوتی خودم خواند
 گدائے خفته را بیدار کردن
 سلیمانے و امان کم ز بوم ^{چینی}
 کرم خواہے درم و دہر محتاج
 چو من بے مایہ را وہ گنج و گوہر
 مرا جبر باد نقدے نیست بردست
 نخی گنجے کہ در گنجینہ دارد
 و لے دارم ترا آہن صد قدم بش
 خسے را و اراہانین و رطہ غنم
 تہی کن دل بعشق از جملہ و سو اس
 ز طفلی بازی من عشقا زبست
 جوانی گشت صرف از بادہ و جاک
 بہ پیری خوش تدارم ناز مخلوق
 و لے این ذرہ ہر شہزادان نہادست
 بے ہمت از ان ہرزو رہ نازد
 بلطف شہ فزونے گرا و ب نیست

نہ در بستہ نہ اسباب کشودہ
 شکر خوابی عدم برین بشو راند
 عطا یاداد نیت آزار کردن
 برنج از چہ کہ اسے پر زرد درم
 بمنعم گردہ ہی نامش نہ باج
 کہ حاجت نیست بخشیدن محشر
 و لے نازم کہ چون تو خازن نیست
 گدادر کیستہ خود سے شمارد
 بمقتا طیس قدرت کش سوی خوش
 نہ جذب عشق تست از کہر باکم
 کہ در سندان نگیر و جاجر الماس
 چنین عشق کہ بازی شد مجازیت
 شرم پا مال ناز و ہر گل اندام
 نحو اہم عاشقی را جبر تو معشوق
 کہ بر لطف و قبولش اعتماد است
 کہ با خورشید تابان عشق بازو
 بلطف چون تو سے نازم عجب نیست

بطاعت کر تو خواہم چنہ حاجت
 ز طاعت رشوتے خواہی بکارم
 ز دستم بز یاد یک جو بے کار
 اگر بندم کنے در بند بندم
 بدر گاہ تو باز آیم بز نہار
 بہ بین روز سیاہم روئے ز روم
 پشیمانے نمار و سود ہر چند
 نہ انم زشت و زیبائے کم و بیش
 ازان پس حاجتے خواہم ز در گاہ
 گدائے را کرم فرما تسمی
 بلفظ نخب معنی نو جوان ساز
 کن فیض نظامی کن چنان نو
 مگر سرے تراود از ز بانم
 ز خوش لفظی چو دای گنج بیا

مرا انعام وہ بے مزد طاعت
 بکن گویا مکن رشوت ندارم
 بدی کردم بجان خویش بسیار
 گناہ خویشتن گو بر کہ بندم
 شفیعم روئے زرد و اشک خونبار
 پشیمانم کنون از ہر چہ کردم
 تو آن کن انچہ شاید از حد اوید
 کرم کن انتخاب نعمت خویش
 کہ باید داد اورا خواہ ناخواہ
 بتاج خسروئے تخت نظامی
 بر قسیم سخن صاحب قران ساز
 کہ خود را باز نشناسم از خسرو
 کہ ماند یاد کارے از ز مانم
 موافق ساز کردارم بگفتار

ایضاً فی مناجات

بنام سائے دورِ پیالے
 حریفِ خلوت ہر درِ آستانم

کہ ہم جام است و ہم سستی و ہم مے
 سرانجامِ خمار بے سرانجام

نه از بندستی کس در شکایت
 چنین ساقی و دامخور تا چند
 اگر هشیار و درمخور می هست
 میخار و زبان زین نغمه بر بند
 و لطف شاه نبود اعتبار
 خذر کن از زبان تیغ گوهر
 نمی گویم زبان زین نغمه و کش
 و مان از چشمه حیوان بشویم
 بحان کرد و دمان خوشی کردم
 حلاوت واذ ذکرش کام جان را
 بنام نکته گیر نکته و امان
 بر جبر قدرتش گردون جابله
 چنان رحمت بلطف او گواه است
 گنه طاعت شود چون او پسند
 بدست لطف او نازان گنه گاه
 ز بیم هر ادگر گشته عالم
 که آدم را خلافت بخشد انعام

نه از کج نغمه که بوی کنایت
 ز نبرم شاهد خود دور تا چند
 مار از دامن ساقی خود دست
 مشغور و زرا لطف خداوند
 بسان بنده باید کرد کار
 که از تیغ زبان تیغست بر سر
 همین پرده آهنگ و گرش
 پس آنکه نام پاکش باز گویم
 که از یاد تو بامن میزند دم
 شکر رشوت دهم شیرین زبان را
 زبان و ان زبان بے زبانان
 ز نیل حش دریا سرا بے
 که طاعت نزد عفو او گناه است
 ملک عاصی چون لطفش در بند
 چون عاصی به بخشایش نرا و آ
 چه جبریل و چه ابلیس چه آدم
 که همچون مرغ سازد وانه اش دم

عماید نوح را بے جرم چنان
 شمار قدرتش دان کر هوای
 رخ گل کر و بے گلگون گلزنک
 کشیده سرمه چشم آهوان را
 چو در صور نگاری صنعت بیروخت
 زبان را داد و ذوق جانفشانی
 بگوشش از سمع داد آن نوش نغوش
 بچشمش از نور نبش بخش آن دست
 لبالب ساخت دل از گنج گوهر
 سپرده پس کلیدی آن زبانرا
 نمک و ارحمیت خوش زبانان
 جدا با هر دلی نیازش
 ز مادر و ز پدر صد چندان
 کریمه شیوه خواهش گردید
 بشاد و پراز و در بگینا
 کند عفویش گناه را عند رخواهی
 اگر مه یافت از خور و روشنائی

که از چشمش کشاید موج طوفان
 بدام غمگبوت افتد همان
 قباله لاله پر خون سازب بختک
 خیر نیل رانه سرمه ان
 ز آب و خون چمن زار ارم ساخت
 که شد لب ریز آب زندگانی
 که چون فرما گشت از ذوق بهوش
 که از گل چیدن نظاره شمع
 ز خاموشی نهاده قفل بر در
 که تا بخشد ز کاه سجده کاثر
 شکر ریز لب شیرین و لمان
 کس آگاه نه از کفر از شش
 نوشته دی برات رزق امروز
 کن بخشش ره خواهش ندیده
 ببار طفل زود و بادشاه
 گناه نیست غم از بگینا
 نه خور از خود گرفت که خدای

ز مهرش روز روشن گرم بازار
تو دادمی صبح را این تازه روئی
نه زلف شب شکسته بر رخ روز
نه بندی که تو زلف شب که بند
بهست گل نهی گلدسته داغ
بخشم از چشمم گر کس را پرانی
بتوحید تو خاکی را چه یارای
ترا شناخت غیر از تو و گر کس
چه باشم من که عاجز شدیم
ز دست بسته کار حق نیاید
و گر گویم ز بانم باد معذور
ز خاک مصطفی نه بر سرم تاج
نعت مصطفی نامیست نامم
بگو کارے بعالم پیش کردی
میان خلق تو غیرت نه گنجد

شب از ستاری و پرده برار
تو بخشی شام را آشفته موئی
که گیرد آفتاب عالم هر دو
سحر را تا نخدا نهی نخند
وزان گلدسته سوزی سینہ باغ
برویم گوشه چشمت نهانی
ز بیکار می زخم خسته بدریای
دلی مخصوص خود دست هر کس
که گوید حمد تو غیر از تو دیگر
حق خویش خود گوهر چه شای
که مرد و دست انا الحق گوی منصوص
که بوسه عرش خاک من بجزاج
کزین معنی به نیردان هم کلامم
که رحمت را او کیل خویش کردی
اگر گنجد جز این رحمت نه گنجد

فی نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

رقابت با خداے خویش دایم

دل از عشق محمد ریش دایم

حقیقت ناز و وار و بر مجازم
 ورین میدان نیامده چون مرده
 رسول اند حقیقت جز خند نیست
 چو خورشید نخستین شد گل اندود
 محمد نیست جز آینه بیش
 بدان جلوه بجان خاطر نهادی
 نیاز خود کنی در بے نیازی
 به بین آینه و بر خویش می ناز
 در عشق خود شدی شرمند و خویش
 و گرنه که پسند عقل مخلوق
 در خجاستم زمانی و توانی نیست
 دو بنید هر یک بر چشم کم نور
 ندارد کس ز تو بیش و پیشه
 ز جسد و کل سخن گفتن ندانم
 ترا بشناسد آنکوی شناس است
 اگر کفر است حرفم گوین گوشت
 بسازم ز کمال مهربانی

بمشوق خدا عجب بازم
 بعشقم عاشقها میستوان کرد
 بدین پیغام جبریل آشنا نیست
 محمد نام کردش بخت محمود
 تو در وے مینمایی جلوه خویش
 بداد حسن خود انصاف دادی
 بنحو دنازی اگر بر خویش نازی
 جهان قسربان ازین هم پیش می ناز
 که خود را نام کردی بنده خویش
 که خالق عاشق و مخلوق مشوق
 شمارم شد غلط ورنه دوئی نیست
 تو خواهی احولم خوان خواهی هم کو
 اگر عینی دگر عکس آن خوبیش
 پیامت را فدا عباد جانم
 خدا یا این چه تغییر لباس است
 ازین گفتن نخواهم ماند خاموش
 پیام خویشین خود میرسانے

بسا باشد که شاه هفت کشور بشب گرد و نهان هر سو گداوار در آندم هر که بشناسد که شاه است چو خاموشی رضاے شاه داند کشایم چپ دراز دل چوستان	گدایان لباس نعت در بر در هر نیک و بد عالم جسمه دار اگر گوید که تو شاهی گناه است در بجه مصلحت خاموش ماند من و نعت تو چون ظاہرستان
--	--

ایضاً فی نعت

مہین پیغمبرے از سل آوم معماے خرد و نازان بنامش یتیمے ناز پرورد و آلے سدر آراے تخت لامکانی رواج نقد توحید از عیارش ورین در زیر کفشش عرش افلاک زبان بھرستایش گشت موجود ز عدلش دست چرخ از ظلم کوتاه فلک چون نیل خاکش کرد بر سر بحیب مہ فاندہ چاک ز انگشت نشان پایے او بردست موسی	جهان رحمت از روان مجسم دو عالم جبرئہ از دور و جامش نصیرے پشت پابرتاج شاهے گهر پیراے تاج کن فکانی طفیلش کج هستی بل نثارش خدا طغراے عرشش خواند لولا ز غیل آفرینش اوست مقصود کہ انصاف کتان بستاند از ماه مک جاروب ز آہش ساخت شہر نشان نہر حق آورد بر پشت نہاد از پیشدستی پایے بالا
---	---

سلیمان را باطوف از پیش خوانی خداوند اجهان عشق تو بازو	برآرد و پرچو مور از شاو مانی ز به نقشه که بر نقاشش بازو
--	--

حکایت بریل تمثیل

بچشم خویش دیدم عاشق مست بجان آن نقش بجان آخریدار بران کاغذ نهاده دیده تر شدم نزدیک آن ز خویش آزار بگفتم کز کس این یادگار است بگفتم باز گوازیست تفصیل بگفتا نقش بندے بے نظیرم یکایک صورتی ز نسیان کشیدم کنون در عشق آن جان میدهم جان بنقشش آفرین لب کشا دم بگفتم دل العشقش زان نهادی مسح از خام طبعی لب نه بستی	چو جان نقشه نهاده بر کف دست وزان صورت بحیرت نقش دیوار بنخواستش چون گدا بر کاغذ زر مرا ببرد و خود داسته شد شاد بگفتا نامه نه که این عین یار است بگفتن شد زبان کیست تجریدل که مانی جان مشتاند بر حیرم ز دست خویش دیدم آنچه دیدم یکه خود کرده را خود نیست درمان بانصافش و صد انصاف دادم که خود انصاف دست خویش دادی ادب باید در خبا گر چه مستی
---	---

خدا نعت محمد داند و بس
نیاید کار نیردان از دگر کس

در خفت شب معراج

شبى سرمايۀ اقبال جاوید
 نهفت گنج اسرار آتشی
 سوادش صیقل نور تجلی
 وفار از هوايش گرم باز آ
 بنور حق منور شمع مهتاب
 در رحمت کشاده عازن غیب
 بصلح آسوده با هم آتش و آب
 قصا جام عنایت کرده در دست
 چو شد آرایش خلوت کماهی
 طلب فرمود آن سلطان بین را
 در آن شب آن ها سلا مکن
 بذکر حق دلش سبوح کرده
 ورون بیدار بیرون از شکر خواب
 پیر تعبیر خویش بخت برخاست
 همان دم جبرئیل از جان شناریز
 بشوق مژده پیغام دلدار

ز نورش جرقه در جام خورشید
 چو آب زندگانی در سیاهی
 چو روز وصل سرما پائین
 در و معشوق عاشق را خریدار
 ز کوشش حذر را رضوان ده آب
 کرم خامه زده بزنا سحر عیب
 قصب شسته ز خاطر بیم مهتاب
 مرین و آسمان از بوی است
 در آمد نامه بر مرغ آبی
 همان دانسته علم الیقین را
 ز سایه داد تاج امهانی
 ز بان فرسوده لب مجروح کرد
 نمودش دولت بیدار در خواب
 بگفتا مژده اکنون کار شد راست
 بگفت ای چشم بخت از خواب خبر
 شد از بوی گل حلاص بیدار

گفتش خبر میل سے خواجہ ثناب
پیش آور پس ناموس اکبر
چو آئین و فادر پائے دارے
ز روح صفت جسمے آفریده
ز مرغ و هم اندیشه سبک سیر
چو رهوار نظر و خوش عنانی
که جولان نموده سبقت خویش
بدولت پانهاد اندر رکابش
ملامک در رکابش میل دریل
بطوف بیت اقصی شد ز خانه
پس انگه تنگ بر بسته میان را
چو سوئے ملک بالا غمش افتاد
بدیوان دوم چون جلوه گر شد
سوم خاتوندیش گشت ناهید
بقصد تخت چارم پا چو برداشت
نخیم شهر چون گرفت آرام
ششم منظر چو زد شد گرم باز

وصال دوست را در باب در باب
فلک پیمای براق روح پیکر
چو عشق نوسه پایا به قرارے
چو روح از ذوق رفتن کس ندیده
چو پیش از مژده آید نماند خیر
بجان مشتاق رفتن چون جوانی
چو همت صد قدم از خوشنیت پیش
سعادت جان فدا شد بر رکابش
گرفته فاشیه بر دوش جبریل
امام انبیا شد در دو گانه
شرف داده نخستین آسمان را
فلک و نعلبندی نعت مدد داد
عطار در انفاق از ول بدر شد
سعادت یافت زوال انعام جاوید
پے تعظیم او خور جائے بگذشت
به تیغ خویش قربان گشت بهرام
بجان شد شتری اورا خریدار

علم زد چون بهیستم دیر رهبان
 بهستم آسمان گشتند یکبار
 مگر کسی پس قدم بر عرش نهاد
 ز سر دره چون هوای لامکان جست
 سرافیل آمد و شد بهمنانش
 ز دل گرمی محض حق تعالی
 خود را باز ماند از بهمنانی
 مکانی بر تر از گفتار و اوصاف
 در و دریا که حمت موج در موج
 جامه دیدن فوق از وسع دید آ
 نه تنها ایمان شد بر سر خوان
 بران باد که پیش آورد ساقی
 خیال جذب محبت یکجست ساخت
 حدوش را قدم طرح نو انگشت
 بشاخ اصل نو پیوند شد گل
 خیال نقش امکان موج بشکست
 بشوق شعله شمع شب فروز

ز حل پیرانه سر شد نو سلمان
 ثوابت بهر استقبال سیار
 ز اوج سدره هم بگذشت چون با
 ز پریدن پر جبریل شد سست
 مشرق گشت ز فوف پس برش
 بخار آب حمت گشت بالا
 برآمد بر سریر لامکانی
 هوایش از عبا شربت صاف
 عنایت صف کشید نوج در فوج
 متاعی بر تر از نفی و خریدار
 که صاحب سفره تنها کم خور و مان
 بخورد از بهرامست ماند باقی
 که خود را عاشق از معشوق نشناخت
 بخود سپید چون گلاب می درخت
 شده جز بار دیگر شامل کل
 بدریای وجوب آن قطره پیوست
 شود پروانه خود آتش و م سوز

میخادم بخود زین رزم مستور
بروح پاک او هر خطه صد با
درود جاودان ز و پس بقریب

نمی بینی چه پیش آمد به مقصور
تجیها ازین باخود گرفتار
براولاد و بر اصحابش بترتیب

در بیان اوصاف پیر خود

سعادت نامه آخر لب در
نمودار پیس در دوعالم
ز نام او سرافرازی بقدر
سنا جانش به یزدان همگامی
شده ملک قناعت و ارث نجات
چو بر آئینه زانو نه در
ز دل راز نهان چندان شنید است
نه زو بر کس بغیر از نفس آزاد
غذا کس نفس را بر فاستزاده
شده از کعبه در گردون تسلیش
ز خلق خویش با رحمت برادر
قناعت ز او راه عصمت او
وعایش را اجابت حلقه در گوش

بزرگ پیر یار جند
محمد یافت آن روح مجسم
بند آتش ناز وین مصطفی را
ز بانس نو بهار نیکنامی
جلالش افسر و سجاده اش تخت
همان بیت رکز آئینه سکت در
که در جام جهان بین جم ندید است
جهاد اکبرش با نفس پیکار
غلط گفتم که نفس مرده زاده
که بیت الله بود قبله نمایش
بچشمش نور و جسم با هم بر
توکل خانه زاده هست او
نه بل عیب اجابت را خطا پوش

ز بانس در وعاسے در وخوانی
 ز روش روز روشن ظلمت شب
 بمقصد هر نماز و انیان را
 فرشته چون توان خواندن و اوراد
 و روش از دار پرده غیب
 بجان شغل و دکانه کرد و پیش
 بلیقش حیات دین نیردان
 ز شادی و حی آمد هر زمانه
 زده دست صفا و دامن صدق
 ز نرفته غیر حرف حق بگوشش
 گم چون ابر بر بادش مصللا
 کشد هشیاجام شوق پیوست
 ولایت بانوت ساخت ابنار
 ز خود دانم که او میبخشد ایان
 مسیح آزاد عالم بند و تست
 الا اے خاصه ایزد تعالی
 من و دامن تو این نامرادی

کلید فتح باب آسمانی
 جهان جنبانند از جنبان لب
 امام حق صف روحانیان را
 که جبریل از مریدش یافت ارشاد
 بروش چون دروش پاک بی عیب
 یگانه با حق ایگانه از خویش
 دهد ایمان چو عیسه مرده راجان
 که دار و چون ز بانس ترجانے
 صفار جسم جان اندر تن صدق
 ازان ناحق نکوئی هست هوش
 گم چون باد بر دریا نهسد با
 نه چون منصور کر بوی شود دست
 ارامت در دبر و سبقت بر عجا
 که چون من کافرے شد ز مسلمان
 هم از بد بند گم شرمند تست
 محمد نام اسم با نسما
 مرا زین نامرادیاست شادی

که در جان کندن حول قیامت
نذارم جز محمد با کسے کار

که بر ناکر و ده کار آید ندامت
خدا یم بس گواه صدق گفتار

در مدح نورالدین جهانگیر بابا شاه

جهان نوزند و گشت از حسن تدبیر
شه صاحب قرآن صاحب اقبال
نجد مت بست پیش دست امید
بجای دولت جمشید بنجد
نه در عمارش کس جز عشق نماز
بحلمش کوه خواندن نیز ننگ است
سعادت هم کاب تخت شاه است
ز فضل حق نهاد و تاج بر سر
ز رایش پر تو کس نور تجلی
و ما ز لطف آن خورشید گوهر
ز دستش گر کس دوزخ علامت
ز جود او چنان زرباد سنگ است
به رخا ز جود شاه بے رنج
ز دست او که درخشش علم شد

بعدل شاه نورالدین جهانگیر
جوان نخت و جوانمرد و جوان سال
صد افسر بهن و صد تخت جمشید
بدر و منصب خورشید بنجد
بدورش کس نه زندان بجز راز
که دست آن ز حلقش زیر ننگ است
ظفر همایه ظل آله است
سپند دولتش بهر هفت کشور
ز لطفش آرزو را صد تسل
چو خط یار ز آتش سبزه تر
نیار و خواش دل تا قیامت
که مار گنج راز گنج ننگ است
هزاران گنج بیش از ضعف شطرنج
درم خربشت ماهی جمع کم شد

در چندان

نخست

کفش نگذاشت تا داوود ورم را
 دل از دستش چو ملک از عدل آباد
 با مرا و قصدا در کار مشغول
 چنان آراست گیتی را با احسان
 کنون عالم چنان خوش میکند بخت
 سیم حشش بجو لان روز بهجا
 بکا و کین ز عکس فخر ترینه
 هماره را تیش هر هفت کشور
 ز عدلش متبدل اضداد و کسرش
 جهان از زلزله شد امن انگار
 مگویم برق در زرش حسام است
 نجواب مرگ گر سهمش نماید
 ز به اسکندری کش خضر دوران
 مگویم ذات او پرور و کار است
 ترا همتا لے حق بود یا را
 خدا چون خود نیار و آفریدن
 ز به دور شن شاه همایون

کنون حسام ورم بخشد کرم را
 چو طفل از لعب طبعش از کرم شاد
 به نیش خست بر بید و مغرول
 که نماید کس و خسته جز کان
 که کس خبر طفل در زاون نه بگسیت
 نگار و بر زمین انا فحشا
 ز آب زندگانے آتش نگر
 سعادت مایه داد از سانه پر
 بماسه و سمندر آب آتش
 که در جان فتنه را جا میکند شا
 که تیغ برق تیغش را نیام است
 ازان سوے عدم جانها برید
 نشانده در ایش اب حیوان
 خلاف او خلاف کردگار است
 اگر مانند بودی خدا را
 تو مثل خود کنی در دم کشیدن
 که مداحانش مدوح اند اکنون

گل به چش نگیسر از خرد رنگ
 شهنشا از فیض دے تاثیر
 بران تیغی که گیسر در ربع مسکون
 نہ دے گفتہ ام صاحبقران را
 وے کو نخت آنم کز دوائے
 بدار الضرب طعم اخیسہ ماہ
 سز دگر من ز صرافان ہر اسم
 قفاے طالع را تیرہ اختر
 مرا اختر نہ ثابت شد نہ تیار
 بحبان یا ہم امان گرا ز لب شاہ
 ز بے عیبی ز مانم خوشی تن را
 فلک صید من و من دل کہا ہم
 نجس از خود چو ناز بے خریدار
 خریدارے نہ دارم با کہ نام
 بدانش نازم از طالع بجانم
 ز خود بہتر شناسم ہر خرے را
 نیامد یک جوے طالع بدستم

کہ وار و دست موسے از خانک
 ز بانم شد چو تیغ خور ہا نگیسر
 بدریاشستہ باید از جگر خون
 بدریاشستہ ام تیغ زبان را
 زرم یاد عیسار بادشاہے
 چو نعت ز خور شود از سکے شاہ
 کہ قلب نخت خود را مے شناسم
 بہ پیشانی گرہ چون سکے زر
 چہ نخت ست این نہ در خواب نہ بیدار
 ز حال خویش شدہ را سازم آگاہ
 جز این عیبے نہ انم خوشی تن را
 بدریا گو ہرے محتاج آہم
 گرہ در دل چو خوے ابروے یا
 دے بانا مرادی ہم بازم
 بحبان از ان ٹے قیمت گرانم
 سباد نخت بد نیک اخترے را
 ز نخت بد مسیحی خسر پرستم

ز جام یاس مستی همچو من کو بود تا آسمان بالا زمین زیر شه و شهزادگان جادید قبال وزیران نکو خواهانش یکسر	سیحی خسر پرستی همچو من کو هر اسد آهواز سر پنجه شیر ولایت شاد باد از زر و مال بدولت غیرت خاقان قصیر
--	---

در صفت سخن

سخن معشوقه عاشق مزاج است خزانے نیست گلزار سخن را خدا را کن چشم خود ندید است سخن گر یک قدم مانده ز خود پس سخن گر نیست آب زندگانی سخن فرست ز انسان تا بحیوان سخن خوش حاله است از باغ رضوان سخن جاوید دارد در جهان نام محیط عقل را آب گهر است وهداو باغ دانش را گل تر سخن بود آنکه بامو سے لبش بود سخن را عاشق آمد هر که محن و ق	سخن نادر و مستد از علاج است بهار جان پرستار این چنین را ز پیغمبر سخن هر کس شنید است خدا و مصطفی نشانست کس چرخ شد حیات جاودانی که باشد بے زبان حیوان انسان که خور مدعا سے دوست عریان سخن شد تو امان با وحی و الهام مزاج روح را طعم شکر است عروس نغمه را اولست زیور سخن بود آنکه عیسے را لب بود چه حسن است اینکه شد معشوق معشوق
--	--

ز چیدین گفتگو کاندز جهان خاست
 سخن او دست دارد دشمن دوست
 نما پذیرنگ خشم و مهربانی
 گمے گوید پیام آشنائی
 گمے بر دول از دل آچنان پاک
 سخن بس شاخ طوبی و وار دارد
 سخن شد چون معانی ختم بر هند
 مرا هم چون سخن نهند است ماوا
 دلم را باخود شد چون سرو کا
 زمین هندی گلگشت معانی

سخن مقصود شد باقی نهنماست
 که تخم دوستی و دشمنی دوست
 بدست دوست مرگ و زندگانی
 که از صد تیغ پذیرد جلدی
 که بعد از مرگ نامیرد بسم خاک
 که هر شاخش نهراران بار دارد
 که طوطی و شکر خیزند در هند
 که هم در هم صد فخر و ز دریا
 ز بانم را سخن باشد پرستار
 سوادش رشک آب زندگانی

وصفت ملک هندوستان

ز من عشقت هندستان زمین را
 گلستان گل جاوید عشقت
 محبت آفتاب برج شیر است
 بهشتی کشور از جان سرشته
 محبت را برضوانی نشاند
 خس و خاشاک او از عشق مست

که عشق آنجاست ندید بکفر و دین را
 که صاحب طالعش خورشید عشقت
 هوایش هم ازین و گرم سیر است
 در دهن و وفا حور و فرشته
 بدرتشویش دربانان نماز
 در دیوار او عاشق پرست

نرود زین زمین برگ گیا ہے
 اثر بین کرجادات است آہن
 بہمت تسلیم از عشاق دلش
 نثار و ہچکس پیش از دو کس یاد
 درین کشور عروس نارسید
 بمرکش لب بجنب اند سخن را
 نرسد و میکند کار جو انم
 برون عاشقان بے اختیارند
 چو سوز و آگین در آتش ہوم
 ہے بنیم بسے ہندے نزاوان
 رواج عشق کفر خود بنزائند
 بنام حق کسے کم زرفشانند
 درین صحرا بسے مرغ اند آزاو
 نہ تر دخت او نہ بر کند دل
 آب عشق خاک ہند ترشد
 بہ بین جاکب عشق آب باران
 وفا تر بان این آب ہوا شد

کہ نبود میل او با کمر باسے
 بجنب سنگ چون در میدان
 نیمہ د کس برگ و بسہ خوش
 کہ کس جان داد خبر مجنون و فرہاد
 ز حبت خود ہے نامی شنیدہ
 ساز و تانسوز و خوشی تن را
 کرد ہنگامہ پروانہ شد سرو
 دلے مشوق اینجا جان سپارند
 کجا باشد شمار سوزش موم
 کہ خود را بر صنم سازند قربان
 بجان دادن جو انمردی نمایند
 خوش آن ہمت کہ جان برب نشاند
 کز ایشان چون یکے شد صید صیا
 شود خود نیز تا با جفت بسمل
 چہ جاے آدمی مرغان اثر شد
 ننو شد گر چہ باشد آبجوان
 کہ مرغ این چمن ما ہے وفا شد

مرا یاریدر هندستان سخن گفت
از آن گفتم حدیث را مونسیتا

که با عشق است خاک این بین حفت
نه این افسانه تاریخ است اینجا

در مذمت حساد

در آن گندم میدان گوی و دعوی
که بیدین خواندم ز افسانه رام
نه پیر مجتهد اقوال کفار
گران ناید چنین افسانه بر شرع
خلیل الله خواهد نور اسلام
نه در بت خانه رفت از تعظیم
چو من سجاد و بانسم پاک ز انجم
دلت ساکن بکفر یاقین است
چو بلبل گرچه باغ و گل ندارد
به بلبل گل چنان خواند و فادار
نه بوی خوش کند پروانه نی نگ
کند بر پای آتش جانفشانی
گو کا فتر که هست از امت عشق
چو در عشقت سنت جان سپردن

بصورتی صورت ابلیس معنی
بدن سازم کنون از تیر الزام
نخواند تا نویسد روانزار
که نقتل کفر نبود کفر در شرع
نبود آن گفت گو خرم الزام
برای بت شکستن شد بر اهرم
گر از زمار باشد ریسمانم
بگو پروانه باری در چه دین است
دلے دار و که صد بلبل ندارد
خزان نادیده بگریزد رگزار
بجان درو من آتش زنجار
بشوی دست زبای زندگان
مردن زنده دار و سنت عشق
باید بے غرض مردان مردن

گیس ہم جان و ہر بر شمد و رنج
 و لم رانیں چون پروانہ انکار
 نہ آتش بھسرم ہوم افروختہم
 و ہید انصاف ای نازیر کے چند
 و لایے غم نشین از طعنه ^{مناوہ}
 بر ہمین ہم تو منصف باش مارا
 بگو بارے چو داری عقل و ذہننگ
 جوادے را پرستیدن نہ نیلکوت
 بتو کافر چلویم ماجرارا
 بود عاشق برہمن بر رخ ماہ
 کند ز نار جان مشکین طنابش
 چنین بت گر بیایم اے بہن
 دے ہشیار باش ایدل مستی
 کہ دل بے چاشنی عشق تنگست
 پیش ماچہ گیرے عشق رانام
 نفہم سرو حدت غیب عاشق
 نہ عاشق کافر است و نہ مسلمان

ولے پروانہ را سوز نیست روشن
 خدا را بگذر و باز مینا زار
 کہ بید و برہمن را سوت ستم
 کہ چون مومن نمودم مشرکے چند
 بنا کن کعبہ از سنگ و گل دیر
 مکن کافر و لے یکدم خدا را
 بت سیمین نکو تر یا بت سنگ
 بت سیمین پرستیدن چہ آہوت
 کہ نے بت را شناسی نے خدا را
 دلش آتشکدہ ناقوس زن آہ
 رخس ہم بت بود ہم آفتابش
 اگر کافر نہ گردم کافر من
 بکفر عشق کے یزدان پرستی
 مرا زین دل کہ بیدرد است تنگست
 پیغمبر مدہ تعلیم اسلام
 کہ گرد کعبہ گرد و دیر عاشق
 کہ داند عشق را خود دین ایمان

بهشوق اندر کس صداوق ندیدم
 نه من و ارم بکفر و دین شان کار
 ندیدم حسن لیلیه ناز شیرین
 نخواهم سوختن و آتش رام
 کس به حق مال کس ندیدم
 و نه از انصاف خود دست چاره
 نه افسانه است این عشق که گفتم
 دروغ افسانه نتوان بست نتوان
 اثر در آه بیدردان نباشد
 توان نوشید آب از ساغر
 توان معلوم کرد از قصه رام
 نه دانه ماندگان برل نماندش
 بدر و غم بسا ثابت قدم کرد
 از ان هر کار کرد دستش بر آمد
 محالست این که کس بر وی دیا
 خرد زمین نکته تا آگاه گشته
 هنوز آثار آن بل هست بر پایا

پرستم هر که را عاشق شنیدم
 بهشوق افسانه چشم گشت خوبا
 ندانم که بد و نیک زنت تا این
 نه اندر گور مجنون خواب و ارم
 خبر این که حال خود افسانه خوا
 باید کردن از عبرت نظاره
 چون خورشید است هر گوهر که سفتم
 نشاید در جناب عشق بهتان
 دل خون دیده را افغان نباشد
 و لیکن مستی نه نیست در و
 که خون با ده وار و عشق در جام
 نه باغی که گل او شگفتانده
 بر روی و جوا نمر و علم کرد
 نه ز ادم که ز فرشته برتر آمد
 به بند و پل کشاید شهر لکا
 نشان بل زیارت گاه گشته
 تماشاگاه سیاحانست آنجا

لگو کان نزد عاقل هست دشوار
که از اعجاز عشق آسانست هر کار

در حسب حال خود

اگر چه خاطر موریای راز است
بگویم خسروم یا خود نظامی
سخن را آن خدا هست این پیمبر
بنوا احسان دریا بے خدائی
بود مر خاک شور قسمت زر
خدا از گل تواند کرد آدم
نگرد و کس بنج ز فسون تلبیس
بآ آن نیر که دار و گنج باز
چو شهباز خدا بے پر ز ندر
شکار غلبه تان جبر گشت نیست
نجیند نهش جبر و روانه وانه
ولیکن همتم شد کار فرما
مردا از کردگار از بند همت
چنین که همتم فرمان رواست
بست نیست همت آشنائیت

که دریا را بغوا صیسم ناز است
که تا بد از دلم معنی تمام
شود ز انکار شان اندیشه کافر
چه لا فدا خاک نیر و گردانی
و لے خاکست پیش کیا گر
چه شد گردش کلال ستا و عالم
مگر جبریل بتر شد ز ابلیس
چو موسی که برار دوست عجاز
بود غفا بچشم صید لاغر
چه چاره پیش آن چون شتر نیست
نعینت داند از زن مرغ خانه
که در میدان مردان می نهم پای
بجهد الله که از کس نیست منت
گردانے را خیال باد شاهیت
که همت باد شاه است و گد نیست

تھی دستی نشہ نقصان ہست
چو ہمت از ازل ز ادم تھی ہست
چو خورشید م تھی ہست زرافشان
برین ہست کہ ہست این بنیوار
سرخا سہ چو مشک آلودہ کردم
عروس محروم ز یور کشیدم
معنبر معجزش افکندہ بر سر
جنراہل دل حدیثم کس نہ خواند
دل را با نحوشتے خوش سروکار
بہانم گرچہ نبود جاے رفاص
بزن امی تشنہ لب بر سا غم ہست
نخون تیغ زبان را آب داوم
شدم کہ شمع کہ پڑا عشق
بشمعتان دہم پروانہ را با
ز نخل نے بر آرم شعلہ نور
نخن را از معالنے تاج داوم
میسچی ساختم تیغ زبان را

کہ لیس کانے بود زو شان ہست
اگر خیرے نذارم ہمت ہست
کہ پر سازم گبوہ را من کان
مگر خود را بخشد یا خدا را
حقیقت را مجاز اندودہ کردم
پس از عنبر بر معجز کشیدم
چو دو و مشک تاج کان سنبر
اشارتہاے انگان گنگ و نا
زبان نغمہ سنجم ست گفتار
مالست از شستن باپی قاص
اگر آبے نذار دشر بت ہست
بزخمے کشور و لہا کشاوم
نمودم روشنی در حائے عشق
خلیم عندیپ شعلہ گلزار
بہ بین اے موسی عشق آتش طو
معانے را بجان سراج داوم
میات جاودان زو مروکان را

جهانے زندگانی زین بانیت نه مشاطه شرم بر دلبس نو ز بحر شوق چون دودی کشودم ز دلسوزی خسرو بس منج فرمود سریارنج هندی زان کشادوم نصیب از نجات من بجز سیت صبر	عجب تنگی کرد بس مرده جانیت شراب کمنه لیکن ساغر نو چراغ افروز آهنگی سرودم دلے پروانه سے کار خود بود که اندر جاوے هندی نزام که از کردار پروا زرم بگفتار
--	--

آغاز داستان ام سیتا

شکر گفتار این شیرین فسانه که راعے بود اندر کشور هند بشهر او ده نامش راجه جبرست ز عدلش آتش و نیبه شده نسوت بدورش بسکه گیتے بود خرم ز اقبالش جهان را عید نور و بفرمانش به بستان کرده بلبل کشید و تنغ تیزش خنجر مهر ز دست آرزو بخش در آفاق گر نیران آزار از ملکش نصرت	بدین آهنگ بسرو این ترانه زیر خاتمش بگاله تاسند ز بخشش آسمان میسر و حسرت برادر خوانده خواندی گرگ میش نمانده نام عنم جز در سپهر غم به بزم و رزم چون خورشید فیروز تغیرے نام نافرمانی انگل عقیم از فتنه گشته مادر هر شکسته قد ز رچون نگ عشاق گر رفتن کفر بود و خواستن ننگ
---	--

مراد ہمتش یک یک مہیا چراغے روشن اندر خاندانش نمی شد نخل امیدش بر و مند نئے آمد بکف سر رشته در کہ از اولاد ماند نام و ناموس کہ عمر اندر حقیقت ہست اولاد	بکام دولتش ناز و تمنّا نکر وہ لیک نخت نوجوانش بصد جان آرزو میکرد و فرزند ز نیسانش صد نہای شدے ز بے اولادی خود دانا فوس از ان گویند عمرش جاودان با
---	--

مشورت کردن اچہ حیرت برای اولاد با وزیران

ز ہر یک اہل دانش مشورت خواست حساب عمر خود پیرانہ سر کرد ورین اندیشہ جانم غرق خوشت کہ بعد از من کند ناموس احمد معطل میگذازم کار شاہی بگوئید انچہ باید کرد مارا خرد ونجید ہر یک مصلحت دان بحان و ام دعا کے او ادا کرد کہ گیر دماہ و مہر ز روی تو فال پہن تدبیر خاطر دار خورسند	شے از دور بینی خلوت آراست برآمد از دل حیرت دم سرد کہ عمرم را شمار از صد فزوست نذارم هیچ فرزندے لعید اگرچہ دو لے دارم کما ہی شاہر یک نکو خواہید وانا ز جاجبید از ان دانش نرومان ز من بوسید حیرت را دعا کرد زبان بکشد گفت اصحاب قبا ازین پس غم مباش از ہر فرزند
---	--

مرا این نکته نفل از چار بید است
 ز بعد جگ بے نوم آتش سوز
 به بختش همه کس لب کشاوند
 ز خلوت رای چون ترخت شبست
 وزیر ملک را نزدیک خود خواند
 که مارا جگ امید است و پیش
 چو همت شود درین کارم مدد کار
 سپردش پس کلید گنج خانه
 که از آب و سر و زان وی جا کن
 ز باکر و ندیس اسپ سیه گوش
 مرین برگلویش لوحی از زر
 بران زر لوح نام را بے سطر
 نوشته بعد نامش ^{را این سخی} ~~الکین~~ ^{بخت}
 هران را بے که بر بخش بود را
 هر آنکس صلح شد معقول خاطر
 نیامد کس ز حکم را بے بیرون
 بسالے ربع مسکون را بے پیود

علاج نسل تو جگ امید است
 چراغ خاندان آن آتش افروز
 تو را صلحت بر جگ بدادند
 گره بستش بجان و ز جان کمر بست
 ز لب برفرق بخش گوهر افشاند
 ترا کردم وکیل مطلق خویش
 که همت کرد بر من واجب این کار
 اضافه داد همت بر خزان
 به نذر جگ شهرے نو بنا کن
 بدنبالش ویدان ظفر گوش
 چو ماه چاروه در شب متور
 چو بر نور شید تابان سکه نور
 بر سم جگ سر داد است جبرست
 به بند و اسپ و او گرد و صف را
 دهد بانج و شود در جگ حاضر
 مطیع حکم او شد ربع مسکون
 نه بستش هر گز ایا را نه آن بود

ہفت اقلیم گشت و باز گردید
خارج جہرت آورند بر سر
سادہ بر سر ریش تاجداران
وران مدت کہ ماند آپش بچولان
ہما ند م راے با آپ جهان گرد
چہ شہر نو کہ خورم بوستان
منقش کاخهای آن زرانند
نشستہ جہرت اندر جگہ بلع
ز ہفت اقلیم ہفتاد و دولت
ضیافت کرد گیتی را با احسان
ہر آن نعمت کہ در خوان جهان بود
ز کار نان ہی چون دل پر دہشت
ہے بارید کیسان تاکہ بودش
ز بس ز و بحر تیش موج گوہر
ز جود عام او در بلع مسکون
نما ندہ در جان محتاج یک کس
بر اے راے پس پیر برہن

نشستہ راے راہ او ہی دید
راہ جہرت ۱۲
چہ خاقان و چہ نفوذ و چہ قصر
چونر گس زار و فصل بہاران
بنائے شہر نو آمد بسایان
بدولت شہر نو را تختگاہ کرد
نشا طخوش دلی را نو جان
در و دیوار شک و غمندانند
پہ تخت زربسہ تاج مرصع
رسیدند از صلائی عام جہرت
کہ گشت از ورہ تا خورشید مہمان
نخواندہ پیش ہر کس دشت موجود
بر اے گنج بخشش انجمن ساخت
بفرق مور و جم باران جودش
بر آورد آرزوے ہفت کشور
گداہم کیسہ شد با گنج فارون
بجسزہ کو دک بشر ماوروس
برسم ہوم آتش کرد روشن

راہیں سچی

بر آتش مجتبی از کار و انان
 بکار جگ هر یک پانشر وند
 حکم چار بید آتش پرستان
 در آتش سوختن آن آب موجود
 بر آتش جلد و گشتن شخصی از نور
 آتش در شعله چون یا قوت شاداب
 بر آتش کرده پیراهن تن او
 بحسرت گشت خیرای ابی بر گیر
 که این پس خور و درو حانیست
 بر و دیگر ز نویسی مکش آه
 طفیل جگ چو این آتش فروزی
 چنان طالع شوند این چار اختر
 چو حسرت دید آن نور نهان
 تو انصاع کرد و جام شیر گرفت
 ز بس شادی نمانده بر زمین پاک
 سه زن از سید سحابه زن خواند
 بدست خویش کرد آن شیر تقسیم

همه آتش پرست و بید خوانان
 بخور هوم آتش را سپردند
 چو آب جگ را کردند تر بان
 که رسم جگ امید آیین بود
 فروغ طلعتش چون آتش طو
 سر پا آتشین چون گرم شتاب
 چو خورشید شفق پیراهن او
 بجام زر پنج پخته در شیر
 بحسبم آرزو و مرده جگ
 که جگ توشده مقبول درگاه
 ترا خود چار فروزند است روزی
 که ماند نام تو آرزو محشر
 بر آتش یافت آب زندگانی
 تیرک چون مرید از پیر برگرفت
 سبک بر حسرت و کرد اندر حرم جا
 بصد جان در کنار خویش نشاند
 یکے را نیم دورا نیمه نیم

همان شب هر سه را ماند امید
نخستین کوسلاشد شرف رام
سمتراجون در گنجینه بکشا و
بطفه کین چهار ارکان دولت
دل لچمین شد از رام خورند
بهر جا رام با اقبال میسرفت
بازی دود و هر جا رازان
که آمد خال بھرت از ملک پنجاب
بمن بسیار خواهر زاد و من
بجان تعلیم علم و دانش و دین
جوان گرد و کند کسب سعادت
سوی پنجاب از فرموده شای
وران کشور هلاک گشت مهاب
ز حال بھرت تا که گویم اینجا

به نهمه بار ماچیدند از بید
و مید از کیکی با سه بھرت نام
ستر کن را بلچمین توان او
توانا می شدند از ناز و نعمت
ستر کن را به بھرت افتاد پیوند
چو سایه لچمین از دنبال میسرفت
همیکردند باز می ناز بازان
بھرت گفت کای ای طفلریا
که در پنجاب استادان پرفتن
کنند ز انسان که گوید خلق بحسین
به پیش رانے آید بهر خدمت
بھرت رفت و ستر کن نیز همراه
قوی سر نچه گشت از آب پنجاب
من و گفتار عشق رام و سیتا

اندر احوال طفولیت رام

چو ماهِ رام را بر تو عیان شد
چو چشم دایه دید آن پاره نور

هلال عید ماه آسمان شد
بسته در گلاب مشک و کافور

بصد جان جای گردش مہدین پدر از ویدن گشت خورسند بیالیدن علم شد سرو نوخیز ز ماه افزونی آن شک خورشید به نیسان گشت آن رخ رشید قبال بکتاب رفت علم و دانش آنجوت سلاح جنگ یک یک یاد میکرد باندک مدت آن طفل جوان دل چو صحبت راول از اولاد شد شاد بکام نخت فارغ بال نشست	و هانش از شیر و جان ساخت شیرین و عابر تربیت افزود صد چند نیارستی برویدن نظر تیر همے بالید و رتن جان امید چو ماه چارده در چارده سال عطار در از رشک خامه لخت به تیر انداختن دل شاد میکرد چه یک فنی بہر فن گشت کامل بجاء آور و شکر حق ز اولاد بہ تخت جم بصد اقبال نشست
---	--

آمدن لبو مترزاہد بر می طلب ام پیش از حضرت ورن ام را

در آمدن ما کہ از در حاجب بار با استقبال حضرت رفت چون باد جلالے دیدہ واد از خاک راس زبان بکشاد کاسے پیر بہمن ز شریف تو بزخو و چون نماز زمین بر آسمان نماز و زیارت	کہ لبو امنست ز اہد آمد از غار برہنہ پا ووان در پایش افتاد بطاعت شد بدل یکیک گناہش نوازش کرد اقبال تو بہمن کہ تار و ز قیامت سرفرازم بچشم ماہ و خور بر جاست جایت
---	---

زبان سحر
در این کتاب
و اشعار و کتب
و اشعار و کتب
و اشعار و کتب
و اشعار و کتب

بصد غرت درون شهرش آورد
 که بر خدست که فرما لے کف آن
 جو ایش واد کانی مان و دنجت
 ندارم هیچ حاجت که تو خوام
 مرا غلت همین مورو و پس
 و لے این حاجت از تو بایدم خواست
 و و یوندا آن زلف فتنه بکشند
 و عای مایس است از بهر آنسا
 کسے کش نام زیدان در دجاست
 تو چون فرماندهی فریاد مارس
 رعایا گو سفندان شہ شبان است
 بمن همراه کن ام تو سے دل
 بیخ و تیر خونما بر فشانند
 ز نام رام حیرت گشت بهوش
 جو ایش واد کاسے پیر نکونام
 چه داند او طریق رزم سازی
 خصوصاً جنگ با دیوان سرکش

بمسند بر نشاند و وعده اش کرد
 بنخوشنود ی خدا سازم دل جان
 بکاست باد و انم افسر و تخت
 که در ملک قناعت بادشاهم
 که غیر از حق نخواهم حاجت از کس
 که از دیوان خلل و طاعت است
 سیاه ای و تبه کردار و خوشتریر
 و لیکن پیسارم از زبانها
 دعا کے بد زبانیش رازیاست
 که این بار است بر فرمانده پس
 زرگ فتنه شامرا پاسبان است
 که با دیوان شود آسنا مقابل
 جهان را از بد دیوان رماند
 درین اندیشه ویری ماند خاموش
 مرا پیسونه سرفرزد شد رام
 که طفل است و نداند غیر بازے
 که از جاد و مبارند آب و آتش

مرا تا چند گونی رام بپار که از جان غریزش دوستدارم اگر فرمان دهی بالشکر خویش ز حرفِ راسه بسوخته تر آشفست خلافِ وعده کردی آه صد آه درین اثنا وزیر از جای برخاست که شاه با هر چه زیاده گوید آن کن که حاشا اگر بجانبِ نذران ا کنون باید ز صاعه او نگه داشت به بد عهدی شود و خصلت بدنام ترا چون نیت خیر است و پیش وگر هر که چنین کس در میانست بجسرت کرد و معقول این سخن ا	مرا در کار او معذور میدار بجنگ دشمنانش چون گذارم بیایم دفع دیوان را کنم بیش بار و چنین فکند و از غضب گشت تو باش این که من نفتم ازین رام سخن را از و عامی و لت آراست اگر نیک است و ربه آنچنان کن نزد بر هم زمین آسمان را جهان را از و عامی او نگه داشت تو کل کن بدو همراه اورام شود خیر آخر کارت بیندیش زدیوان رام و امن امانست که تا بسپرد رام و بچین را
---	---

نخست شدن بسوخته تر از راجه جسرت و بردن ام را همراه خود

چو بسوخته تر نخست شد ز جسرت بعزم مالوه بس راه پیود چو ره پیوده شد هفتاد و ننگ	گرفت رام و چنین با صحبت که آنجا با عبادت گاه او بود رسیدند از او دهه بعد گنگ
--	---

همی رفتی چو عسکری بازین ام ز رفتن یک نفس خون با دست چو تخت جم روان شد گشتی از با برآمد آفتاب از هلاله براه گفت رام اے خضر ثانی شنیدم عمل گنگ از آسمان خدا را رنج کن یک دم زبان ا	چو خورنگ رفت یکجا یک دم آرام بگشتی زبشت بادبان بست گذشت از آب آسان تر چو آواز نمود آفاق را فرخنده فالی که جان بخشه آب زندگانی چنین تعظیم و تکریمش از نیست بدل و شن ترک ساز این بیاز پرسیدن ام از بسوخته حقیقت گنگ که چگونه از آسمان برین آمده
---	---

و جواب داد او

ز دانش داود اهد پاسخ رام چو شاه اختران صاحب کلاه ز بفرمانش همه تسلیم رام نبودش در خزانه نقد فرزند پیش اهد می گفت آن جهاندار نیت در دل که زاهد در بشارت که از یک زن ترا یک گوهر آید شمار بر هزارانش بود شصت	که را بود در تبحر گرام چو ماه آسمان انجم سپاس چو حکم جان و ان برفت اندام دلش زین غم همیشه بود رسید که فرزندش در خواهر دادار بیک فرزند داد اول شارت زن دیگر هزاران بیش زاید چنین دولت برود آید فرا دست
--	---

سگر نقش گشت آن مژده در جان
 دو ان بوسید پائے آن یگانہ
 بمشکوی همچو جاسوس از سر پیش
 بنا که مژده دادند شش را
 چو روز وعده بشمارند عشاق
 ز بس شادی شمار ماه میکرد
 بشادی عمر خود را زد و همه کاست
 چو اندر آرزو بگذشت نیم ماه
 شه از شادی نثارش کرد صد گنج
 چو وقت تراون آن دیگر آمد
 یکے ابرق و ش زانید بر نو
 ز وضع حمل حیران ماند دایه
 شه آگه بد ز هر یک بقیه مور
 چو دل شاگردے مرغ خرد کرد
 هزاران خم میاشد شب شب
 بروغن بنیاشا سه ظفر یاب
 جسد او ز هر خم یک بقیه نهاد

که شک نبود بمیاد کریمان
 زویر زاهد آمد سوے خانه
 بژده ماند بر دیوار و در گوش
 که ماند امید از بخشش و دمه را
 حساب مه گرفتے شاه شتاف
 بخوابش عمر خود کو تا میگرد
 که عمر جاودان زاد لاد میخواست
 یکے سه پاره زاد از یک زن شاد
 بر بمن دید نامش ماند اسمج
 سر و حیرت از بام و در آمد
 پر از بقیه بسان بقیه مور
 خبر شد پیش تخت عرش سایه
 که خواهد شد نهنک از دلاز و
 بحکمت بقیه قدرت پرورد
 همه از روغن کجند لبالب
 چو ماهی بنیها پرورد در آب
 ز هر یک بقیه طفل مور و شن ا

شدند از خور و روغن هر یک فرو
 بگجبانان خم استاده برپای
 کزان روشن شود هر یک چرخش
 ز روغن شیر و از خم کا هوا
 کلان گشتند آن خور و آن بیاض
 بحکم شمع و خم بستند بیرون
 برآمد هر یک چون از زمین گنج
 پیر مر هر یک را گشته و مساز
 بتن گشتند پیل افکن و لیان
 ز قدرتهای یزدان ان صنف مو
 و لے آهنگ را را اے جو انمود
 ز طفلی نازش از انداز و بگشت
 شراب ناز بدستیش آموخت
 جوان و سرکش و خوداری خود کام
 بکینه از جفا کارے عیان تر
 چون بیوفاشد مردم آزاد
 چو چشم مست خوبان فتنه انگیز

چو طفل اندر رحم از خور و ن خون
 بحکم رای گشته روغن افزای
 شود سیرابی کلماے باش
 بدین گشتند طفلان شیر خوار
 پس از سالی بقدر طفل ناخوا
 تو گفستی که رسم زادن اکنون
 بسان قد و خوبیاے آهنگ
 نمودش پرورش و نعمت و ناز
 جوان و حمله زن چون زه شیران
 شده هر یک در آخر اثر دماز و
 ز خور و ی داشت چون گل ناز پر
 جوان نازک مزاج و تند خو گشت
 چون ناز و لبه ان و لها نمی خست
 ز بانفش تلخ تر از میوه خام
 به بید او از بلانا همه بان تر
 چو عشق حستانه بر هم زن سنگار
 چو شمشیر نگاه گرم خون ریز

چو آب از میل پسته یار نه رس
 ز جور او بملک او خلل شد
 ز کلجک شد تبر تنجک ز اسمنج
 بگوش راے شد فریاد مظلوم
 حکیمانہ علاجش بین که چون کرد
 ز ملک اسمنج بیرون رفت ناکام
 مرض رفت از بدن بیرون شفا مانا
 چو گوهر ز او از سنگ و گل از خار
 هباند از خیر و دار و وفا دار
 مکنو نام و نکور اے و نکو گوے
 و مید از صبح کاذب صبح صادق
 از ان باد بهار جان فشانے
 ز سر کلکل شده دلمها غمناک
 چو از حال نبیره خبر یافت
 عصاے پیری از قدش گزیده
 بکارش جد میکردے بجان جهد
 بشکر آخنجان انعام جاوید

چو آتش بے سبب دشمن بکس
 که در بیدار کردنها مثل شد
 رعایا داد خواه آمد ز بس نچ
 نسا و او پدر را گشته معلوم
 باخراج از تن ملکش بیرون کرد
 از دهنه ماندن انسان نام
 قنایانے شد و باقی بقا مانا
 چو محصره ز اثر دما و نور از نا
 کم آزار و گرانبار و گسار
 نکو طبع و نکو کیش و نکو روے
 چو نیلوفر بر و خورشید عاشق
 جهان شد باغ باغ از تازه جانے
 تو گوئی ز هر خورده یافت تریاک
 بچشم نور کم کرده بصیرت یافت
 چو عینک داشته بالای دیده
 خطابش داد و فرزندے و عهد
 بخود واجب گرفتے جگ سید

تمام اسباب جگ کردہ میا
 زینہ صہیل بکشا و صر
 جهان پیا شد آن خوش ظفر سم
 فرس و پیش چون باو خزانہ
 سرے کو سرکش خویش بگریہ
 کئے کر عزت بوسیدہ بجان خاک
 بدین تدبیر و شہر و وہ و دشت
 زمین بوسان شہان ہفت اقلیم
 و دان پے و پے اسپ جہانگیر
 چو دولت در رکاب اسپ شاہ
 قصار آن لوند آہنیں شہ
 بکیم از فطر چون وہم بگریخت
 مگر باوش بلطف جان رسیدہ
 ہمہ شب پاسبان بیدار ناگاہ
 چو غواصے کہ آرد در شہو
 سپہ حیران ز رو بہ بازی و ہر
 سگر بے اسپ در ماندہ تباہی

رہا شد باو پائے باو پیا
 کہ گرد و باد و سان کشور کشور
 بد نباش سپہداران و ماندہ
 سپہ و پس جہانے و جہانی
 بکیم برگ ریز عمر خود وید
 تو نگشت زبر چون و زخان خاک
 بسان اہل قیام سے گشت
 خراج آور وہ و کر و نہ تقطیم
 سپہداران جہان کر و نہ تخیم
 ہزار سلطنت گشتند راہ
 قریب تخت گاہ راے شد گم
 ہوا شد باہو اگر می و این تخت
 کہ در رفتن ندیدہ مسیح ویدہ
 رہو وہ و زو دستار ش سحر گاہ
 زور یا باز کم ساز و بازار
 نخل بے مد عارفند و شہر
 کہ بے بادست کشتی و تباہی

دلش بر افعال از آتش هوم
 نیامد باد پا آتش نفس دخت
 دلش خون جگر خوار نهفتن
 ز اولاد سگر پر بود عالم
 ز سر زنده ان نه پنداری سگر بو
 سگر با لشکر اولاد خود گفت
 ببا یبسته پیش از اسپش آورد
 درین کوشش کمر بندید رنگ
 کئون باید بکوه و بحیر گشت
 بهر تفتیر سے کرده باید
 اگر آن اسپ بر روی زمین است
 ضرورت در نه رفتن در ته خاک
 نکرده کار پس تائید ز نهار
 بنفسمان پدر افواج اولاد
 جهان گشتند محنت پاکشید
 ضرورت سیلها در دست کردند
 ز هر یک ضربت پیل گراننگ

ازین حیرت مجو و بگذاخت چون محم
 بیا و باد بے آتش همه نجات
 چون نقش غنچه نو میزد از شکفتن
 چون حمراس وجود از جسم آدم
 جهان را آدم نمانی مگر بود
 که اسپ جگ با هر کس که نهفت
 بشمشیرش همه شاید سزا کرد
 که اسپ جگ زود آید فرا جنگ
 بجسها نمودن در ده دشت
 کزان تدبیر کار ما بر آید
 باندک سے مان آید فدا دست
 بر آوردن زکان در خطه ناک
 که چشمش را بود از روی مان حاک
 بسیط خاک پیو و ند چون باد
 نشان اسپ گم گشته ندیدند
 بکا ویدن زمین را پست کردند
 زمین بر کند میشد چند رنگ

زمین کا وان بزد آسان بال
 فلک تمثال پیلان بہشت رنجبر
 بفرق شان زمین زان گرد مگر
 تعمیر ماند پیلان زان دلیری
 دعا سے بد برایشان یاد کردند
 ز پیلان ہم فرو کنند بسیل
 فوادان جانور راول پریشان
 بسا جاندار ارضی گشت بد حال
 برایشان بد دعا کردند و نفرین
 طبقہ سے زمین ہر ہفت کنند
 بکادش خاک را دلش کر و
 تہ ہنتم زمین دیدند باغی
 زمین و دل کشتا تر سبزه زارش
 یکے خوش حجرہ در صحن گلستان
 کپیل زاہد در و ما و اگر یدہ
 بطاعت بود ہنقد قرن بید آ
 پس از عمر نہادہ سر بالین

ہے رفتند تا پیلان کیال
 زمین برفرق ایشان ماند تقدیر
 کہ از خرطوم ریز و پیل بر سر
 کہ خوش از جان خود کردند سیری
 اجابت شد چو آئین یاد کردند
 کہ اسپ خویش میجستند پیل
 کہ زیر خاک بودہ جای ایشان
 بسا مور و ملخ گشتند با مال
 بجان رنجیدہ حیوانات مکن
 کہ تا زیر رساتل جا پسندند
 تو گوئی حفر گور خویش کر و
 ارم را ہر گلش برسینہ داغی
 ز کوثر جانفزا تر جو بہارش
 بعینہ چون قصور باغ رضوان
 ز غزلت پاسے وردا من کشیدہ
 ز بیداری چو ز گسشتہ بیمار
 بدیدہ وقف کردہ خواب گوین

بنجواب خوش و ن چشم پر خواب
 شتر روحانیان از غایت هوش
 خلل منجواست در جگ آشکارا
 چو اسپ خویش اور باغ و دینار
 که وز داسپ جگ ماست زاهد
 زانید امان کرده هیچ تقصیر
 که اے صد دانه سجه دام کرده
 فرشته روی و املیس خولے
 ز ریش تو نکو تر ریش بزیر
 سرور شیش چو شیم خایه کنند
 کپل اندر بلا اے بد گرفتار
 بری کردند ناحق مدبر بے چند
 چو زاهد سر ز خواب دیر برداشت
 که با من خود کسے رعیت کینه
 سبب کم وید جو ربه سبب
 چو بے موجب ز کس آزار باشد
 زلت خواری رسیده تا برون

چو تشنه کرد سر از شربت آب
 بباغش بسته بود اسپ سیه گوش
 کز انجا چون برو کس باد پارا
 چو اسپ از بس نشاط از جان جمید
 کج اندیش ست این تارست ابد
 زبان طعنه بکشد اند با پس
 سعات را محاسن نام کرده
 میگویند چون بیان مستند
 بد است از طیلان کو حل خر
 که بر ریشان بر اے ریش نازند
 چو درستان و صها مقرب خوا
 بدین حق امانت کافر بے چند
 سخت آزار سازا خوب پنداشت
 بنجوابم دست چپ آید بسینه
 غضب جوشید مرد کم غضب
 حکیمان را غضب بسیار باشد
 چو آتش گرم گشت از چوب خوردن

نگاه گرم چون آتش بفر و تحت
 ز ظلم کفر ناحق برفت او ند
 شد نذر خزانے فعل ناخوش
 بد نیسان ماجرا بگذشت شاه
 سگر اسح ازین قصه بر
 زغم و لنگ تر شد راس و لنگ
 شکاری را هوس بریانے قان
 بدل اندیشه فرمود آن صف را
 و یعد انسان را دافسرمان
 بجان کوشش ناک این کار دین
 ز حرف جدبیره شاوگر وید
 ظفر و رخو است از دوا دار دوا
 و عسای خلق بر فوجش طلایه
 قدم وره نهاد آن دریکتا
 براه کند و عمار روان شد
 براه زفته ایشان کرده آبنگ
 بپای ایشان گرفت اندر تک و دو

نارستان

ضلالت پیشه ایزانه دش خست
 درین عالم بدوزخ در فداوند
 کف خاکستران طوفان آتش
 کس زان از پنهان کم شد آگاه
 ز آب جگ و سر ندان اثر نه
 نیامد استخوان زفته و گنگ
 ندانست اینکه از دستش برد باز
 ضرورت بود جستن با و پارا
 که بے اسپست کارم ناستان
 ز تو خواهد شدن مار ایقین است
 بگوشش خویش فال نیک شنید
 ز خوشنودی و لما ساخت لشکر
 ز حجر آتش بفرق سایه
 سافر گشت چون خورشید تنها
 بخت و جوی اسپ بی نشان شد
 گر زان زان ره دایم بفرنگ
 نه اندر گمر به شان گشت پیمر

نارستان

بہر کس شد و چاران را خبر نیست
 تفویض خواست از پیلان و گپال
 سکون پلٹھوئے آن مرد گزیدہ
 بباغش یافت اسپے باورفتار
 کیل در صومعہ مشغول حق بود
 ادب کرد انسان بر پای استقامت
 بنجاک سجدہ اخلاص در ویش
 رضاے او گرفت و اسپ بگرفت
 ہانجا محسوق عہماے او بود
 چو بزفاک تر عہماے خود رفت
 ز خورشید احراق اختران دید
 ز خاکستر بر برخاک میسزد
 گران زاری زمانے بیش میکرد
 نجات از سوختن شان او ی آسان
 ولیکن رفت نقد فرصت از دست
 حسد کہ مار خورده مرده ناکام
 چو دوشم کرد آتش خانمان سوخت

تقارن

بہت آرزوئے کرد ہمت
 چہ جاے پیل کز موران پامال
 بگامگشت کیل زاہد رسیدہ
 چو بادلو بھارے در چمن زار
 عبادت را جبین برخاک مے سوخت
 چو فارغ شد کیل از دزدان اور
 ہمہ تن شد جبین چون سایہ خویش
 دعای او گرفت و اسپ بگرفت
 زیارت را روان شد آن غم اندوخت
 ز بس اری چو اشک ز جایی خود رفت
 ستارہ سوختہ زان زرا نالید
 ز چاک دل گریان چاک میسزد
 چہ آن آتش کہ دوزخ میشد میسزد
 تنورے را چہ یار اسپش طوفان
 نیامد باز تیر زفتہ درشت
 چہ سودا شک گو زمان رختن شام
 چہ کار آید مرا بران امر دوز

بل گفتا بساید وادون آبه
 روان شد تا وهد آب آن جگر تاب
 و لے سیرغ مانع آمد و گفت
 که عھایت همه بودند بے دین
 مردن سوی دوزخ رو نهادند
 بروح شان چه سود این آب وادون
 شتابی چون کنے کار و رنگ است
 همه آب جهان بخت سرب است
 صدف بزقطرہ نیسان ^{دھوکا} نخواهد
 و لے مشکل که گنگ ازمان نہاست
 اگر در دامن ہمت ز نے چنگ
 یقین ان کار مردان کردہ باشی
 کنی آسان عند آب آنہما نے
 کسے کو تن آب آن بشوید
 شود آمرزش چندین گنگکار
 فراوان دوزخی یابن رحبت
 چو پند او بگوشش انسان شد

بروح شان رسانیدن ثوابے
 ز نمرگان گرچہ صدرہ دادہ بود آب
 بگوشش نور از سفتنے سفت
 کپل شان سوخت زان آتش کین
 ازین آتش بان آتش فستاونہ
 کہ کار بستہ روزنوان کشادون
 علاج تشنگے شان آب گنگ است
 کہ جاگت تشنہ آب جاب است
 خضر جنبہ چشمہ حیوان نخواهد
 نیاید بر زمین بر آسمان است
 کہ آری بر زمین از آسمان گنگ
 بخویشان نیر احسان کردہ باشی
 روزندان خائے آتش رہا نے
 موخاکش گلبن توحید روید
 نہ و شوید ز جامہ داغ اوباب
 ترا باشد ثواب اندر حقیقت
 نہاد آب و گرفت اسپ روان شد

سگرزان شرو و شادان گشت خویند
 بهار جان بآن باد بهار سے
 رود با باد هر جای که خوشبخت
 حاصل از بند و یو آمد بجولان
 چو مرغ بسته پر پرواز یابد
 سر و یاس پیده بار امید
 گرفت اسب و بکار جگت پر دخت
 از ان پس انسان ابا نشین کرد
 هوائے گنگ و رول انسان را
 از دهن زندی آمد پاک جوهر
 شراب خوشدله و رجام کرڈ
 پس از عمرے چو فرزندش جوان شد
 و صایا داده و کردش ولی عهد
 بسامت بسان گوشت گیران
 نخورد و هیچ روز و شب خفت
 که گر گنگ است مقصود تو ای مرد
 و لے ترا و لا تو فرزند سے آید

بیرون آمد با استقبال فرزند
 رسیدند از ره امید و ارے
 خوش آن بولے که باد آورده است
 به پیش تخت شد باد سلیمان
 چو مرده عمر زفته باز یابد
 سگر را شد ثواب جگت سمید
 قرآن آنهمان صاحبقران ساخت
 به ترک سلطنت خلوت گزین کرد
 چو عشق آب بود هشنه جان را
 چنان کز ابر نیسان پاک گوهر
 و لب آزا بهندی نام کرده
 محبب آرزوے انسان شد
 روان شد با هوای گنگ جهد
 ریاضت کرده چون فرمان پذیران
 برهما آبر و حاضر شد گفت
 ازین طاعت بحسرت باز پس کرد
 کز این قفل بسته بر کشاید

بنومیدی روان شد راسه زاهد
وصیت نامه بنوشته باولاو
که طاعت را کند بر خوشین فرض
ولیپ از آسمان نفت سخن را
از و فرزند نیکو سیرت آمد
تر کلبن تو گل خندان و میده
بر رویش تافته و نر الهی
عبادت را سوے دیر پدر شد
بر و هم خواند بر محآ آیت بید
در آمد نوبت بجا گیرت سعد
آبا و اوانی از احسان خود ملک
ره جد و پدر را پیش کرده
بطاعت بر نهاده دل ز هر چیز
مثلث شکل سعد گفته دیر است
بدعوے شخص ثالث اختیار است
امانت را سوم جاسه گفته اند
پلے روزه شب خشک است ناما را

سوی فرزند ملک آراسه زاهد
که از نسلم جهان باشد خلف ز او
نهد گنگ از ساد و امن ارض
گره بر بست چون و رعدن را
که نام نیکوش بجا گیرت آمد
ز نیا و ندر بر محاسر کشیده
ولیپ او را سپرده کار شاهی
بشماش نیز القصه بسر شد
ز مقصد باز گردانید نو مید
که بودش صورت و هم سیرت سعد
سپرده بر ولیعهد ان خود ملک
توکل برخدا اے خویش کرده
براه آن دو کس شد این سوم نیز
مثل هم در جهان ثالث بخیر است
سوم حکم شحان بر اعتبار است
سوم را نیک دانسته سپارند
بخیر سوم نباشد وقت اقطار

سال کیلزارش از عبادت
 نشارت و او کامی با عقل و فزینک
 ولیکن خود زمین نیست آن تاب
 شکافند تیزے آبش زمین را
 برون تا زوز جرم خاک گستاخ
 بداون نیست از ما هیچ تقصیر
 چو افشروی درین ره نخت پاره
 بیارے خو استن بھاگیرت نیو
 و بھر بندگے چون سرو آزد
 مہادیو از کرم چون محسّر بان شد
 قرض کان عرض او بر سر پذیرفت
 کشادہ دیدہ بر مھا چون دینک
 جدا از ابر شد باران رحمت
 سعلق شتر شر آبے از ہوا رخت
 چو گنگ از آسمان در عالم افتاد
 بمار سو یہا لیش شد نہسانی
 چو جان زندانے اندر طرہ یا

بر مھا کرد لطف از حد زیادت
 فرستم بہر تو از آسمان گنگ
 کہ ماند پایے بر جا پیش آن آب
 چو آب تیز خجھر مرد کیں را
 چو از تیزاب گرد و دست سوراخ
 ترا لیکن بساید کرد تدبیر
 بکرے بر نشان این مدعارا
 از انجا شد بد ز گاہ مہادیو
 دو سال پیش بر یکپاے استا
 بہر نکو بدکارش ضمان شد
 بہر مھا رفت بھاگیرت خبر گفت
 روان بکشا و قفل چشمہ گنگ
 نہ باران آتے از نشان رحمت
 ز دست قدرت خاص خدا رخت
 حمادیو اولاً بر فرق جاداد
 بجائے ز بر آب زندگانی
 ہے پھید بر خود گنگ چون مار

مگر از رفتن توقف چون کریمم
 نفس مار الطافت مے فریاد
 سر اسیمہ بے گشتی دوا دو
 دران شود لیسہ مولیش ماند نہان
 خزیدہ ماند و روے تا بیکسال
 مہما دیو آن زمان زان جسد پر خم
 چو مخلص یافت ز انجا آب جاری
 روان بجا گیت از پیش و ز پس گنگ
 شد از کشور بکشور فیض عامش
 بدر یافت از انجا در تہ خاک
 چو زاهد قصہ از سر گرفت بارام

ز ریش آیم بہ سہبت بر نشیتم
 بیکجا ہم شستن خوش نیاید
 ندیدہ خویش را را و بر زد
 برون ناید ز ظلمت آب حیوان
 کمالے یافت زورا و بہر حال
 گرہ بکشا و کردہ حلقتہ کم
 روان شد نرم چون باد بہار
 رسیدہ غفل جوشش بفرنگ
 ز سر بجا گیر تے افتاد نامش
 شدہ سیراب خاک قوم غمناک
 بیا افتاد و رام نیک فرجام

رفتن رام ملک مالوہ کہ نزد صوبہ و دست

بفرم مالوہ بس راہ پیو
 ہے رفتند تا در نیمہ راہ
 مہیب وشت افزائی ڈرم روی
 ز انبوہے درختان آنچنان بود
 چنان بچاپنے شاخ و چستان

کہ آنجا با عبادت گاہ او بود
 بیابانے عجب دیدند ناگاہ
 ہواش فتنہ انگیز و بلاجوی
 کہ راہ وہم میگردند مسدود
 کہ زندان خسائے باد سلیمان

بیکجا ہم شستن خوش نیاید

ز بسو هست سر پدید آن مان ام
 در خاتنش چرا گشتند انبوه
 جو ایش داد کای خورشید تابان
 نیسا مد کس ز بیم دیوانیجا
 که جاے مادر مایح دیو است
 کنون در خواب هست آن تیره جام
 چو گفتم باتوا از سر ماجرا
 مکن در دل که زن اکس کشد چو
 برود قتل این زن هر چه باشد
 شنید این ماجرا درام حیرت
 کمان زده کرد و انگه چاشنی کرد
 بجنگ رام آمد دیو خوشنوار
 بتارک ناو کے نزد تار کارا
 ملک بر چرخ کرده آفریش
 چو زاهد آنچنان تیر افگنی دید
 آب گنگ پشیمانیش تر کرد
 که در دستم همین نقد رعایت

که اسے زاہد بگو این دشت لنام
 تبس زن ماندہ مانا درین کجہ
 سد اسرم ست نام این بیابان
 در خاتنش از ان ماندند برپا
 همان از جور ریوش در غریب
 کہ در دیو است اورا تار کارا نام
 ببايد کشتن اکنون تار کارا
 کہ بر فتوای من میریزی این خون
 ببايد کشت موزی ہر کہ باشد
 بقتل تار کارا از جان کمر بست
 برآمد از بیابان ناگهان گرد
 ز آوازہ کمانش گشتہ بیدار
 دوان از پا در افگندن بلا
 فلک ز انصاف بوسیدہ بنیش
 ز رام شیر دل شیر افگنی دید
 سبک مرغی دھار اتیز بر کرد
 بصد جان نقد ما بر تو فدایت

سلاح جنگ دیوان آشکارا
 سلاح اندر معنی خجس برین
 خدنگ آتشین و ناوک باد
 که چون در جنگ افتد مژگان
 خیال هر که اندر خاطر آید
 روان گشتن بس سوی وطن گاه
 چو چرخ خویش را بارام دید
 که مادران تن را برام بودیم
 که بنده جگ ما از سر دیوان
 کنون این جگ ما در خدمت رام
 چو رام این نکته کرد از زاهدان گویش
 تسلی داد گفت از اهدان را
 که این دیوان بد کردار پزین
 و یا قیسین وقت خود ندارند
 بد گفتند کاین دیوان گمراه
 چو کیشب ماند اندر روز میعاد
 بے تدبیر بسته میان تنگ

بگیر از ناکه بر مصداق ما را
 که بشکافند بر تخته کوه را فرق
 برام آموخت هر یک بهر او داد
 طلب نماز حنسان سلح دار
 بدل نگذاشته پشت حاضر آید
 که چشم زاهدان بود دست در راه
 بے پابوس او از سر دویدند
 درین اندیشه صبح و شام بودیم
 همه در ناتمامی گشت ویران
 ز سر او مگر آید با تمام
 زمانه دیو خون زد و در و لش جوش
 بمن گوئید این راز نهان را
 همه آیند بر وقت معین
 یکایک بر خرابی دل گمارند
 نئے آیند جز در نیمه ماه
 بر بند دفع دیوان رام از ما
 مسلح ایستاد آماوه جنگ

همه شب پاس جگه ابدان شست	بطاعت شاه خود را پاسبان داشت
در میان کشتن رام دیوان و خلاص کردن اهل از آفت شان	
به تخت آسمان چون شاه خاور طلسم نگین دیوان فسون ساز بجای طاعت از تاثیر فسون زمین از فتنه شوریده زمان نیز چو رام آن فتنه دید از شر دیوان در تیر رام فوج دیو شکست سپاه دیو را و آخر زبون شد روار و در سپاه دیو فتنه خدنگ آتشین انداخت جانسوز مرتیرش دیو تیره جمله تن سوخت مها دیوی یقین شاه ام خوش کام عیان شد فوج یایج از دگر سو بتن یایج هم ز دنا و ک خورد بدر یافت پنهان شد همیش چو رام از کار دیوان لخت و	ز فوج دیو شب کج ماند فسر نه هر سو جادو که کرد و آفت روان شد جوها از ریم و ز خون همه بارید آتش آسمان نیز بفوج دیو برز و تیر باران ز بارانش غبار فتنه نشست لوا که کید ایشان سرنگون شد سپاه آمد بر زم رام ایستاد چو تیر آه منط لومان جهان سوز شهاب رام شخص اهرمن سوخت ز دانش در نصا دیو خود کام همه یکدل جنگ رام یکرو ز همیش نیمه جان با خود بردن ز سهم اول جان شد و نمیش بحشم خلق خود را سرخسخت

نجدت کرد بپوست را را شاه
که کردم آنچه گفتی خدمت تو
کنون هم ایستادم بیکایه
وگر کاره نداری خستم کن
جوابش داد بسوخته وانا
جنک جب سونیر پیش کرده است
طلب کرده است رایان جهان
بر آنکس کش کند آن قصه تا گوش
مرا زفتن در انجا خود ضرور است
تو کرده کار خود آخر چه کار است
اگر خواسته تماشا کمان کن
به بسوخته گفتارم خوشنویس

وگر در خدمت ایستاد ایستاد
بجان منت طفیل مہبت تو
اگر کار و گرداری بفرما
دل جبرست خلاص از ختم کن
کہ در تربت سہمے خوانند مارا
جهان همان جشن خویش کرده است
نہادہ در میان زرین کمان را
بد و سازند سیتا را ہم آغوش
ثواب آتش جب عین نور است
کنون در ہر و امرت اختیار
وگر نہ رو پدر را تازہ جان کن
سونیر چیت سیتا کیست بر گو

گفتن بسوخته را بد حقیقت سیتا بارم و رفتن ام ہمراہ بسوخته در تربت
جوابش داد اندر شہر تربت
جنک فرماندہ ہے آن بوم یکروز
پر فریادان چندے در ہوا دید
زرین گلشن اگر چہ نیم گل نخت
کہ مہو رست خلق از ناز و مہمت
نشستہ بر سریر ملک فیروز
در حسرت دست دل بردست مالید
بودہ بارہ و شائستہ تخت

پسر گزیت مشتاقم بدست
 پر نیراهان چو دید آرزویش
 که ای فرمانده تخت کیانے
 ورین کاوش اگر چه رنج یا بے
 جنک زانجا بصراشد شتابان
 زمین اچون بزین قلبه شکافت
 برآمد دخترے زور شک ناہید
 چو دیدہ طالع آن ماہ رورا
 جنک در خانہ برد و دخترش خون
 ز بے فرزند می اورا خواند فرزند
 جوان گشت ست اکنون آن پر نیرا
 ہمیش تا مصر حسن آباد کرده
 خیال آن رخ چون ماہ تابان
 لب نوشش زوہ صد خندہ لعل
 عشقش داغ بر دل ماہتابان
 ز محمود بر شناسد ماہتابش
 فروغ عارضش خندانہ جاوید

کہ چون خورشید نبود شاید ختم
 و وانند از سخن آبے بجوش
 بدست خوشین کن قلبه رائے
 ز نقد آرزو خوش گنج یابی
 ہما سایہ فگندہ برسیابان
 بقفل زر یکے صندوق زان یافت
 نجل از جلوہ او ماند خورشید
 منجم ماند سیتا نام اورا
 بہمد زر کنار وایہ خواباند
 بصد جان پرورش میکرد و بچند
 ز حسن آتش در عالم افتاد
 چو یوسف صد غلام آزاد کرد
 کتان سازد بد لہا جامہ جان
 دہان تنگ چون سواخ و لعل
 ز مرش صبح را چاک گریبان
 بخورشیدے پرستہ آفتابش
 چراغ مروہ را بر شمع خورشید

زخمش خورشید را شمع شب افرو
 گل اندامی کہ داد از چشمہ توش
 جہتہ ترکش آہوے بے تہید
 بنوشین لب عیار افزاے باؤ
 حدیش از بس شیرین زبانی
 چو بر لطیف تنش جان وید کہ شود
 بخوبی آبروے حسن آفاق
 چو حفت آبروش طاق گشتہ
 اشارتہاے ابرو آفت ہوش
 تعافل بانگا ہش عثوہ آمیز
 بزلف و روے آن ماہ کلہ پوش
 لبش لعل بدخشان و درخشان
 بہ لعلش موج خوبے از قسم
 وہان تنگ و لعلش نہانے
 سہال چشم او آمد محالش
 اگر بر جان زند شیر مرگان
 نیال خویش چون ترائینہ بنید

لبش در خندہ صبح عید نوروز
 ز کوثر خلد را حسرت و آغوش
 کند طرہ دایے آسمان سید
 ببالا از بلا حسرت نے زیادہ
 بجان لب تشنہ آب زندگانی
 و گر و چون پری چشم نہ نبود
 بحسن و خلقت چون ابری نمود طاق
 ز طاقش جان و طاقت طاق گشتہ
 کمان در چاشنہ آور و ناگوش
 فریب اندوز و نازش فتنہ نگیز
 شب معراج و روز عید ہمش
 تبسم موج آن لعل بدخشان
 بسور انخس خرد رارشتہ گم
 چو جان و ضمیر آب زندگانی
 مگر چشم و دویم باشد شالش
 تناخ آرزو خواہد زیزدن
 گل مہ کار و دو نور شید چنید

شکر شیرین بان از نوش خندش
 شکر لفظ و شکر نوش و شکر خند
 چو در جلوه دهد داد کرشمه
 نسیم زلف سیاهش پیچ در پیچ
 مگر تیز نگاهش ساخت پر کم
 بخوش رفتارے آن شکر سر فرما
 ز روز یور عرو سے تازه روتر
 به گل روی چمن زیر گنیش
 جبین او بچین نا آشنا رو
 چو غنچه بانقاب شرم زاده
 مستوری چو راز مصالحت کیش
 جالش از حیا چون غنچه فکر
 تنش را پیرین عریان ندیده
 بزنا ر حیا چون ستر همدوش
 عصمت همچو عصمت پاک گوهر
 بروش پاکه مریم قسم خوا
 بهر خاک کرد سایه فتاده

تبسم جان آسے هر دو قندش
 مرین بوسش حد چاشنی قند
 ز خارا خون کشاید چشمه چشمه
 ز بس تنگه دهاش هیچ دریغ
 که گردد و گر چشمش غمزه هر دم
 قدم ننهاد حسنه بر دیده ناز
 ز بوی غنچه گل نرم خوتر
 بخوشنوی بهاران درینیش
 نگاهش را بنجر بر پشت پاخو
 به باغ خود صبارا ره نداده
 بمصومی چو عشق صادق اندیش
 خیالش از دل اندیشه هم بگر
 چو جان اندر تن و تن جان ندیده
 نه با کس جز وفا حسش هم آغوش
 حیارا چون حسا بر حسن زیور
 پرستیده حیا نقش صنم وار
 بنای قبله عصمت نهاده

ورون پر وہ شرم آن بت دیر
 ز عفت بسکہ پرہیز روز ہر چیز
 حیا بر نقاب ماہ رویش
 پر نیراوی بصد آدم گریہ
 نقابے کے نقابش بنگار
 رخس گرد خیال ساغر آید
 نہ دیدہ روز روشن نہ شب تار
 باقوالش سزا مویں بالاً
 حیا رانہ نشو و نما دوست
 جنک را آمدہ است از ہفت کشور
 و لیکن او جواب کس ندادہ است
 برے آن عروں ست این سوز
 بہ پانصد کس خود از جا برخیزد
 چو از دست مہا دیو آن کمانست
 چو و صف حسن سیتا کرد در گوش
 جیش چشمہاے خون دان شد
 حدیث عشق کے ماند نہانی

چو در جان کریمان نیست نصیر
 نیار و آمدن در خواب خود نیز
 صبا نشید ہرگز رنگ بولیش
 بہ تنہائے گردید از پری نیز
 کہ نقش از بے حجابی شرم وار
 ز مے خورون حجاب دل فراید
 ورون خانہ بچون نقش دیو آ
 بفتاش مے کند ہمت تو لاء
 غلط گفتم کہ خود عین حیا دوست
 پیام خواہش آن حور دست
 کمان سخت بہر کش نہادہ است
 کسے راطقت آن نیست یکسر
 چہ جائے آنکہ کس با او تیند
 معلق کار سیتا ہمہ بہر است
 سخن بشید رام افتاد بہوش
 شید عشقش از تیغ زبان شد
 اگر گوئے و گر خاموش مانی

مرزا به لیک راز دل نهان شست ضرورت است و بر زاهد علاءش روان شد سوی تربت بادش	نمیده آرزو سے او بجان شست چو دید از عشق تفسیر مزاجش گرفته مهر و د کس را ہمرہ خویش
رفیق رام در شهر تربت ہمراہ یسوانتر و کشیدن کمان و نیمبر و دادن راجہ خاک وخت خود را سیتا بکدامی ام	
بروز جشن در تربت رسیدند ہمیکر وند را یان خود نمائے یکے بر ملک و دولت مہرہ بازان یکے خود بر حسب دل شاد و نیکو یکے انگینتہ منصوبہ گنج یکے رالاف گوہر بارش مرغ نشستہ عشق عرض حسن می دید باستقبال پیش از خود و وید کہ خورشید فلک چون نر برین است چو آید آب بر خیزند و تیمم برائے میمان حلو تکہ آراست لباس فقر در برابر پے کیست	زیرہ رفیق بر مانے نار میدند ورنہ مجمع پے نخت آزمائی یکے بر حبش بے اندازہ نازان یکے نام و نسب را یاد میکرد یکے بر عشق خود گشتہ فسون سنج یکے منہ و سہجوں برق بر تیغ خستہ ہر دم کل نظارہ می چید چو اہل جشن روئے رام دیدند بنحو گفتند ہر یک حیرت این است شکوہش کرد بر شاہان تقدم جنگ تعظیم ز اہل کردہ برجات نہان پرسید از و کہین نو جوان است

مرا قبالتش چنان دادم که شاه است
 یا و خوشیش ست مانا تهره را و
 تبسم کرده را اید با جنک گفت
 که این صاحبقران آرام نام است
 بخون دشمنان این شیر سرست
 زیرشش هر ماری کرده هرزه
 بخشش پیل راستی نماده
 و گر این بچین گیتی ستان است
 نزدیک روغن چرانے هر دو پر نو
 بر اے خاطر من راجه حیرت
 ز دفع شیر دیوان این و فرزند
 کنون ز وقت رام نو جوان را
 از اندر رام را شوق کمانست
 جنک بشنید و در تعظیم فسر و
 ز خانه صد کشش بیرون نهادند
 به پیش رام آور و ندگر و
 زده دست آن کمان بزرگ فرمان

که پیشانیشش بزرگ دولت گواهد است
 که چون خورشید سے تابیده او
 شکر خندید و در گفتن کهر گفت
 به تیغ برق تیغش هم نیام است
 چون خورشیدست صد خنجر بیکه
 ز شمشیرش بشیر شرزه لرزه
 چستی بلکه خود رستی نماده
 باد و باران در هم عثمان است
 چو گوهر راوه نیسان و کافور
 ز بهر قتل دیوان و ادرست
 دل یک عالمی کردند خورسند
 که در جمیع کشد پیشیت کمان را
 که زیب چشم خوبان زابر دست
 اشارت کرد که آرند آن کمان زود
 چو برج قوس برگردون نهادند
 سبک از قید قربان ساخت بیرون
 کمان برگوشه ابروش قربان

چو آتش نرم کرده بند بندش
 جوان قوس قزح را ساخته زده
 از آن در چاشنی خمیازه آورد
 بنوعی دست کرد آن قبضه را چیت
 زرقه و رگسان حسانه مگرام
 نه در شد در کمان ام ظفر کیش
 شرف شد مشتری را ز بهر لا اوج
 کشیده قوس گردون بازوی او
 کشیده آن کمان ابر و کشاده
 جهان لرزد چو مهر از قوس تابد
 از آن ابر و کمان گفت ای کماندا
 کمان شکست و تیرش بر هدف خود
 شکسته قبضه اش در ترک تازی
 کمان اندر شکستن دوشش آواز
 کمان شکست ارچه سمناک است
 کمان شکست بهر عفت بستن
 شکستن گردن و پیوند را ساز

ز بے قیدی بقید زنگندش
 بگفت از چاشنی قوس قزح زده
 که بیدارش ز خواب عمر با کرد
 کزان شسته شده چون دست گسست
 که ماه نوشت از نو برج بھرام
 در آمد شترے در خانه خویش
 مه و خورزان قران سعد شد رواج
 نگشته خم کمان ابر و س او
 بر سمش لرزه در ایان فدا
 چنین معنی بغیر از من که یابد
 کشیدی دو کمان خوش خوش بیکبار
 چو مردان گوی از میدان بدر برد
 کمان خس چو طفلان را بسازی
 چو سستی ز دست خود میداز
 چو طالع یار باشد زان چه باک است
 ز بهر بستن که زود آرد شکستن
 چو پیوندی که هرگز نشکند باز

که دید است از شکستن شاد و خرم
عجب بود آن شکستن و عجب تر
نه تنها رام شکست آن کمان را
جها تے مدے را دل شکسته
بخت عشق عاشق کار خود کرد
روان گشتد رایان ز حد بیش
شکل ن این مثل ان وقت بست است
چو زانغان را این کمان را پس ندیدند
بنک در بر کشید و کرد و اکرام
حامل از گهر ز نار شش فلکند
بنامش نامزد چون گشت سیتا

خریدار کمان و صاحبش هم
تماشاگر خیزین ترا کمان گر
کمر لاسه همه نظاره گان را
بچشم حاسد ان تیرے شسته
هوس را گرے هنگامه شد سرد
ز بیگانه محل شرمند و از خویش
که یگر نیز از کمان گر چه شکست است
که دیگر را بروی خود میر میدند
کشید و قشقه بر پیشانی رام
به دامادی خویش ساخت خود
فرستاد این خبر مرده پدرا

آمدن ایچیه برت از شهر و ده در ترهت بخت که خدای رام

دل حشرت بنایت شاد و مان شد
چو داد این مرده بخت کی قبادی
بدست نو بخت کوس نغمه ساز
بر پس شاد و برورده پربال
پشت پیل تخت بخت نهاد

همان ساعت خوشش آمد و شاد
زده کوس نغمه با طبل شادی
بطلیل شاد و مانے شد هم او
روان فیل چشم هر کای و نبال
چو زربین قسعه بر کوه فولاد

بجای

بجانش گشت راحت محنت راه
 جنک بارام و بچین چند منزل
 فرو و آئینه بندری رونق شهر
 بشهر آئینه بندری اورخ رام
 فرو و آور داند جشن گاهے
 جنک در پیش جبروت دست بسته
 زبس آئین مجالس ساز کرده
 بزیر سایه بانها گلزاران
 پر نژادان برقص و نغمه سرگرم
 جدا هر گوشه بزم میگاران
 جنک گفت جبروت جیست تیر
 جنک مشاطه را کرده اشاعت
 که سیمارا بپوشانند زیور
 و حسنش گرچه بد مشاطه منزل
 چو زو شانه بفرق آن پرمی رو
 چو دست عشق زلفش از درازی
 زو زلفش موی بافی گشت آئین

بشهر ترهت آمد بعد یک ماه
 باستقبال او رفتند خوشدل
 غلط گفتم چه شهر آرایش و مهر
 بنو خورشید بندے یافته نام
 شده مهمان شاه سج کلاهے
 و وزاتوازی پے خدمت شسته
 زمین بر آسمان صد ناز کرد
 چو بر گلزار ابر نو بهاران
 سراپا شوخ و سحرناقد م شرم
 به نقل و باد و سرخوش جریحه خواران
 بکار خیر نتوان کرد تاجیر
 که رواهل حرم را ده بشارت
 عروسانه بیارایند دستر
 برآے رسم شد در کار شغول
 و آرایش فردا نگذاشت یک مو
 بیایے کرد و باطل حال بازی
 که تا نیفتد ز پایے خویش پائین

چو دیده موے بندش گفت بحر
چو زیب کامل مشکین او دید
نه دُر پُر کرد فراق دلسان را
ز مردار بدگوشش زهره تی تاب
به پیشانی نه چو عفت گوهر اوخت
ازمین ارسایه آن نازنین خو
ز سر مه ست ترش چشم مستش
حدیث آن بان یاری من نیست
بدر چون خورشید تابسته از نور
ز عفت ساختن مملکونه را ساز
بسا خون نخیل ناز خود نمایش
کف دستش خنار از نگار شکست
لباس سرخ کرده پائے تافرق
چالش چون نمود آرایش عشق
بپایش گشت رنگ آرای جاوگ
بسمین ساق او زربوسه میداد
چو چشم عاشقان شد گوهر آما

که و ام بسته باد این ستمگر
بنفشه در چین زان طره سبرید
شب نموده راه کماشان را
که مے افروز نور آتش و آب
گل از شبنم به پیشانی عرق نخت
سراپا کشته عرق ز یور و نور
بر بان شاداب لعل می پیش
خن کوته که جای دم زدن نیست
چالش بے نقاب از دیده مستور
حیاے او نقاب مقنع انداز
بدستش خون بهار رنگ خنایش
لب لعلش مکر زربوسه بردست
سراپایش زربور در گهر عرق
بر آرایش منور و آرایش عشق
شفق زرد به پشت پای جاوگ
خوش آن سیمه که زرد در پایش فنا
به تجمانه پرستش گریک پائے

بخاک تو که برهن آتش افروخت
 گره زد و امن معشوق و عاشق
 بران هر دو دعای بید میخواند
 مرثاوی مست جام آتش عشق
 بگردش گشت آن چشمه نور
 بشمع روئے شان پیرانه جان خست
 بدن برگرد آتش کرده قصاصان
 بگرد و خویش خواهم گشتن امروز
 ز هر جانب مبارکباد برخاست
 نشان هر دو مه گوهر نشانند
 برآی رونمایی تازه باغی
 جنک را چون زنجبت روشن اختر
 و گرداد و سبک تر کرد گردن
 دو دختر داشت دیگر از برادر
 یکی زانها بد امان برت بست
 بیک شب کرده آن هر چار شادی
 برآی و دختران و چار و اما دو

ز بعد بیدر عود هم چون نخوت
 نموده باور دن بیدر دن افق
 بگرد آتش طاعت بگرداند
 همه گشتند گرد آتش عشق
 که گرد و گرد شمعش آتش طور
 که از آتش رخ شان باز نشنات
 بگرد و یکد گشتند از جان
 که میگردم بگرد آن دل افرو
 ز اهل نعمه هم فریاد برداشت
 چو گوهر داده شد خست نشانند
 فلک مه داد و حیرت شب چراغ
 فرو شد بار دختر خوانده از سر
 حقیقه دختر خود را به کجمن
 که با سیتا همیدیدش برابر
 و گرد را با ستر کن رشته پیوست
 پنخل بختش آمد بار شادی
 زانندیشه فراوان گنج داد

نیاماز و اغش بوسے سنگے

بحسب در وادون رخصت و رنگ

رخصت شدن اچہ برت از جنک ملاقات کردن پسر م و راہ

مہیا آمد از بھر سوارے
چونر گاہے زوہ در کوہ ساری
بشوق عاشق آن معشوق سست
نگاہ رام سست مغل وے
جنک در وقت رخصت با دم ستر
جنک در رہ دواع دوستان دد
چو از رہ نیمہ آمد بپایان
بنگاہ خاست گرد ہوننا کے
برآمد پر سر رام از کوہ صحر
بذائے من کیم من پر سر ام
منم سر ز ندجد اکن برہمن
ز طاعت کہ کشید خم خبر تیز
وزیم زہرہ زرم آزمایان
چہتر گردیتی بیت و یکبار
شید تم کہ اندر شہر تر

پہیل آسمان پیکر عمارے
چو فانوس فروزان از حصاری
بسان شمع در فانوس شست
دل مخمور چون از شیشہ مے
سہ مندل با عزیزان ہمہری کرد
عزیزان را شہر در پیش افتاد
شگون بد زہر سوشد نمایان
بدلما آتشے در دیدہ خاکے
بقصد قتل شان گفت آشکار
زمین در لرزہ مے آید ز نام
کہ بھر کینہ خون پدرین
بہفت اقلیم کردم عام خونریز
بہ آب تیغ شستم نام رایان
بخشیدم بر اے اہل زمار
کمان بر من کشیدہ ام جہتر

کمان بشن و فرمان بن هست
 سخن با چهره تری اوده که گوید
 بچشم خویش مرگ خویش چون وید
 تمامی لشکرش شد نیست از هست
 برآمد رام در میدان که است
 پدر هر چند منع از جنگ فرمود
 بحکم چون کمان بشن شکست
 برهمنش پر سر آمد بر نهار
 جوایش داد آن شیر نسیان
 ترا از نام نیردان چون نه بخشم
 مرا بخشیدن آسانست آسان
 بفرماتا ازین صحرایه نجیره
 بصدالحاج دیگر پر سرش
 بگفتا جان بشن و شخص را
 ممکن نماید طاعت این بونرا
 بر نهارش بخشیدن جوانمرد
 پدر صد آفرین داد و سپاهش

کز و تیری نظرها اندازم آهست
 کمان من کشد یا جنگ جوید
 مرحسرت جبرست نماید نالید
 بخون شست از حیات خوشین و
 پدر را اولی ساخت شمشیر
 دلیر آمد کمانش از دست بر بود
 بقصد او خدنگی ماند شربت
 که از بهر خدا جاتم گم کرد
 که جان من فدی نام نیردان
 چو گفتم نام او جان چون نه بخشم
 دلی خالی نیفتد تیر مردان
 عبادت خانه ات اندازم او تیر
 ننگد از اشک خونها بے بجاش
 که گردد گرد نامت نیکنامی
 نشان تیر خود ساز این نگونرا
 هر آنچه خواست دشمن او همان کرد
 که عاجز کرد و بخشیدی گناهش

دگر تا تخت گمشد گلشن آباد / ز روز رفتن نیا سودمند چون باد

آوردن ام سیتا را در او دهم و بجان خود نشستن بایکدگر

سعادت هر کرا شد سایه ستر
بدولت مختش گرد و فرا موش
نخوشوقتی زید نازان مه سال
که آورد آنچنان حور پری زاد
ز نورافشان حبین آن دالام
چو رام آمد بقصر آسمان کلاه
چو شوقش بر نقاب شرم زد دست
تفرج کرد و مهابت بهارے
شدے ہر لحظہ زان گلگشت امید
دو آئینہ مقابل رونمودند
بنظارہ چنان ذوق نظر بود
گئے آونختی در شاخ سنبھل
گئے چون رلف در پایش فتادے
گئے در شام زمان وی جہان تاب
چو روزش شب شدی از زلف و لاش

شود و نخواہ تختش سیرخت
بیار نازنین خواہد ہم آنغوش
بکام دل چورام صاحب اقبال
کران شد بام قصرش خبت آباد
تجلی بر تجلی بر در و بام
بدست انداز شد بر ماہ گستاخ
بگلگشت تماشا دیدہ شد دست
مستان گلشن و خورشید مزارے
نظر گلہ ستہ بند ماہ و خورشید
بیک دم زنگ غم از دل زد و زد
کہ حیرت بر خیال یک دگر بود
گئے تاراج کردے خرمن گل
گئے چون خال بر رخ بوسہ دادے
بود ہم صبح برمی جستے از خواب
چہ رخ طور بر کردے جالش

زوے دندان بران لعل شکر خند
 چو دیدارم ز نیسان ترک تازی
 بدادے بوسه و از یار سنجوست
 چنان بوسید و لعل ناز نیش
 باز از ه کرشمه سینہ سوراخ
 ز شرم خند و آن لعل در پوش
 تبسم چون لبش را جلوه گم کرد
 شکر یاخ چکاند از نوش خندی
 مسطر بالیش و بسته گل آگند
 تو گوئی در ارم شد چشمه خور
 گم خفته تر ز نفس چشم بیدار
 ز زلف و روے جانانش شب و روز
 دو بیدل مست ذوق جانفستانی
 حیار آرزو در باز بسته
 دو سر و دناز با هم دوش برداش
 منم هر که سر و دنازے گفت
 فسونے یکدیگرے تا عشق خود نه

عقیقش را بنام خویش مسکند
 صنم هم شد و لیر بوسه بازی
 چو طفلے داد و خود باز منجواست
 کزان شد نقش پید ابر نگینش
 بتاراج تجلے وید و گستاخ
 در گوشش عرق شد بر بنا گوش
 نمک از شکرستان چاشنی خور
 نستان شراب ناب قندے
 بخواب ناز بر دے آن دو لبند
 باب زندگانے شیر و شکر
 که ویدے روز روشن شب تا
 شب معراج بودے عید نور
 نیاز و ناز باز از هم عنانے
 چونا محرم بر دوش در شسته
 ز باغ آرزو درسته هم آغوش
 برهن سوز دل با سازے گفت
 صنم با برهن سر تے نماند

بہ بستہ آن دو گل در خو بروئے گمے گفتمے صنم بے یادہ خودہ گمے عاشق از ان معشوق طناز یکے شد جان و تنہا بے تکلف من و تو از میان بیرون زدہ کام بہار زندگے شان جاودان پو حواس خاطر ان ہر دو دلدار دو گل فرق عرق ز انسان کہو پس از دیرے چو بکشاو آن معما ز رشک زندگے شان آسمان مڑ گمے زین کار غیرت کار فرمؤ	ز یک غنچہ دو گل لشکفتہ گوئے کہ کم شد ناز من آیا کہ برودہ نیاز خویش را منہو استے باز بنائے فرق چون نقطہ تراو نمادے امتیازی ہر و جز نام بہر یک زان دلی گوئی دوجان پو نیارستے بہ تنہا کر دیک کار مہ و خورشستہ ز آب زندگانی ویرنا سفتہ شد اسم مسما بسازان شادمانی غم ہنجور اگر انصاف پرسی جائے آن پو
---	---

مصلحت کردن را جہ بہرت با وزیران بہت جلوس ام بہت شہا
و میلہ انکھین ماد بہرت بر اے اخراج رام

چو بہرت دراودہ شست و شاد بخلویت مصلحت بہت از وزیران مرا عمر آہ آگشتہ ام پیر ز دست پیرناید کار شاد ہے	بجا آورد و شکر حق ز اولاد نہان پر سید کاے روشن ضمیران صلح دولت اکنون محبت تیر جو ان خواہ است فتر کجلا ہی
---	---

چورام من جوان و شیر مرد است
 همان بہت کہ بر تخت نشانم
 روم پس در بہ بندم بر رخ غیر
 برائے راءے ہر کس آفرین کرد
 مقرر شد کہ فردا رام تخت
 برائے کار فرما راءے فرمود
 ہمے بروند این مژدہ نہانی
 چو بشنید این بشارت ماورام
 کنیز بہت ازین غیرت آشفقت
 کہ در عشق تو حبسرت بیوفا شد
 بخت ملک اورا مے نشانند
 ترا اگر اعما و مہر او بہت
 بے تدبیر خود مردانہ بر خیز
 جو اہش داد و دل داد و گہر سفت
 مرا جسرت ز جان فرمان پذیرا
 ز جسم مانگر و چشمش نخواہد
 ورا ز نازم دل او بے نیازا

ز دستش انچہ آمد کس نکر دست
 بدست خود بیا جشن زرفشام
 پرستش گر شوم در گوشتہ دید
 منجم آمد و ساعت گرین کرد
 ز دست راءے یاد ہر بخت
 کہ اسباب جلو کش ساز بود
 برائے رام بھر مژدہ گاہ
 کنش نیشان شد از باران نعام
 بگوش ماور بہت این سخن گفت
 از ان مہرش بہ پور کو سلا شد
 ز دولت بہت رانامید ماند
 غنیمت دان مژدہ نصبت از دست
 بکار بھسرت شو منصوبہ انگیز
 بران و لوزیش صد آفرین گفت
 کہ در زنجیر زلف من اسیر است
 شود بیاب اگر زلفم نتاہر
 سر زلف مرا رشتہ دراز است

نیاز از ناز من خجسته باد
 چو لعل در شکر خندے کند وید
 سبزه عشق مے آریم کنون
 ز زلف آبتن فتنه کنم شب
 ز تاب طره گیرم جادوئے دام
 به پشت پازنم زوئے نیازش
 مرینے کرده ز دوست نه بازم
 چو مہر ت در مرم شمع شبستان
 کہ جام مہر چون لبر ترخو نیست
 گلستان شبستان را چه شد زیب
 فسون چا پوئے خواند بسیار
 برون از ناز فوج عشوه آراست
 چو شد نزدیک از ان فسون میدان
 ضرورت شد کہ ناز دوست آرا
 بنوئے کیکی داوره جوالبش
 کہ بدخمدی لبش مایسا ویز
 درون بیکانه بیرون آشنائی

ریتخ عشوه ام خوش کمل با
 ز لب لب تشنگی آید زبان سیر
 کہ تازم بر شکیب او شب خون
 زبان بندش کنم از جنبش لب
 کہ دنگش کنم چون حلفتہ دم
 تفاقل کش کنم از تیغ نازش
 فریش داده کار خود بازم
 فسرده یافت درخو و مانہ حیران
 بہار زندگے پڑ مروہ چو نیست
 چراغش را مگر ز دبا داسیب
 نیامد آن پرے لیکن ہگفتا
 درون او عشق حسن او مدد خواست
 ہلاک مرغ دام از بس طپیدن
 بہ خنشاید بران مرغ گرفتار
 کہ معشوقے ترا دید از عتابش
 ز بد عمدان نشاید غیبر پرہیز
 بمعشوقان را مکن بیوفائے

بہ بد عہد سے نسل کردی فارا
 جھکا کارا دلم تا کے کئے لیش
 چنان کرد از وفا عہد کو نکا
 جو ایش واد کا ی خود دی خود را
 جیان عہد کہن سازم فراموش
 صنم گفتش کہ یادت باد بر جان
 منت خستہ بہ پیکار ہا سے ولد کو
 زو سوز سے بخور دم ہا سچ خرعم
 بران نمنوار گے خود وادی انھا
 کہ واد م انچہ باشد آرزویت
 گر فتم از تو من وعدہ درانم
 کہ ہر گہ از تو خواہم آرزوئی
 کنون زمین کج روے مردانہ بڑ
 کئے گر تازہ پیمان کہن را
 مذہبست و دیگر بارہ قسم خورد
 چو دید آن عشوہ ساز فتنہ بگیز
 آتش خواست سوز خان آتش

میا و روے بخاطرد عہد مارا
 وفادار سے بیا سوز از خم خویش
 کہ شد نام جو اسنے زو وفا و
 چہ بد عہدی ز من سر زد بفرطے
 وفا از ہر بن مویم زند خویش
 چو زخمی آمدے از جنگ دیوان
 سرت ماندنم بزا نو چل شہارور
 بہ تیمارت نکر دم خواب یک دم
 نہ انم وعدہ کردی یازدی لا
 دل و جانم فدا سے تار موت
 بدل بستم گرہ وعدہ قسم ہم
 بہ بخشے و نہ بنیے هیچ سوزے
 کرے وعدہ را باید وفا کرد
 کشایم باتو زین خواہش سخن را
 نہ اندیشید کہین صافست یا ورو
 کہ از باد فسون گشت تپش تیز
 نہاد آن را ز پیمان دریا نش

کہ شاہا این دو خوشش این بخش
یکے اقبال بہت از افسر رے
ازین گفتار حیران ماند حیرت
نہ صبر آن کز و گرد و جہد ارام
گرہ شد برب از حیرت جوشش
حریفش بر داز کف دست مایہ
زبان شد خنجر خصم از بہانہ
ہمہ شب چون بحر میکند جانے
برے بہت فرمان شد کہ شباب

مراد من بدست خویش تن بخش
دوم آسراج رام از کشور را
ز حیرت گشت حیرت عین حیرت
نہ تاب آن کہ بد عہدش بود نام
خیال در دہشیش بر دخواستش
بنحاک افتاد بے جان تر رسا
دو چشم او کشید از چشم خانہ
ز بیم مرگ غم صاحب قرانے
بغرم تخت گاہ از ملک پنجاب

اخراج کردن حیرت رام را در وانشین ام و سیتا و پچھن
بصحرای حیرت کوٹ

بحر چون ماند بر سر شاہین تاج
مہ برج شرف رام جو آن تخت
بشاوے جاوے آمد بد رگا
ز پس ویر انتظارش در حرمت
زمین بوسید زانور و ادب کرد
پدر از شرم رولش نشیت پاوید

ز بہن آسمان شد ماہ اخراج
ولے عمدہ دیو آسمان نخت
نیامد از شبستان چون و شاہ
بپاے سر نہ از سے قدمیت
بنحاک افتادش دید و عجب کرد
ز بیم و عہدہ حالش را نہ پرسید

ولیکن مادر بہرت آزمان گفت
 کہ از بہرت دو وعہ دہستم پیش
 بفرق بہرت باید دادنش تاج
 مزینت بدچورام آن نقش کج وید
 دران شامی یکایک شد غم اندو
 پدر را و اول گفتا میسندیش
 منکو کردی وفاے عہد خود یاد
 بجویم از رضاے تو سعادت
 اگر خصیت و سہ خصیت ز مادر
 بسایم سر برین خاک گفت پایے
 بفراکش بیایے مادر نہاد
 کہ از من نیست شہر ابر و دل آزا
 تو از در دفرقم برکش آہ
 اگر عمر ست بعد از چارہ سال
 زہجہ من دولت تاجند باشد
 نہان پر سید ان بیدل ہانجا
 کہ ہمرہ بردش نبود ز ناموس

ہان حسرتی کہ نتوان گفتن آن گفت
 کنون بہر وفاے وعدہ خویش
 ترا تا چارہ سال است اخراج
 درون بگولیت بیرون نہر خندید
 حسونے بود گوئے غیر معبود
 ترا دہم مجازی خالق خویش
 کہ صد جانم فدایے عہد تو بیا
 اطاعت دہم از طاعت زیادت
 بگرم ورنہ فرمان تو بر سر
 شتابم سوے صحرا از ہمین جا
 کہ خصیت شدن مردانہ دل
 وفاے عہد آور دش بدین کا
 ممکن مین طعنہ آزار دل شاد
 ز پا بوس تو یا ہم تاج و قبال
 بہرت چون من ترا فرزند باشد
 کہ حیران ماندہ ام در کار سیتا
 بما تم جان دہد بے من ہوس

چو میدانست عشق آن دو لب بند
جوابش داد گفت ای ناز پرورد
همان بهتر که همراهت بود یا
مرد لوسوزی برادر منیر همراه
چو ساز نامراد و یسا بیار است
ز با بوشش مراد جان بر آوژ
رضارا خاک رومالید بر برد
جبین چون سود بر خاک کف پا
ز خاکستر گلش میگشت شاداب
ز خاکستر رخ سیراب نهفت
اژان غیرت که خورشید چون گل اندو
وز انجا شد زان می بیابان
ز تاشد غمش میگشت ز غناب
وران دم کیکی را گفت جسرت
مرا بگذارتا همراه فرزند
یقین دانم که خواهم مرد بے او
بخشاور نه اے پرکار دشمن

یقین تر گشت استحکام پیوند
همخوانند زن را سایه مرد
بے دفع ملال آید ترا کار
شریک روز بد شد خواه ناخوا
ز ما دریافت نصحت از پدر خواست
کلیم فخر را و یسا بے خود کرد
چو نتا بے بسر ز ولید هگیسو
شد آینه ز خاکستر مصفا
چو صفات از بید گرد و باد و آب
بگل خورشید عالمتاب نهفت
بجای دست صندل جمله تن سود
بران غربت در دیوار گریان
دل مرغ هواد ما بے آب
بمارک باد بر بهرت تو دولت
بصرا خوش ز نغم باوی دهنه
که نتوان زلیست در سحر خیال رد
گرفت خون من ناحق بگردن

فسو نگر زن بابلیسے بیک دم
 چورام آن در دول کروان پدگوش
 تسلی پد کر دور وان شد
 ہر آن گنجے کہ بودش در خستہ
 جوان مردانہ در و رام آزد
 ازان خبشید گنج خود تمانے
 تمانے شہر از سر ساختہ پا
 ہمگفتند با خود را ز دل خون
 بویرانے قسم خور دیم بڑیر
 ولا سا دودہ میگفت آن یگانہ
 بہمت نیزے گفت آن سز فزا
 چو عاجز شد سلیمان زان صفت مو
 سحر چون رام را مردم ندیدند
 ضرورت باز سوے شہر رفتند
 بصحرارام و سیتا و برادر
 نہ در تن طاقت ونہ در دل رام
 گئے از ہجر مادر زار میرفت

برون کروان از ارم حوا و آدم
 ز دروش محنت خود شد فراموش
 برون از شہر چون از ہم جان شد
 بخت جان کرم کروان یگانہ
 حشم را ہم بہر کس خواست میداد
 کہ ساز و تو شہر رہنمایے
 بہر ہش گرفتہ رہ بصحرار
 کہ ماترک وطن کر دیم اکنون
 کہ نتوان ماند از ہر جبار و دغیر
 کہ برگردید اکنون سوے خانہ
 ز ہر ہش نئے آمد کسے باز
 شب بگوخت زانہا کردہ بے گور
 بحسرت آہ سزا دل کشیدند
 جگر پر خون و دل پر زہر رفتند
 روان خیران تراز عالم بھشتر
 ہمیکہ دند الفت باد و دوام
 کہ از درد پدر خو بنار میرفت

بویا نئے دیش خوکرو چون گنج
نر شہر د کوہ و دشت آزاد بگدشت
صنم آنجما زرام خیمہ نیت

ہماے استخوانے گشتہ از رنج
ز آب گنگا ہچون باد بگدشت
اجازت خواست بہر غسل طاعت

غسل کردن سیتا در آب گنگا

چو قصد غسل کرد آن سر و گلزارنگ
کنار آب رفت آن شک متاب
کشید از پر پر تہ مر عفرانے
ز ماہش آب پل بر عیش شکست
نمود از پر توے آن شمع کا نور
رکس خویش نہ ز آئینہ آب
آب از شوق و شدست و مدہوش
بگردا و بجان گرداب گردید
ز شادی پاسے خود کردہ فراموش
چو بادہ آب گشتے مستی افزاے
چو ماہے شد در آب آن ماہ لکوش
چو جوے باغ پیون شد ز تاثیر
بدوق پاسے بوس آن پری چہر

آب زند گے شد آشنا گنگ
نگند از سایہ آتش در دل آب
برون آمد مہ از ابر کتانے
جماہش قبہ ماے عید می بست
چو از عکس آئینہ آب پر نور
چو ماہے شد ز عشق آب بتیاب
کہ عکس خویش را گیرد در آغوش
ز شاد وے موج اندر خود بگنجید
ز بوس پاسے اورفت آب از ہوش
ز تاثیر خیال حسن خود راے
پرستش را گرد و آب ز آتش
ہمہ آب انگبین و باد و شیر
روان آب از دہان چشمہ مہر

از آب روی خود واد آب را آب
 ازان صافی بدن گشت آب چون
 چو گل شسته در شبنم آب و را
 صفا شد جان گنگ از غسل آن رو
 بهوای آن نسیم کو بهار
 چو جا و آب کرد آن راحت جان
 صدف گوهر شاربعل و ساخت
 آب آن ماه رو چون جلوه نو کرد
 اگر گنگ از بهشت اول بدر شد
 چو بر سر ریخته آب آن بت بست
 چو بعد از غسل پا از آب بر زد
 بیرون شد چون از آب کن با زمین جور
 قومی شد قول اهل هند مانا
 بر رفتن شعله زو آب روان
 آب اندر شد و بتیاب ماسه
 شد آن بلقیس نازان سوسه
 چو دید و رام روی آن صنم را

هنوز آن آب و باقیست آب
 سراپا همچو در زان آب شد پیر
 بروی آب افزود آب و را
 بحالت آب او زان تیر گشت
 هلاک باز گشتن آب جاری
 در رشک گنگ جان واد آبجیون
 بفرق موش ماهی اعتبار انداخت
 دل نیلوفر از خورشید شد سر
 بهشت ثانی اندر گنگ در شد
 ز دستش آب هم میرفت از دست
 نهال آتشین از آب سوزد
 علم زد و جوشش نوار و نور
 که ماه آمد برون بیشک ز دریا
 وطن آتشکده شد ماهی نرا
 طپید و آب چون بی آب ماهی
 در برج آب شد تحویل خورشید
 نوازش کرد آن دیرینه غم را

روان شد رام ز انجا بادل ریش بصحرای گاه چستر کوت جا کرد بیاد حق در انجا شادمان شد	ز سرحد پدیده روزی رویش عبادت خانه ارض بنا کرد بطاعت پیشواے زاهدان شد
--	--

در بیان وفات کردن اجمه حیرت در فراق رام

چو پیش آمد بران راسے خرمند
ز روی بازے این گرگ انخضر
مرد است این که بے دیدر محبوب
تر حیرت در دمانش ماند نگاشت
برای واپسین نظارہ رام
بحیثم خویش دید آن رفتن جان
گمے دیدن بر دشمنش روان شد
چو شد نزدیک آن کز رفتن دور
دلش گشت از خمار حیرت بیاب
نگمے بر روی جانان بود و مساز
نشد پنهان همنوز از حیثم خونبها
چو حیرت دوست نگذار و تبین جان
دران جان ادش حیرت نے پوزیت

در عشق زن بلاے حیرت نر زنده
بد شد یوسف خود را برادر
رود جانش لبان چشم یعقوب
چو مستی کو ز مستی خویش رکشت
چو جان احمد بر آمد بر لب بام
چو ز گس زار چشمش ماند حیران
چو نور چشم چشمش هم روان شد
ز چشم مست گرد و باد و مستور
دران بیتا بے آمد آخرین خواب
که مرغ روحش از تن کرد پرواز
که روز زندگانی شد شب تار
خوشا کو جان دهد در وصل جانان
که جانش رفت بیجان چون توان تر

چو بخت در فراق ام جان اُم
 بهرت گریان برسم خوش و مین
 بدوش خویش تن بر دآن جنازه
 برسم برسد و آن در جامی موعود
 عشقش آتش کردند بس و ام
 ندانم عاشق از طالع چه اندوخت
 شد آتش مجسمه ز جسم او عود
 بران خاک ترس از آتش دل
 خراب عشق گشت از شعله معمور
 از آن آتش که عشق از دم برافروخت
 تنش هم سوخت زان آتش چو جاش
 جها بے گشت آج کج کلا ہے
 مگر شہ گشت شمشیر ظفر یاب
 خراب آباد گیتے کم خراج است
 ازین ویرانه بے گنج پر مار
 دو ساغر دار داین نیلی خمزدون
 در برم دور آن پر هینر باید

ز غم در خان و مانش آتش افشاد
 میا ساخت تجسیم و تکفین
 بطفه دید بهرت این داغ تازه
 سله آراسته از صندل و عود
 چنانند آن شراب صرف بیجام
 برگ وزند گانے بایدش سخت
 میاشام عشق خوشبو گشت از آن دود
 زو ند آتش دوباره اهل محفل
 چو شمع از سوختن شد جمله تن نور
 اگر شمع و اگر پروانه بد سوخت
 آباب گنگ بردند استخوانش
 همسار استخوان خوردند ماک
 که کارش بود با آن آتش و آب
 در نیافتد هستی بے زو است
 بر و چون شیر مردان جان نگهدار
 یکے پر ز هر دوان دیگر پر از خون
 که جام ز هر د خون خوردن نشاء

کند تا ماتم را سے یگانہ ز شمش خون ل چون چشمه ز وجوش چون نور وید و آتش بود آن گریه سپه کیمر سیه پوشید و گریان پر یحیران بماتم چهره خستند بماتم داشت مهر گیت افرو اگر چه بهرت سوکش داشت بسیار چه در سوگ کسان بایشستن ندانم تا اگر خوانم بشیون	از انجا بهرت باز آمد بخانه چو آب زندگانی شد سیه پوش سیه پوشید همچون نور وید شب آید چون شود خوشید نهان چون خوشید و شفق در خون شستند خسوف ماه و سیار و چهل و کماک گفتم که چند ان نیست در کا مرا بر خود بے باید گریستن ندارم بچکیس ای و اے برن
--	--

مشورت کردن و وزیران با بهرت بجهت جلوس و منع کردن بهرت
 وزیران و آمدن چتر کوت بجهت آوردن ام و انکار کردن ام از مملکت

بپایان چون رسید ایام ماتم بر پیش بهرت گفتند این سخن را بساید شد ز ملک اکنون خبر و چو صبرت بستی چشم عاقبت بین روانانے جوانی و اوزانسان مرا هر چند صبرت و ادا فسر	وزیران مشورت کردند با هم که شاهاتاد و کن عهد کن را جهان چون بیوہ باشد بی جهاندا و لیعهدش تو لے بر تخت نشین کر آب زر تو یسد عقل بر جان ولیکن هست این حق برادر
---	--

تصرف چون کنم بر من حر است
 همان بهتر که در حصار شتابم
 بیارم بر سر تختش نشانم
 بد لمانین سخن افند و حیرت
 بجست و جوی رام از جان شتابان
 حشم برو سپاه بیکران را
 و ران حصار کرده زاهدان و دیه
 یقین شد در دل آن قوم کبیر
 بپانچ پیر اهدا بهر تگفت
 چو رام از ملک دولت گشت مغرور
 لباس فقر پوشیدست و در بر
 حور و برگ گیاه ترورین شویست
 تو اکنون رام را بهر چه جوئی
 بهر تگریت کامی فرزانه زاهد
 که اصلا نیستم بارام و دشمن
 ولیکن بهر آن میجویم او را
 مرا و رام را جبرست پدر بود

که این دولت نصیب نخت رست
 نه هر جا رام را جسته بیایم
 من اندر خدمت او جان فشانم
 که حسنت ای بهر ت بر صدق نیست
 روان شد با وزیران و بیابان
 به محل بر نشاند و ماوران را
 بهر ت زانها چو حال ام پدید
 که بهر قتل رام آمد برادر
 که اے فرزانه رای با خبر خست
 بکار طاعت یزوست مشغول
 بر سنگش بالش و از خاک بستر
 از و بگذر که از خویش بگذشت
 پله آزار جانفش چند پوئی
 خدا بر صدق گفتار است شاید
 بدین تهمت چه آزاری دل من
 ز سر گویم تمامی گفت و گوار
 بدولت بر سر ماتاج سر بود

برهنه اندران افسر مر
 بدایغ تازه من مرهمی نه
 سخن شنید زاهد آفرین گفت
 شب مهانش کرد و روز خصمت
 چو رام آن کرد شکر نظر کرد
 بسیتا گفت پنهان شو تو در غار
 بهین در دشت تا این لشکر گیت
 زنگه بچمن نظر بر شکر انداخت
 فرود آمد و روان از تیغ کسار
 گفت اسے رام در گیر جوش
 ندانے دشمن بیکانه برخاست
 بہر ت بر قتل ما شکر کشید است
 بکوشد کر خود اینجا آمد امرو
 و ہفتواے خویش دشمن دوست
 برائے قتل ما آمد بچمد
 شنیدہ رام نام بہر ت و شکر
 نخواہد بود کردے انچہ تقریر

کنون خواہم پدر باشد برادر
 اگر دانی نشان او بمن وہ
 نشانش ہم برای دور بمن گفت
 نشانش یافت شد را ہی بعیت
 دلش را بر خسر و دشت اثر کرد
 بہ بچمن گفت رو بالا کے کسار
 کسے را قصد ما اینجا ہے چیت
 علم دید و نشان بہر ت شناخت
 شود تا رام از نیمنے خبر دار
 مہیا شو کہ نزدیک است دشمن
 کہ آتش بہر ما از خانه برخاست
 بہ فوج بیکران اینجا رسید است
 ہر ت سازم بہ پیکانہای دلہ و
 کہ اکنون خون او بر گردن او است
 و گردن چیت کار بہر ت اینجا
 جواش و او خندان ہے برادر
 و گردن باشد چنین سہل ست تدبیر

درین اندیشه چشمش بود در راه
 به تنها بهرت زان لشکر پیاده
 نوازش کرده و در برگرفتش
 وزیران پدر را کرد اعزاز
 دران لشکر کم و مه هر کس بود
 زیارت کرد زان پس مادران را
 بگوش بهرت پنهان گفت بس ام
 پدر از بند خوشنود است یانه
 به صحت بود شخص نازنیش
 بهرت بگریست گفت ای ام آزاد
 کنون ما بے پدر و یتیم
 بیا چون ابر بر ما سایه افکن
 چو بشنید این سخن رام از برادر
 ضرورت شد دریدن جامه جان
 بروش آب وادان آمدش یاد
 بزار می گفت مرگ آیا چه خوب است
 چو فارغ گشت رام از وادان آب

نظر بر روی بهرت افتاد ناگاه
 زمین بوسید و در پایش نماده
 حدیث باز پرس از سر گرفتش
 سر از اسامت از پیش سرافراز
 بقدر حالتش اعزاز فرمود
 بخوشنودی نقد میساخت جازا
 که از بهرت چه آوردید پیغام
 پسر را یاد فرمود است یانه
 در خاست محور شنید جنبش
 پدر خود رام گویان بی تو جان او
 دران گلشن چو غنچه بے نسیم
 به احسان لبخنان بفرمود گلشن
 بهاتم خاک ره افشاند بر سر
 بنودش جامه آچاک گریبان
 هم از دست و هم از چشم آب میزد
 کزان دریا که ماعتاج آب است
 بهرت گفتش که ای مهر جاناب

بیا توخت گاہ از سر بارای
ہم امروز است این فرزند ست
جواہش داد آن فرزند دہر
بصحرایا بگردم چاروہ سال
چو گردم با پدر آرزو زین عہد
و گر بارہ بہرت افتادہ بر پای
نہ آئے تابشتر اندر شتابان
چو گفت و گویش از اندازہ شدیش
در اثنا سے جواہش آن خردمند
بدلسوز سے نصیحت کرد بسیار
برادر را بے پسند پدر داد
چو لب بر لب زان پسند صحبت

بچشم آسمان نہ منت یا سے
کہ در شہر او دھ آ رہے سعادت
کہ من اکنون نحو اہم رفت و شہر
ترا زین بندہ باد آماج و قبال
کنون بہر وفا سے آن کفہ جہد
کہ اے سند نشین کشور آ رہے
نحو اہم رفت من ہم زین بیابان
طال افز و دبر رام دل اندیش
خلاف مدعایش خور و سوکند
ز خواب غفلت اورا ساخت بید
کہ باید داشتن این پسند مایاد
بہرت رکشش چو بکفش کو اورت

رخصت کردن ام بہرت را با کفش چو بین و تعریف سلوک با شاہی او

بہرت آن کفش چو بین لبست بر سر
بنو میدے از انجا باز گردید
برون شہر او دھ آمد با استاد
کہ تو در قلعہ پیش ما دران باش

عزیزش داشت از صد تاج گوہر
نیسا مدرام تنہا باز گردید
ستر کن را بشہر اندر فرستاد
بخند شکاری شان پاسبان باش

مراد شهر رستن خوش نیاید
 بشهر اکنون چه بینم رفته جبرست
 همان بهتر که بے ویدر خوشیانشان
 بهما نجا خانه کرد و مانند یک چند
 نهاد و کفش او بر تخت ناموس
 ستاده دست بسته باو در این
 شنیدی گفته ایشان کماهی
 بهجبر رام از بس مبتلا بود
 رسان رام موثر و لیدر بر سر
 زمین خواب غلب کندیده خفته
 که هر که رام را خاکست بالین
 از ان سازم متعاک این خوابگیرا
 نیاید از ادب بر خاک خوابم
 بدنیسان میشدی بود و غنودش
 و بعد رختش رام صفت آرا
 بنجد و سر گوشه دار نه هر یک
 و گر نه وحشت شانز سبب حبست

که از رستن بجان وحشت فراید
 که آنجا خود نه رام ست و نه جبرست
 نه بنید چشم بزخون جای ایشان
 بیا در ام جانفش بود و خورسند
 محسره گاه آدمی کردنی من بوس
 صلاح ملک جسته از امیران
 بدین تدبیر اندک کار شاهی
 طعنا مش بے نمک برگ گیا بود
 کلیم فسترد چون او کرده در بر
 به نزد یکان خود این راز گفته
 مرا باید از و خوا بسید باین
 که نتوانم برابر خفته شر را
 که پیش رام من کے در حاکم
 هزاران آفرین بر ماند بودش
 به لچمین گفت کین ز باد صحر
 همانا از من آزارند بے شک
 مرا هم خلوت شانز او گر کیست

پاد گرفت کاین نروان شناسان
 جگر زان فتنه کیشان لیش و ان
 صریح این حرف با مامی نگونید
 که یاران منسدان کن پاک صحرا
 شنید و ماند خاموش آن فاجو
 بدل دارم کنون غرم روار
 درین صحرا مناسب نیست بودن
 در چتر کوٹ باید رفت بس و
 وهد آزار ما آمد شد می خلق
 هجوم خلق بس در و سر آرد
 و گر آن زاهدان اینجا نمائند
 دران صحرا و گر نگرفت آرام

نرویانند روز و شب هر سان
 غم ما از غم خود بیش و اند
 تها این لیکن صلاح وقت جوید
 و یار و جاس و گیر ساز ما و
 ز بعد چند روزی گفت با او
 زمین این کنکاش معقول بشنو
 و آزار خود نتوان کشودن
 که نزدیک است از اینجا و ده معو
 کجا طاعت کجا آمد شد می خلق
 خلل در غلّت از طاعت بر آرد
 ز بهت مرکب دل پیش رانند
 بسیر دشت و ندک کرن نرو کام

رفتن رام از چتر کوٹ بصحرای اتره زاهد ویدن سیتازن او و فر
 آمدن حلما از عالم بالا بر اس سیتا بدعای عرن اهد

چو سیاحان بغرم جاس و دیگر
 به صحرا و کوه و دشت و وادی
 تیرک دولت از دلداری و نخوش

صنم همزه روان شد با برادر
 شدی مشغول سیر نامرادی
 چو از دولت شود کنت فراموش

ای

بروی دست هر چاره چمود
 دلش جمع از پریشانته و اندو
 بهر وادی که بود می آب نایاب
 ترکوه سخت زانرو غم نئے خورد
 بر لب زان گل گفت آن مرغ آزاد
 چنان رفتی بجانان شاد و خندان
 بدوق یک نگاه آن پر می رو
 بهر گامی ز صحرای حنین کاشت
 بکوه از سایه آن سرو گلرنگ
 بهر خارے که آن گلرنگ بگذشت
 غزال مشک شد آهوز بولیش
 بحیرت ماند زو کبکان دران راه
 میان رام و لچمین جاے سیتا
 روان رام و برادر چون باگفت
 چو لعل سفته مابین دو گوهر
 همش تابان میان رام و لچمین
 تماشاهاے صحرای دیده دید

بکا همش مرغ گلزار رام بود
 ز بے آبی تر و سخته کوه
 بلعل نوش خندش بود لعل
 تخلص حسد همراه سے برد
 بخوایش بادشاهی نامدے یاد
 که هنگام خلاصی اهل زندان
 فد اکروی هزاران باغ سینو
 گلستان وان همراه خود داشت
 بلعل آتش شد چون ز نور سنگ
 چو نخل خشک مریم بار و گشت
 که صچین داشت هر یک تار ویش
 که در زمان کرد افتاد چون ماه
 چو گل کرد و میان رنگ و بو جا
 میان هر دو سیتا سرتی رنگ
 چو ماه طالع از برج دو سیکر
 چو حقے کرد و شا بدگشته روشن
 بجای آتره عابد رسید

تکلف بر طرف برخوان زاهد
زفش را نیز کرد آنجا زیارت
زن زاهد بر رسم میمانی
پس از لطف و کرم با آن گل اندام
چه مردانه مثل زن و آن مثل زن
بسی پرسید سر و سیمتن را
توئی اندر زمان چون باغبانی
بهشتی حله های کسوت حور
مرصع زیورے لولے لالا
سمن بر با تو اضع کرد و در بر
مگر از بسکه بود آن محبت
نه انجید از طرب چون غنچه در پوست
فراوان شادمانیها نمودند
همانجا شب بجانان بود و مساز
ز نوق سیر بایار دل افروز
همانا داشت زانرو لذت سیر
چون خورشید آن جوانمرد جهان گرد

بشهر و میوه شد همان زاهد
که سیصد تون کارش بود عطا
بیتا که در حید محرابی
نصیحت کرد و بهر دست رام
که و بجوی شوی ست طاعت زن
ستایش کرد و گفت آن حور زن
از ان کروم دعا کر عالم غیب
مطر چون گل اندر مشک و کافور
برای تو فرود آید زبالا
لباس فاخره انواع زیور
بدا و عصمتش حق داد خلعت
بخوبی جلوه گر شد در بر دوست
بسمن و عشق خود هر یک فرود
سحر که کرد آهنگ سفر باز
نمی ماند که چو به کجاش بر نو
که یار خویش را میدید غمیر
وداع بهت از یاران طلب کرد

دران صحرای شکار افکن شب در نو
 همی رفتی بمنزل چند فرسنگ
 ز سهمش از وطن هر سو گریزان
 ز بر بازیم تیرش بادل ریش
 غزال سر به چشم اندر بیابان
 صنم یک روز با سرو فرساده
 که تنگ آمد ز صید مرغ و ماهی
 چه باعث شد ترا بر شیوه صید
 شکار از حد فزون سازد سیئه
 ممکن برگردد و آهوی ترکناز
 زبان بجشاد شیرین لقمه شور
 مجو آزار کس کاین سل کار است
 صنم را واداد پاسخ سُر آزار
 منفرد مانع صیدم تا توانی
 مراد ضمن آن کار است بسیار
 که میکردند دیوان قصد جان را
 من از بهر نگهبانی این جمع

گو زن و شیر و دوزان آهوی و
 جهان زو بر پلنگ آرد ماتنگ
 گو زمان اشک هر آلوده ریزان
 بکام خویش بروی سبب غولیش
 بگرد خود ز تیرش یافت ترکان
 ز دلسوزی نصیحت کرد آغاز
 بدر ویشته نرسید کارشاهی
 که سرگردان هنگیر دی بقیه
 که هست از خون ناحق غیر حاصل
 بجان دیگران تا چند بازی
 ممکن بر لب زبانان انقد زو
 کم آزاری ز صاع کرد گار است
 که صید و ام زلفت جان من باد
 که تقریب شکار من ندانی
 و گرنه نیستم راضی به آزار
 بشکل وحش و طیران زاهدانرا
 ز نرم این وحشیان تا تر بے طمع

پری داد آفرین بر نکتہ دانی	لبش بوسید زان شیرین بانی
زفتن بزم و منزل سر سکه بر بتک	هردیدن اندر او اینجا و هفتن اید عالم
بهر جاکش سراج عابد کسیت	برای دیدش مشتاق بشافت
بدین آیین در آمد با سمن بر	بنز لگاه سر بتک
جوانی خوش تقاباروی ساز	معلق در هوا دید ایستاده
چو خور سیماقت بر پیشانی نشو	به گردش حلقه کرده شکر حور
بدست هر یک زان ماه سیما	ز اسباب شنشایه میمایا
ز وصفش رام اندر خاطر آورد	که مانا اندر نخواهد بود این مرد
بحیرت ماند از و رام و برادر	که غائب شد ز چشم آن لوح پیکر
به پیش عابد آمد خاک بوسید	بشخص غائب از وی حال رسید
که بود آن مرد روحانی سر و شکل	ملک آیین نورانی سر و شکل
بچشم دل خوش بود آشنای	جو ایش داد از اید کان ملک خو
شهر روحانیان خود اندر بود	که سیعاد ملاقات نمود است
در یغ آمد ترا دیدن بدین حال	که خواهد دیدت در سفر و اقبال
چو عسکر عالم بالا بجان بود	مرا در ره رفیق همسران بود
ولیکن چو تو همان عزیز	سفر دور است از صاحب تمیز
بود همان پرستے فرس آداب	خرد مندی من این نکتہ دریاب

ز بهر بودن خود جا طلب کرد تو باش اینجا که تا من بعد طاعت بغرم عالم علوی تن خویش سبک وحی کند مرغ رو نم رود بر آشیان اصلی خویش چه آب گنگ تر کن استخوانم برو آنجا که بر وقت نهد دست فسون خواند و بخور بوم هم نخوت جوان چه بلک جان گشت و آید که چون پڑاند خود را و می انداخت سبک پرواز چون مرغ و عافیت بد گیر عابدش افتاد صحبت برو حانی و نورانی ز جان پیش در تیغ عشق صد جا سینہ افکند یکے چون بید مجنون کرده گسوی نمازی دیگرے معکوس چون دل مژدگارہ بر خود ارہ رانده	ز عابد بعد از ان ام جهانم کرد جواش و او زاهد تا دو ساعت بسوزانم و آتش بے کم و بیش چو بار تن فروریزد ز جسام بر آید زین قفس جان غم اندیش چو خاکستر باندن نمک انم سیتچمن نام و دیگر عابد هست سخن گفت و بمعد آتش افروخت ز آتش نو جوان گشت ویر آمد نہ چون آتش پرستان قبلہ گشت دعاے رام کرده بر هوافت چو فارغ خیال شد رام از وسیت دران معبد نهران عابدان پیش یکے غلطان چو گل بر بستر خار یکے را چون نبشته سر زانو یکے خود را فروتن کرده چون گل یکے جز یاد حق حرفے ننخوانده
---	---

یکے اور دزدہ گشته لاغر و زار
 بند کز حق یکے چون حقتہ ذاکر
 یکے ویدہ زریان خویشتن سود
 یکے چون دل ز بند خویش جسته
 یکے راز آتش دل سینه تاب
 یکے خورالبالب وید چون نور
 یکے بر تن ز آتش مرده کرده
 بحیرت ماند رام از طاعت شان
 ورام آن عابدان چون گل شکفته
 گل کرده داد بخش داد خوانان
 اگر دشمن دشت و کوه و غاریم
 فروز زمین طاعت شریفست معلوم
 ندیوان عمرها آزار دیدیم
 نمانده طاقت آن جور اکنون
 بجایها پیش ازین سپند آزار
 بے خونا بهامے دل نشانند
 ز چشم بد به کوه و نیل فتنند

پس از سالے بیک جو کرده فطما
 یکے برورد و غم چون عشق شاکر
 بخورون تهمچو خانه فتنع وود
 ز خود بینی یکے چون ویدہ رسته
 نخورد و بهمچو تیغ تیز تر آب
 که زود رخاشه صمد طبل منصوب
 سمت راز خود شرمندہ کرده
 هزاران آفرین بر بہت شان
 بطفش التجا آورد گفتند
 نگهبان رعایا بادشان
 نہ آخر در پناہ شہر مایم
 کہ از ظالم ستانند واد مظلوم
 بے محنت ز جور شان کشیدیم
 جگر ما داغ گشت ویدہ با خون
 طفیل خویش از ان فتنہ نگمد
 دم دیگر دران سبب نمسانند
 چو سوز از رگزار پس فتنند

ضرورت رام را شد همنانے

که از دیوان نماید پاسبانے

خلاصی یافتن اهل یازن گنج تم که بدعا شی هر شک شد بوز قدم مبارک ام

چنین تا بر درویرے رسید

بخواری در خس خاشاک گننام

نه چون دیگر تباران سنگین بنا بود

بحسرم آنکه با اندر زنا کرد

اجابت شد دعا صدق درویش

میعادے که چون ام آید اینجا

ند استه قدم زور ام برے

بت سنگین بت سین بدن شد

چو دیدش ام در لب کرده خند

بکیرا نے صنم در حور زان دید

وران غیرت چو گل در دست پرمرد

غزید اندر کنار و کد فریاد

جواب آن کنایت بے تکلم

ز نجد تاز غیرت و ملتافش

هم آغوش صنم شد باز در دست

بسته افتاده اندر خاک دیدند

چندان اکنون تباران و شهر اسلام

زرنے گو تم رکھیشرا اہلیا بود

برائے مسخ او زاهد و عا کرد

ہمہ تن سنگ شد همچون دل خویش

شود باز آدمی آن سنگ خارا

بہاران دید سرزد سہرہ وے

شگفتہ چون گل و ویش چنین شد

سیحامردہ راساخت زندہ

کہ بے آئینہ نقش خویشین دید

کہ از خود ہم بجایان شک میبرد

کہ مہترسم کہ آسیب پر پیاد

کفایت کرد ام از یک قسم

زودے داد نصرت همچو جانش

کہ ساز و دشت را خوشتر بگشت

کو کردن ام یک سپر اندر را که بصورت نراغ سیتا را زنجانیده بود

شکار آورد و وزی آن طفر کیش
سیتا و او کاین صید روان
چو نجشی حصه های مرد و زن
در آن قسمت که آن حور پری آید
از آن اغان قضا را شوخ زان
نشسته که چو داغ لاله بر دست
پیاپی و در شوخیهای آن نراغ
بگلزار که زود است بلبل
دلش گفتا ز عظم این سرخ است
و گرنه زان را با نری به شب ساز
بزاع انداخت باز غیرت آئین
گر زیان زان و شاهین تیز و پری
خلاص جان ندید از دوسه و گربا
چو آن عاصی که بار وی سیاهش
بگفتش رام نجشیدم ترا جان
امان خواست ز تیر غیرت اندیش

گوزن و آهوان از عسر و دیش
بکین قسمت برین صحرای شینان
نصیب طعمه ده زان و زغن را
صلای عام بر زان و زغن داد
تشنه جست چون بلبل بیابان
که از ناخن کف و تنش نهیست
ز غیرت رام شد سر تا قدم داغ
چه رسیده زان را تا بو کف گل
که پورا انداخت این خود نه زان است
بود خود در عدم رفیق به پرواز
نه تیر زان خن جارب و شاهین
ز همش کرد و نهفت استلیم را طے
به پیش رام آمد بجز زنها
نباشد جز بلطف حق پناهش
ولیکن چون تو دیدی سگ جانان
که قنارت را بد و زان دیده خویش

بر بیم مردن آنکه بادم سرد
 ز غیرت مانده بر یک چشم او داغ
 بد و زود دیده بار اغرت عشق
 ز بس که عشق غیرت بود کارش
 شدی روزانه صید فغن شتابان

بیک چشمه ز تیرش صلح گل کرد
 بیک چشم ست زان بنیای نزاغ
 عجب نبود چنین از عصمت عشق
 صنم همدوشش در سیر و شکارش
 شب آسایش نمودی در بیابان

ویدن حوض پر آب نیلوفر و چیدن گلها را م و سیتا با یکدیگر

جهانگیر فلک بار و س ر و ش
 در آمد گرم اندر چشم عشاق
 ازان گرمی دلش شد آبخان شاد
 بصحرایافت آن خورشید بام
 ز بس نیلوفرش با هم شکسته
 نه نیلوفر بروی آن و متاب
 با نیلوفر می صبح و شام
 محرم زان هر دو نیلوفر میدند
 و نیلوفر بوجهم آن دو دلدار
 بگلچیدن پرده را بشیر خوانند
 ازان نیلوفرستان آن دامن

چو از زرین جبرو که داد و درشن
 که نیلوفر بد رشن بود شاق
 که اندر عشق آمد خنده اش یاد
 ز نیلوفر لبالب حوض در راه
 حباب از تنگه جادوم شکسته
 بحیرت باز مانده چشمها آب
 بیگجا بر سنگفته هر کدای
 که مهر ماه را مهرش دیدند
 مهر و ماه تا اکنون گرفتار
 نشست و سر و سیم اندام نبشاند
 بدوشش یکدیگر کرده حائل

بچید و نیلو فرزان صحیح امید
 ز هر برگش زبان شکر واد
 من و باد سیما در دماغم
 بنجو و گفتم بطالع چون نسازی
 بکام دل و دهم بر لب آب
 بگلزار و دے با هم شتند
 دران صحرا بے وید از عجائب
 لبالب حوض آب وید کردے
 سر دے نعمت زان کرد و رکوش
 گرازا فتاوش اندر گلزار مینے
 بسا چشمه روان در عین گلزار
 دران گلگشت مرغانش آواز
 فرادان برگ در صحن دل و نیز
 ز آبش آبروے صد گلستان
 بنیلوفر شده ز بنور دمسار

شرف شد بصل ماه و خوشید
 که خوش دولت نصیب این گیار شد
 کزین شادی شکفته باغ غم
 که باخورشید کردی پنجه بازی
 بغیر سایه گل رفت در خواب
 کمر بر ساز رفتن باز بستند
 که کشتی عقل حیران زان غراب
 همه آمدنوا امانے دف و ناله
 که زاهد را ز مستی گم کند هیوش
 مرصع از گل و نسرين نکلینے
 چو اشک شادمانے بر رخ یار
 ز مستی ماند چون بلبل ز پر از
 ز آب همچو مروارید لب سر نیز
 شکفته گون بگون نیلو فرستان
 چو پروانه بر آتش گشت جان باز

رفتن رام بدیدن سیچمن تراهد و پرسیدن خبر تار سہیل
 خرامان آن دوسر از گشت گلشن
 رسیدہ در وطن گاہ سیچمن

بد بگوئی سیتچمن کر دھیم
 ولا ساواو و گفتش خیر بادے
 شیفقت باو پرس حال سیکرد
 کہ من از روز آخر ج تو تا حال
 بس اوصاف تو از مردم شنیدم
 کیند آرام اینجا هر دو لب بند
 بدون گردن اید اختیارے
 شد و رام از بزرگیهایش حیران
 چو از جای سیتچمن نینر خاطر
 بهر جا خواست شما ہی و سالے
 و گزرا اینجا بجایے بعد یکچند
 بصحرا جا بجا ز نیسان بهر حال
 و م رخصت بجمع زاهدان گفت
 کہ اے وار شکان پیش بنیان
 سہیل خستہ کہ بس رشتہ نیرست
 بجانم شوق او ز اندازہ بیشست
 سرخ آن حدیثیم را جو است

به پیش آمد بعد تعظیم تکریم
 و ماوم سیوہ و پیشش نہادے
 بطالع مندی او فال سیکرد
 خبر و ارم بشوقت منبر و م فال
 بکوشد تا بجشم خویش دیدم
 چو مهر و ماه روز و شب نغمہ بند
 زربخ رہ بیا ساید بارے
 در اینجا بود چندے شاد و خندان
 بزان آور و تا گرد و مسافر
 ہیے بودے پئے دفع ملا
 ہمیرفتے و گشتے شاد و خور سہند
 نہ و نیے گذشت از چارہ سال
 ز بانس گوہر از نہان سفت
 شنیدم از لب غزلت نشینان
 درین صحرا بطاعت گوشہ گیر است
 کہ دیدارش علاج جان نیش است
 بود گر رہناے پڑھو است

ازین منزل که مادریم ما و ا که باشد بانسب با او برابر وز اینجا بیشتر جایی سبیل است از منزل سانت را بگرفت همراه روان شد تا شود او نیز خوشنود	سپهر گشت کاے اقبال سیم دو فرنگ ست سانت پاک گوهر پادشاه ^{نام زاهد} سبیل است خرا مان با صتم چون محسّر با ماه بدان منزل که زاهد منزوی بود
---	--

ملاقات رام با سبیل وقت برگزشتن سبیل از آسمان زمین

سبیل آمد با استقبال خورشید قرآن کردند با هم دین دولت فرود آورد و همان را بخانه ثواب جگ شده هم روزی ام دعاے او مبارک فال او کرد سنا قبهای او بشرد و بستود سلم بر تو ملک بادشاهی اجابت بلبل باغ دعایت جمینت سجده عین سپاس است به بحر آشایست سوزش گواه است کران شد قطره بر تابه دریا	چو مشرود یافت زان اقبال حبشید بره شد و بر و بار ام حیرت منزل بردش از ره آن یگانه وراند دم داشت جگ آن خیر فرجام ز او ان باز پرس حال او کرد بشکر آن زبان را رام بگشود که اے خاقان اورنگ آتشی سعادت میوه نخل رضایت ز بانست شکر و جانت حق شناست فلک بر تارکت ترکی کلاه است ز عشق آن تشنگی دیدی سهراب
--	---

اکل با تآب رانا بود که وی
 برا فطالت مصاحب ماه و مهر است
 چه آوردت برین کرد و در بنی
 جو ایش داد پیر عزت آئین
 بگوستان خصومت دشت تادی
 فزون شد هر یک بر عین مگر
 نهان شد خورشو و آری همین
 مرا بر مهر آمد مهر بان
 بصلح آن دو کوه پیل پیکر
 بسر کوبه کوه از من مدد یافت
 بکار آفتاب گیت افروز
 مرا از عالم علوی بسفلی
 نه اخراج تو غزل از بادشاهیست
 نه اصل آب گنگ از آسمانست
 که راون بسکه میکوشد به بیدار
 بخون ناحقش از بسکه میلست
 ز ظلم آن خاندان خواهد بر افتاد

ز میان زاهدانرا سو که وی
 اویم فرشتش تو نطق سپهر است
 ز اوج آسمان گشتی زمین
 ز من بشنو که در ایام پیشین
 بدعوی بلندیم که بند با میر
 که در پوشند نور شمع جناو
 بسا کس پامیال پیل جنگ
 بران پیلان نمودم پیلانی
 شدم دیوار روین سکندر
 بسعی من چراغ آسمان یافت
 هماندم بر زمین تا حال زانرو
 چو از ملک است آخرت بطغلی
 درین سرے ز اسرار آهیست
 که از بهر نجات این جهانست
 زمین و آسمان آمد بفسر یاد
 گذرگاهش ز خونهای پیل است
 بود مرگش بدست آدمی ز اود

زوال دولت او هست نزد یک
ترا از بهر آن که دند اخراج
شنید و ماند بر سر دست تعظیم
که اے هر حرف تو شافی ز هر پند
ز دست همت باشد گر آمد
بدلدارے و گرد او دش و لاسا
بسا روحانیان بر شکل میمون
بسا زاهد چون سوده جبین را
ز ماهی زمین تا ماه گردون
کمان بشن پس و پیش نهاد
و تا ترکش بدعوے و او پیر
دران منزل بهمانیش خرسند
فراوان بود شد و میوه و رشت
چو خست از سبیل و زاهدان خواست

بفهم این نکته کاین فرست بار یک
نه مغز و نه زنجبت و تخت و ستر
بسان طفل پیش پی تعلیم
سراپایت زبان بر پند چون بند
توان بر کند دیوان راز نبیا
که کوشش از تو داده او از ما
کند امداد تو چون فال میمون
کز آن نسته بر دازی زمین را
جهان شد شمنت راتنه خون
ز دست اندر هم تیغ بدود
که بودے ناوکش را چرخ نمچیر
بیا سود آن نهر بر بیشه کجند
سجاطر خواه خود سیکر و گلکشت
برایے بودن او هم نشان خواست

ز خست شدن رام از سبیل زاهد

چو رام از خدمت آن نیکامان
بجای کش سبیل او را نشان داد

بطرف جوے شد سر و خراپ
دران گلشن زمین دگام چون با

کنار آب جاری خال خالے
 درخت بنخ پر موزون بیکجا
 درختان زاہد بر شاخ یک بر
 بزیر آن درختان خانہ ساخت
 چو یکچندے دران صحرش جاش
 ہمایون طلعتے غنقا قرینے
 دران صحران شہبازی پر
 برفع الوقت خود رام اندران دست
 ہمویش ہیچ مشغولے بجز صید
 چو شب میسر ہدام زلف و لدا
 ہواے صید بس کاندہ سرش بو
 ز بس تا یک حفظش ساخت بجز
 سحر گاہے بزیر سایہ پر
 بر یکہ خواہد عفریت لکنا
 قضا را دید روی آن گل اندام
 بران شد تا کند عشق آشکارا
 پری بیکر شد آن ن دیو قلاب

تساوہ جا بجا طوبی نہالے
 رسیدہ شاخ و گرش بر تریا
 ولے بران درختان جلمہ تن بر
 ز برگ پان یکے کاشانہ ساخت
 جٹایو نام کر گس آشناسد
 بنحو ان صیدا و شد ز نیرہ چینی
 چو مرغان بر جسم سایہ تر
 چو شیران در پنے پیچید گشت
 شدے روزانہ اندر دست بیکر
 چو صید خویش خود میسر گرفتار
 برادر پاسبان لبرش بو
 جٹایو را مددگار برادر
 نشسته رام و سیتا و برادر
 جوہر آن درختان داشت ماوا
 بیک نظارہ عاشق گشت برام
 کہ ممکن نیست صبر ز روی زیبا
 شد و چون حور و شامیس در خواہ

ز جام عاشقته ولدا ده از دست
 بمیزان سخن بس نکته بنمید
 نخواهش داد رنگ نو سخن را
 ز روے راستی بس ام گفت
 از و نام و نشان پرسید چون ام
 نیم از مهر تابان از حسب کم
 ز دل راز نهان کردم تو فاش
 ترا بر زین شرف نبود که از من
 سرو عشق او چون رام بشنید
 سواش را جوابی داد و صاف
 و وزن در خانه باشد باعث خجک
 ترا باید به بچمن این سخن گفت
 ز پیش رام چون خاست آن زن
 به بچمن هم نمود آن تر زبانه
 چون حرف آرزو بشنید بچمن
 ز پندارے که من خج و خویش رام
 برین نیت شدم از خانه برون

بیامد و بروے رام نشست
 ز حال هر سه کس شروع پرسید
 که از سر گوید حدیث خویشین را
 تمامی سرگذشت خویشین گفت
 بختا موشم سورپ نکا نام
 برادری خواهرم اندر نسب هم
 که مشتاق تو ام شاق من باش
 عزیزے یابے از خویشی را دن
 بشام طلعتش چون صبح خندید
 که یک زن بهر یک دست کاف
 ز جنگ خانه غیرت میر و تنگ
 اگر خواهد دلش با تو شود حقیقت
 در عشق شوق آمد پیش بچمن
 نخواهش گفت آن راز نهانی
 جواب پوست کند گفت کامی زن
 بخند متکا ریش از جان غلام
 مرا وقت فراغت نیست اکنون

ندارم خواهش من تا کنی شوی
چو شد نویسد صلح بچمن رام
بخطر گفت تا زنده است سیتا
چو بر دارم ز راه خویش آن خا
للاک حور جان را دیو بدیش
روان بکشا و دیو اثر و با کام
اوانی کرد و رام از گوشه چشم
بفرمان برادر شد سزاگوش
بریرا آنچه خواست آن دیو غدار
سر آمد بود آن بدکاره در عیب
ز دست او بیستین زخم افتاد
نخبل مکاره زان بنی بریدن
پیش خرابه کرد و فریاد
چنینم بے گنه معیوب کردند

ازین آید دست خوشی شوی
بداندیشید آن بدکاره بدنام
نخواهد خواست هرگز رام اودا
ضرورت رام را با من نیست کجا
برون آمد شکل اصل خویش
که قرص صبح سازد لقمه شام
کران بچمن چو آتش تافت آتش
برید آن ناسزا را بنی و گوش
بگوش و بینی خود یافت یکبار
از نقصان شد زیادت عیب
چو خرد و اواز بے موم گوش بر باد
کران رفت از آن مسکن
دیوان گفت و اواز آدمی زاد
چنان خستند گونے خوب کردند

کشته شدن خرد و ترس از نیز و چهار و ده هزار دیو از دست رام

نماین از ارباب بیسرق او

روان شد همچو توپ صلح عقیقه
چه برق با و بان زور و او

و دهر با لشکر از حد عدویش
 ز یک سو بر سر ایا فوج چون محبت
 ز بس برخواست گردگیتی اندی
 سپرده رام سیتار ابهمین
 زشت تیروله و ز آن صفت آرا
 بهر تیرش هزاران و پنجویس
 چو خرد است کز تیر آشکار
 بقصد رام آمدند چون با
 رسولی بود هر یک بیک رام
 ز عکس کر گسان چرخ پرواز
 چو تیر کش کشا و آن شراره است
 پس از برق آرا به شدنگون برق
 چو خسر رگشت بمشید عذو
 شده همراه خواهر پیش راون

هراول گشت در فوج پندش
 تو گوئی چرخ را خواهد بر نجات
 زمین را شلخ گاو چرخ شد جای
 چو خور تنها زده بر قلب دشمن
 تقصص میکرد مرغان هوا را
 به نیاں و دبدیوان چار و ده تیر
 و دهر رگشت رام و ترس را
 اجل خود صید را آرد بصیاد
 که می داد از زبان گ پیغام
 شده روی زمین چون سینه با
 بفرق دیو برق خرد شکست
 شکست بادبان کشتی کند غرق
 گریزان بر دانه و جان پر کشته
 به لنگا وادخواه از رام و پهن

و ادخواه شدن سرب نکا پیش راون در شهر لنگا

بنکا شاه دیوان بود راون
 عناصر تابع فرمان او بود

بدن دیو و پری جان بود راون
 اجل محبوب در زندان او بود

بامرش سکه زد و تاشیرا جرم
 ملاک پاسبانش گشت و ز خواب
 نسیم جبرم میرونته جای
 بخور و عی چاشت بعد از جام
 بشامش ماه بود و شمع دیوان
 چنین دولت شنیدم و آفتی بود
 حجب نبود ز بخت شهای نیروان
 بزه سریشیت بازو بر سر تخت
 در سر ما بود نه کلاه مزارع
 بگردش نره دیوان بود انبوه
 بناگه خواهرش بنی بریده
 برسم و او خواهان کرد و فریاد
 ز گوش و بنی خواهر اثر نیست
 نه اندیشد چرا تدبیر راوان
 چه غافل ماند رای سست تیسیر
 هزاران دیوکان همراه خبر بود
 به تیر خویش رام آنجله را گشت

نهیش از تجسس غزل او مام
 ورش را ابر نیسان میرو می آب
 چو حوران هر پیش کوفتی پاک
 طعام نخت از گری خورشید
 بصبخش مهر زین گوی چو گمان
 نه طعم شاعر می اکا ز فرمود
 که دیوے را بود ملک سلیمان
 نشسته ماند بر سراف تخت
 ز بازو بیت شاخه یک چنار
 کمر بسته همچون قله کوه
 نخوانده چون مصیبت در رسیده
 که دیوان خانه دان تو برفت
 چرا گوشش بر در انجمن نیست
 که دار و دشمن چون رایم و من
 که خرد و خرنامند و تر سران
 شمار از چار و ده شان بیشتر بود
 اجل را در دمان زان ماند گشت

چو راون گنگوش کرد و در گوش
 بگفت ای زن میا در جمع مروان
 تو گوئی بود خواهریب راون
 چو راون و نقش خواهر او
 تفاضل رنگ پریدے سخن را
 علاج غم خوراکا فرمود
 غرور دولت و ناز جوانے
 ولیری و بر اعدا چهره دستی
 ز چندین بادہ ماستی بسر داشت
 ازان افسانہ غفلت برد خواش
 چو دید آن حیلہ جو کز حیلہ سازی
 ز کارے و کر منصوبہ انگشت
 بگفتا با تو گفتن هم نشاید
 نہ بزم آرائے دانی و نہ پیشے
 نمے شد گو بیدی تدبیر تو خوب
 و گرد عیش و عشرت داشتی ہوش
 ز چندین زن کہ مینا می تابنا

در حیرت در جواش ماند خاموش
 سخن داری بمن و در شبستان
 عیان تر میشد از پنهان نمودن
 کہ از سر و اندر و سراو
 کہ ساز و دفع ننگ خوشی را
 سخن کم کرد و درے خوردن فرو
 مے جاہ و شراب کامرائے
 خواوان بخی مال و مستی
 زستی حال او افسانہ پنداشت
 تفاضل و ادراون در جواش
 نیار و برد ازان پر کار بازی
 بچشم عافیت گرد و بلا سخت
 کہ دائم از تو کارے بر نیاید
 نہ کار ملک میرانے نہ عیشے
 برادر کشتہ خواہر خوار و معیوب
 نیکار دی قبیحا ترا ہم آغوش
 کنیزانند پیش حسن ستیا

بگفتش باو گو بر دے کرانام | بگفتا خور جان سیتمازن رام

بیان کردن سرب نکاح حسن سیتما پیش را و ن عاشق شد کن و ن

سہی سترے در رحمت آفریدہ
شکل گشتہ نور صبح امید
نہ انم کز چہ جو ہر کشتہ موجود
ز مویں فدق اوتا ناخن پا
چو بر دار و نقاب از چہرہ ناگاہ
فسونہ گر گشت آہوے با دام
مہش بزرگشے عثمانی سوار است
نہ بینے شکل چشم و ابرو ان کا
چونمازش پست ساز و پایہ خوش
گر کش پروانہ کو یاندہ سلامت
بصدر رشوت شود با عشوہ ہمدش
بتسم چون کند زان اعل شاداب
تے کز عشوہ ساز یہا بستے
مہش رونق فزائے حسن و عشقت
تفاصل شیوہ چشم سیاہش

بحسم روح نور حق دمیدہ
تراشیدہ تہ از جرم نور شید
کہ حسنش را محبت کا لب لبو
چنان کش آرزو نتوا ہر میسا
نہا ندوام خور بر گردن ماہ
کمان کش غمزہ حکم انداز چون ام
بصراے محبت در شکار است
کمان در گردن افغاند آہوا ترا
بہ نور خور فہر و شد سایہ خوش
بود عیب چرخش تا قیامت
بمنت ناز را گیر دور آغوش
گران گرد و شبہ از گو ہر ناب
کند تکلیف بر حق بت پرستی
تو پندارے خدای حسن عشق است
محبت جو ہر تیغ نگاہش

ز زلفش عشق گشته حلقه گوش
 ز رویش حسن جان پر نور داد
 کجا زلفش کند جبریل صیید
 لب جان پرورش گاه تکلم
 پری دیوانه جان آن پر نیراد
 نموی مرقه قرن سایه نور
 نگاهش رخسارچی کشور ناز
 رخش از خنده صبح انتخاب است
 بصد برقع جالش بی نقاب است
 چو چشم خود سراپا عین مست
 بصد جان آرز و نورشید تابان
 جماله در کمال نوجوانی
 و دنا رخش که میناز و بدان صد
 بدان ماند که گوئی دست تقدیر
 وزیران شه حسن ایستاده
 مگر زان خود دیران شد عشق دگیر
 چو چشمش مرگس بتان نیست

بویش تا قیامت مست و مدیون
 ز خالش عشق تخم فتنه کار داد
 که لاغر بنید و واساز و اقمید
 کند بر شیشه جوان تبسم
 غلام زر خریدش سرو آزار
 چو دود غنیمت برین بر شمع کافور
 ز مرگانش بلا یافتنه اینار
 جهان آرز و را آفتاب است
 نه شمع مه که عین آفتاب است
 مثال آینه در خود پرست
 ریش میزد از جاوب مرگان
 چو عکس جان در آب زندگانه
 بنحی از دل او جای شان صدر
 دو تا مغرور سرکش کرد تصویر
 ز بنحی بر ستاد دل نهاده
 که استادند بهر غندر تقصیر
 گراز سرمه دم ز نسیان نیست

خندنگ عشوه زان شکن کمانه
چو در زیری کند زان بچ مرجان
میان نازنین مانا چو کم رنگ
بناروزان میان حسن از طریفه
چو وصف حسن او بشنید ز اسان
بافسون سخن بر دوازش هوش
زخمش ناوید دل او دست داده
مرد و به بازیش بر یوسف جان

بیتغ انگبین شیرین زبانه
گزد انگشت مرجان و زبدندان
و مان چون ل شودیدگان تنگ
تنک همچون مزاج اندر ضیفه
نمود در رفت اول ماند حیران
تو گوئی جان کشیدش از ره گوش
بصد جان نعل در آتش نهاده
بنوگرگ کهن شد تیز دندان

آمدن او و منزل مایح دیو و منع کردن مایح را و نانی رام

نماندش اختیار از بقیراری
کشیدند سخران گردن و ده سر
سوار بر ارباب سوسه دریا
در خت وید عالی شاخ در شاخ
بپایش صدره بر وی سمرق پیش
بصد فرسنگ آن بریایه فلکن
نمور یازان گدز بگذشت چون با
بود مایح آن دیو فسون سار

ارابه خواست از بهر سواری
نباشد مرکب و جال جز خمر
روان گردید را و ن لیک تنها
هزارش بند چون طوبی بر شاخ
که شاخ او کند پیوند با خویش
بزیرش عابدان را بود سکن
گذر بمنزل مایح پیش افتاد
که مرغان هوا را داشتی باز

چنان آگہ فسون ساحر می
 بابلیس بہر جا پافشردے
 ہیونے پیلزورے شیر جنگے
 سمندر مشربے زاتش درونیش
 چوراون دیدہ مایرج اندانت
 نہ درتن تاب نہ طاقت سببانو
 زبد حالے اوراون درفسوس
 شد دیوان و مایرج فوسو مگر
 براون گفت مایرج اسے شہنشاہ
 خطاف عادت ازوریا گذشتن
 مردارالملک خود تنہا سواری
 نمے آید براسے مصلحت رامی
 دے تقریبان معلوم من نیست
 دعائے خیر خواہان نیست خیر
 سخن بشنید راون درجوابش
 بنحو گفتے کہ تنہا بادشاہان
 ولیکن من صلاح ازکس نجوم

کہ گو سالہ شمردے سامری را
 ہزار ابلیس را ازراہ بروے
 پلنگے گشتہ دروریا نہنگے
 درآب بحر باہی شدہ خوش
 بحالے دید کورا دیر شناخت
 لباسے ساختہ از پوست آہو
 کہ مایرج آمد و کردش زمین بوس
 بر سجد نہ ہر یک حال دیگر
 زمین بوس تو نور چشمہ ما
 بساط حلم باشد در نوشمن
 چہ تقریب است این بی اختیار
 کہ بے تقریب اون عند زجا
 وگر باشد وگر جاسے سخن نیست
 کہ تفتیر ہے نخواہد بود خبر
 بنمیر اندیش خود کردہ خطایش
 نیگر وند جسنہ بانمیر خواہان
 کہ راز دل بحسب محمد م نگویم

ترا از جان دل من استم بسوز
 سخن کوتہ شنیدم در خواہر
 پیر و حور زادے اندر آغوش
 مرا کین برادر است بارام
 و گر کوشم چو مردان کان پی
 ز نام رام شد مایع بتیاب
 پس او دیرے بخود باز آمدن بوی
 نگین چشم ربوون اہرمن را
 شغالے خوش مثل زو گماہ مر
 زبان در کش زبانت راجہ یارا
 مجوز نہا رکین رام و دیگر
 کہ من در جاک بسوہن تراورا
 زو تش ناو کے خوردم چو پیر
 ورا ندم سادہ رو بودت چون گل
 قیاسے کن کنون کا ندر جوانی
 اگر زو می زخور شیدے بری نو
 بود ممکن کہ چندین یا بے آرام

مد و خواہم بکار می خویش امروز
 کہ وار درام جسرت قاتل خر
 کہ باہرست حشش دوش بردوش
 سچے خواہم مساند زود گر نام
 بزور از وی کشم چون دوش ازن
 چو مصروعی کہ بنید آتش و آب
 براون گفت کا می یوانہ جان بوی
 بود بر باد دادن خویشتن را
 کہ نتوان شکر با پیل خوردن
 کہ گیرے بے محابا نام سیتا
 ز من بشنو حدیث آن ظفرد
 نکو بشنا ختم خود جنگ جورا
 ورا ہم تا کنون زان سوزش تیر
 چو سنبل دشت بر سر سیر کا کل
 چسان و رش بود دیگر تو دانے
 ورا ز فردوس اعلیٰ بر کشی حور
 محالست این مے بانه صے رام

شنید گشت را و ن غضب تیز
چو میشد تلخ از آن پیر خردمند
کشیده برق تیغ آن سنگین تیغ
بما یح از غضب را و ن آشفست
که دلمستم ز دلسوزان خود بیش
ترا گفتم من اے نادور برابر
چو رام افتد بد نبالت بی صید
نه پرسیدم که رام اکنون نیست
ز دانهائی مثل زود خوش مثل زن
سوال از آسمان کردم من اکنون
و هم وعده گرم فرما پذیر
و گرنه جانم عمرت ز غم چاک
چو را و ن را بد نیان و غضب بد
بمیدیشید زان مایح در دل
بد و ز دنا و کرامم در افتد
یقین شد در دل دیو سیه روز
همان بهتر که چون مردان بی پیکار

مریضی شد ملول از نام پرنهر
که عاشق را نباشد کار با پند
جستاری بدر بایان نیست خبر تیغ
نخن هم از زبان تیغ می گفت
گزیدم از همه بیکانه و خویش
بیاید شد بشکل آهوس زر
در آرام آن صنم را رفته و رید
که میگویی چنین است و چنانست
که دشمن بر نیامد و صف دشمن
جواب او ریمان اوی شد مکنون
بدستوری من یا بے امیری
بخونت رنگ سازم بستر خاک
دل مایح از و چون بید لرزید
مراد هر دو صورت هست مشکل
ز ندر را و ن به عینم اندر انکار
که از مردن خلاصم نیست امروز
شوم کشته بدست آن نکو کار

براون گفت کامی شاه ظفرجوی
 ز بیم جان مکر دم منع این کار
 نیست گویم مکن کاین کا ^{چرا} چلیست
 اگر بالفرض من بر شکل آهوی
 بتقدیرے کہ آنم گشت تجویر
 و لے چمین دے از نزد سیتا
 بکن معقول انکہ فکر او چلیست
 اگر یکجا شود صد سچو راون
 جو ابش و او راون بادم سرد
 مرا خود اختیارے نیست آنجا
 و لم در آرزوی او ہلاک است
 و از سمیت بدست آید و لارام
 نشانندش برابر بہ خواہ ناخواہ
 پس از قطع مسافت دیر بہشت
 بزدک کرن رفتہ تیرہ نجاتان

من از حکم تو کے میتا فتم روی
 من جانم فدائے شاہ صدر بار
 و لے تقدیرے تیرہ سیر تو سہل است
 فریم خاطر سیتا بجا دو
 کہ رام آید ز بہر صید من سیر
 نخواہد شد جدا و ماند تنہا
 حریف جنگاں ^{مقابل} چمین جہان کیست
 نہاید بر دستیار از چمین
 و دل گرے عشق آہی آبرورد
 کمند گردنم شد عشق سیتا
 اگر جانم رود و گور و چہ باک است
 و ہم از ملک خویش نیمہ انعام
 روان شد راون یارچ ہمراہ
 نشان ماند و بود جای شان یافت
 کسین کردند در زیر درختان

بر آمدن سیتا بر اسے کلچیدن و دیدن او آچوی زرین او فرستادن
 رام را بر اسے شکارا ہوے نہ دین

بگل پیدن برآمد ناگهان حو
 برپا بوسش فتاده سبزه در پا
 فتادون بر کجا میخو است پایش
 خرامان در چین از بس صناعی
 داندی جا بجا آن سرو جالاک
 بهاران است گشت از بوی آن گل
 چمن شد با بهار تازه همدش
 بیاند از پیش رنگ پایش
 ز شرم نوشنند آن لب نوش
 بر رنگ بوی آن شک بهارا
 دل صد باره گل بنهاد در دست
 ز مرغان چمن بر خاست فریاد
 گوی ز سار گل را آب دادی
 گوی دست به لاله بر کشاد
 گوی نشکسته رنگ گل شکسته
 که از شیرینی لبها می چون قند
 اگر از دست چنارش نمک بردست

خرامان شد بگلشن سبزی از نور
 گل از دستش بخت یافته جا
 نسیم از شاخ گل میروفت جایش
 کف پایش برنگ گل خانی
 ز نقش پایی خود نیلوفر از خاک
 چو گل شد رسته آنموی کاکل
 بهار کمنه را کرده فراموش
 بهاران رنگ و بو کرده فدایش
 سمن را خنده در لب شد فراموش
 در فتاد آتش در لاله زاران
 که چیرے غیر ز نیم نیست بردست
 که این گلزار خندان جاودان با
 گوی زلف نبشته تاب دادی
 بدخ تازه اش مرهم نهادی
 گوی چون مه بگل گلگون بسته
 بنیچه داده تسلیم شکر خند
 گوی از جام لاله زگرش مست

که از ناز آن نگا و چشم مخمور
 گمے از سر و نخل قامت آراست
 که از خجسته باز و تغافل
 بگوشش گل گمے گفتے نهانے
 گمے چیدن بدتش بوسه و جای
 هر آن گل را که جاد و حب خود را
 پری را دید در گلگشت ماریج
 طلسم کرده خود را ساخت آهو
 بانسون گشت از حالے بجالی
 سیه رنگ و سفیدش گنگباجون
 دو ماه یک شب بکجا و دشانش
 تمش روزانه زخشان کرم شب تاب
 چو ستیا چشم بر آهو سپید کرد
 بکام تشنه آمد از روانے
 بگفت اے رام بر خیز و بیامین
 کمان بگیر صیدش کن بسیار و
 مرا از پوستش در دل قیاس است

کشان در چشم ز گس سرمه نور
 که قدم سر و زان مسطر کند راست
 نمودے شانہ سنبل را بکاکل
 که از سوسن سخن چینی زبانه
 سخن گفتا بطالع یافت انجاء
 ز گلزارے بگلزارے بر افتاد
 بشکل آهوے زر گشت ماریج
 نقش تر ز نقش اسب جادو
 چو شاه چین شده زرین غالی
 مرصع چشم او چون ریش زرعون
 گمرا عقد بسته باد و شانش
 شعبه خوش نماور دیده چون خواب
 و دان آمد غزال ناز پرورد
 بپای خویش آب زندگانه
 که ماند و در عجب زاهوے زرین
 که دارد پوستین خوش گوهرند و
 که هم پیرایه باشد هم لباس است

پشین د اتم چنان پوشاک و زیو
 چتین آہو ندیدم هیچ جائے
 تعجب دید رام از آہوے زر
 پہ صبح اہیچ آہو زین نمط نیست
 چو سن پویم بصیر او صبح را
 بدیو اتم عداوت در میان است
 ہر کارے کہ مشکل پشت آید
 رفتن رام بشکار آہو و فرستادن
 ہے رفت آہوی زین جہنم
 شدہ مایہیچ آہو رام صیاد
 بدنیسان برد از انجا چند فرسنگ
 چو آہو رازتن از تیر جان رفت
 پس از مردن شد آہو صوٹ یو
 ز آوازش پرمی را در دل فہاد
 ہمانا شد زبون از دست شمن
 پچھن گفت روشو زو جبہ دار
 بہ پانچ گفت پچھن با گل اندام

ہزار و دخت نفعور و قصیر
 کہ دار و حاجب او را صفائے
 سخن را کرد و روسوے برادر
 گرش خواہد غنہ الم بر غلط نیست
 تو انجا کن نگہبانے صنم را
 پرمی را پاسبانی کن کہ جات
 جٹاؤ کر گس امداد ت نماید
 سیتا پچھن برای خبر رام خواہ ماخو
 گئے پیدا و کہ نہان ز دیدہ
 نبزو کیے بدامش و نہایت اد
 شد آخر از خدنگ رام بلیتنگ
 مردن نام پچھن بر زبان رفت
 شناس گشت صیادش از ان یو
 کہ خواند رام پچھن ابھی ریاد
 از ان خواندہ پئے امداد پچھن
 مبادا رام یابد از کس آزار
 کہ خاطر جمع دار از جانب رام

همین دم باشکار از دور در آید
 مرا رفتن ز پیش خود سفر مایه
 ترا تنها گذارم مصلحت نیست
 به پیشیت ماند با تا کید بسیار
 و آوازے که اندر گوشت آمد
 ز من بشنونه این آواز را ام است
 و راز دشمن شود در مانده و بس
 مرا هرگز نخواهند مجبور امداد
 و گر باره سمن بگریست چون ابر
 کز آه از غم نمیش شد و لم خون
 مگر زان نیست مهرت با برادر
 منافق آنکه چون اسل زمانه
 و گر زین خام طمع کن تنه سر
 خد اشا بد نیاز بندگی را
 چه باشد مردنم سہلست و بہو
 جوایش داد آن حب ریل نیست
 ز بان و کش که دلہا میکنی ریش

چو دولت با سعادت مہب آید
 کہ من ہرگز نخواہم رفت زین پاس
 مرا بار ام ز انسان شورت نیست
 کہ از نیک بدت باشم خبردار
 چنان دانم خلل در گوشت آمد
 غنیمت رام در عالم کد ام است
 نخواہد حسرت خدا امداد از کس
 یقین کاین کید یوسے بود فرما
 ز چشمش آب میرفت از دلش صبر
 نمے سوزد دل سنگین تو چون
 کہ ہستے زاوہ از بیگانہ مادر
 بر اے باہرت بودے یگانہ
 کہ بعد از رام خواہم کہ دشوہ
 کہ من بے او نخواہم برنگی را
 مرا خود مردہ انکار و بر و زود
 کہ اے مریم بے عیسیٰ چہ تہمت
 منہ مریم بے عیسیٰ تہمت خویش

ز نیم نیک ز نیا ن گفتن بد
به بد گفتن اگر خواهد دلت کوش
و لے ز نیا که هستی ای بلا جو
پرے گفتا ز جان گشتم کنون سیر
خورم ز هر دروم در آخرین خواب
بمشتوقی صنم داد و فنا دم
سنه دل بر ن ارد بچو نیا
قسم خورده که انهم مرده بر کبر
ز جان بازیش بچین گشت آگاه
دران رفتن گرفت آن حیرت آگاه
خبر به عابدان و شت هم کرد
سمن را پای بوسید و روان شد

که بر بے عقلی زن حق مثل زد
صلا حم شد جبارا بنیه در گوش
نه جنیم یک قدم بل یک سر مو
بیا شامم چو شنه آب شمشیر
چو گوهری شوم یا غرق در آب
بر آن عاشق پرستے آفرین باد
که صندل بهر مست اربو نباشد
و گرنه روز جانا نم خبر گیر
روان شد لا علاج از نزد آناه
زمین و آسمان را شاید خوش
قسم داد و نگهبان صنم کرد
سراغ از پا گرفت از سردوان شد

ویدن را ون سیتا را و بر ون سیتا را بر و ر

چو بچین رفت را ون وقت آن یات
بکام اثر و ما بے رنج شد گنج
بصحرای ختن شد بعد بس میر
پری در عسفرانی چو نیانے

که گرگ کهنه بره بے شبان یات
مرازان اثر و ما بر گنج صدر رنج
غزال مشک صید نیست سر شیر
بهارے بود همدوش خزانے

پرندے زر حسن آسے دلدار
 بروے آن پری شد یو حیران
 روان شد جانب حور پری او
 بسکل برہمن شر بید خوانان
 ادب کرد آن صنم زان بید خوانی
 برہمن وید آن بت ساخت مہمان
 بر پیش گفت سرگردان نہاد
 بدین میوہ قناعت کن بیارام
 بگفتش ز ہرن جان جہانے
 دلم از دست بروی و دچہ رونی
 بسین آسے حوروش ساغر کجائی
 جنک را و خرم گفت آن پرمی ن
 بختش از قضا شوری قناعت
 بسے بگذشت انچہ بود نہ بڈ
 چو وقت آید ز غم آزا و گریہم
 چو گفت از سرگذشت آنگاہ گفت
 چہ میمانے درین دشت خطرناک

کل خندان شگفت از زعفران ز آ
 ز پا افتاد و خو داشت نگہبان
 بہ تغیر لباس خوشین شاد
 ہے گفتند لغزش بے زبانان
 طلب کرد از کمال مہر بانی
 نمود از سرو گلگون میوہ باران
 درین صحراے غولان چون قناعت
 شکار آرد کباب تر و ہد رام
 فرامش کردم از تو بید خوانے
 ز پا افتادم از دست چہ گوئی
 کہ و وچہ درچہ و درچہ جانی
 جہانچو رام جہرت شوہرین
 پدرش اخراج چندین سال و آو
 لک ماندہ است از ان یام مہو
 رویم اندر وطن یا شا و گریہم
 بہ بلقیس زمانہ ہمین گفت
 کہ مہ بر آسمان زید نہ بر خاک

پرے رویا مشو غول بیابان
چو اگر یہ پنخت خوشن نیست
نہرا رافسوس مرین عسمر تو بارام
نہ رنگین کسوتت نہ مرینے یور
نہ من چون رام تو طالع سیاهم
چہ ضائع باگد اسازے جوانی
پرستارت کم حورے نزاوان
پنخت گوهرے کن باد شاہی
صنم گفت اے برہمن بید خواہان
مکن ز نہار بیدای زشت بدنام
مرا بشناس خود را نیز بشناس
برہمن دیدہ خدمت کردم از جان
حرف گز زبان تو تراوید
ز بریدن بتوبہ گر کنے دیر
بشکل خویش گشت و گفت راوان
نمیدانے کہ دیو دہ سرم من
بدہ سر بیت باز و شد نمایان

ترا قصر ارمے شاید ایوان
کہ اندوہت نصیب هیچ زن نیست
نہ گل بہ بستر نہ بادہ در جام
چو گل تاکے کنی از خار بستر
بزین شہر لکا باد شاہم
بیایاے مہ بشہ کن کامرانی
کنیزانت و ہمہ است نہادان
بر و فرمانت از مہ تابماہی
مشو بے دین عشق مہ جہان
کنے تا عشق بازی بابت رام
جگر اپاس دار از نیش الماس
توئے بے دین دین رنمی ایمان
زبان باید بقصد جانت برید
بشویائے بانس شہچو شیر
چہ ترسانے مرا از رام بچہن
زنہ گردون بشوکت بر ترم من
لباس سرنج شد چون تیغ خوشان

زمین لرزید گا و اتر پا و رفت او
 ز صحر اگشت وحش و طیر نایاب
 بقصد آن پرے آنخسریون
 چه نفر نیما که بر کارش جهان گفت
 چو شد سلطان عشق غیرت آئین
 نباشد دوستی دیو بسزریو
 همان سر به کز چشم ست نیکو
 سپیدی کا بڑی و نور روی ست
 همان آتش که دین اسود از است
 بزنگ گل طراوت بخش آب است
 غرض چون اون مغرور بدست
 بگردون بر کشید آسما را باز

ز بانگش کوه و دشت آمد بفریاد
 درختان خشک گشتند و لب آب
 چو باد تند آبان بر گلستان
 زمین و آسمان نفرین کنان گفت
 که از معشوق و عاشق میکشد کین
 بمردم عشق سے زبید نه باد یو
 اگر بر رو کشته گردے سیه و
 سیه پوشیده باید چون بموی
 به تیر از دود آن صدره زیان است
 و لے زو خانه آتش خراب است
 ستم زاز و مہوے آن پریمی دست
 شد آن گردون چو تخت جم بردا

جنگ کروں جٹاؤ بارا وں کشته شدن جٹاؤ بدست او بُرن و سیتارا ہلکا

بے روی کشان میردش از مو
 بفریادش جٹاؤ شد خبر دار
 براون پنجہ زد کر گس چو شہباز
 نصیحت کردش اول آخران جنگ

و دو چار اندر ہوا شد با جٹاؤ
 ز بانگ طبل گر و دبانہ سید آ
 کہ بوے برہما شد جنگل اندر
 ہم از منقار میکند وہم از خنک

همه زور را ون دون ز یون گیر
 زمانه ویر با هم جنگ کردند
 براون طرف جنگی کرد و گرس
 شکسته تیر و سیرق با ارا به
 چو کر گرس کرد ارا به نیست نابود
 برآمد با و مرد و از دماغش
 نخشم انکه ز جا بر خاست را ون
 مرگفت بگذاشت موی آن پرمی ا
 تمش گشت از غضب پولا و گشت
 بر و هر چه در خود داشت کوشید
 ز پاشمالی او چون کار نکشاد
 بریده زه جلا و بر کسانش
 بحسرتیغی نمازده حرب با دیو
 پروبالش بریده از تیغ لامع
 چو را ون کشته را به گشت با او
 چه شد بر کر گرس گریافتی دست
 و آوا نکه که جنگ سخت افتاد

بقصد جان کر گس تر گشته تر
 بخون روے هوار رنگ کرد
 که در عالم نکرده پیش از آن کس
 نگذشتش بس خراب اندر خراب
 بنیاد از هوا صندوق مردود
 که آن کر گس بخواری کرد و دش
 سلاح جنگ خویش آراست را ون
 و دایع داد جنگ سر سمری را
 بنمره زد طپانچه بر خش سخت
 بتیر انکه هوار روے پوشید
 غضب شد را ون در حیرت افتاد
 و خنجر ماند ثابت نه سنانش
 کشید انکه بکین تیغ مسا دیو
 که آن شد سر طائر سر واقع
 طپان در خون همگفته جسطاو
 عقاب تیر رام اندر کین است
 ز دست خود پرے را دیو سردا

بحیرت عسرق در دریای اندو
 بپاے ہر درخت افتاد آن سر
 ہمے گفت اے عدو بندر جہانجو
 و فائش مین کہ چون نیکو نہاد
 خدنگے نہ بزہ یا تیغ برکش
 و اگر خود مے نریزے خون اون
 چو پراون بر بٹاؤ شد ظفر من
 بکفت بگرفت موے آن پی با
 ہشتے در بغل عفریت و توح
 چرا شد بر زمرہ مار گستاخ
 ز بون نہ ہر شد بہر چہ تریاک
 پریشان شد ز صرصر شمع کا فو
 بیسے آتش زودہ در غر من بسر
 زمانہ ساخت نوش و نمیش با ہم
 ملک گفتا کہ صیسے راتب آمد
 رہین گرد بادے گشت گلبرگ
 بجان بود آن پر می ان یونخو

ہمے گشتی صنم در دامن کوه
 کہ کردے رام ہر یک المان سر
 دلت چون مے نسوزد بر بٹاؤ
 بدلسوزے مادر خون فنا د است
 بجاک انداز ہم چون یو سرکش
 بقشش نامزد فرماے لچمن
 ولیہ آمد بقصد آن شکر خند
 بسوے شہر لٹکا کرد پروا
 ہمیرفتے و گفتمے طالع آو خ
 بچاک دامن گل خار گستاخ
 کہ از آتش نباشد آب اباک
 پریشانے نباشد طرفہ از نولہ
 بنجو و بیجان ز غم چون برق در بر
 چو زوز شادمانے و شب غم
 فلک گفتا کہ مہ در حقرب آمد
 بعمرنا زنین شد چیرہ تر مرگ
 چو جان در دست بدختی گرفتار

خدا و آن حور حسین در بند خناس
چنان بر بود گوئی بر دلبیس
نیفتد بے قصاص آسمان
بحالش توحه گر شد بانگ خنمال
ز گوشه گردنش گوهر فراخیت
غم جبرش قیامت گزینخت
گل افشان از هو میرفت تارام
و دست آن سہی قد گلنشان شد
مگردانستہ مرگ خو و جبران
فگندے جامہ ہر جا پارہ پارہ
گریبان چاک حور پاک و امان
بجو ہیچ سیمون ویدیک جا
گو اہی رنگ و روی و در پردہ
گذارے کرد و راون پس دریا
طلب فرمود زان پس دیو نادر
بفوج صد ہزاران داد فرمان
در انجا رفتہ ہر دم جان ببازند

چو ماہ چار و ہ مجبوس در اس
ثواب طاعت پاکان تلبیس
بہ بند مرگ آب زندگانے
زمین و آسمان بگریستہ ان حال
نہ گو ہر اشک مرغان ہو انخت
ستارہ بر زمین چون آسمان سخت
مرگل پے بروہ آید بر گل اندام
ہشتی باغ را گوئی خزان شد
بروح خود از ان شد خود گل افشان
کہ میشد زان جگر با پارہ پارہ
قصبہ شکافت گوئی ماہتابان
نشان رازیورے انداخت سیتا
فگندہ پارہ زان کسوت زرد
رسانیدش بر زمین شمشیر لنگا
ز عفرتیاں نامے ہشت سردار
کہ جاے خرد و خیر ماندست ویران
کمین کردہ بقصد رام آزند

برگشتن رام از شکاژ دیدن او در راه همچین او خبردار شدن از حال و
 بتیاب شدن ام جوست و جوی کردن همچین سیتارا

چو رام از گشتن آهوی زین ز دیوان ماند حیران ام قائل شگون بدیسه دیدن از راه فرماد آنکس همچین ماند حیران درین صحرای که پر دیو است تنها بگفت و گوئی سیتا بار آور روان گشتند بس با هم شتابان چو از دوی نه نشانی یافت نام سلیمانزار و چون خاتم از دست فسونگر چون رباید محسره از ما ز غیرت خون دل از دیده و جوش نثار و پیل تاب تپ کشیدن ز بس غیرت بطوفان غضب عرق خیال زلفت او کردی بهانه زبان چون نام زلفت یار پری	طالع دیوار برداشت تمکین شکار انگن روان شریوی منزل نظر بر چمنش افتاد ناگاه که بر سیتا ترا کردم نگهبان نمیدانم چه باشد حال سیتا تمامی قصه همچین گفت از سر گلستان راز گل دیدند ویران چو صیت خویشین آواره شد رام اگر آواره گردد جای آن هست زنده مار از درغیش سر بر یو چو پیل مست را دان از بنا گوش نه در عشق آوای زاده آمدیدن چو مهر آتش فشان از پاسبان ز دوی غیرت سبانش آزار یافت چو مار نیم کشته تاب خوردی
--	---

بزنجیر جنون آن پیل پیکر
گلش را تا خزان بر بود دوست
رواغ ببرد دل خون شد بعد با
چو سیاه بے و آتش دیده ریزان
ز بد حال چو چشم گشت مضطر
مشو یکبار گئے غمگین سراپا
مگر جاے تماشا رفته باشد
بگفت از نشئه جانے دل خرا
اگر بر آب جو باید خمر سید
پرا جوئے در آب آن حور و نحو
بکوه آن دل را بنهسان نماند
وگر بارش تسلی داد کجمن
برای حبت و جوئے آن سخن
نخست از کوه حبت احوال او باز
که بنگر کان صنم در من نه است
بصحرای کان سستی شد گل سیمه
تماشا کرد بر دل لاله را داغ

دستی خاک ره میگرد بر سر
ولش گلدسته های داغ می بست
بباد و بچکس را دل گرفتار
ز هم بگسته و در خون فروزان
برادر گفت کاسے جان برادر
روم بارے مینم کوه و حصار
بگلچیدن بصر را رفته باشد
سراب است این تسلیانه آب است
که سرو اندر کنار جو توان دید
که ماهی یاسے اندر آب نی ماه
تجلی خدا نپهان مساند
برآمد در سراغ آن پری زن
دلاسا داده راهی شد برادر
جوابش را صدا در داد آواز
نهان در سنگ من آن لعل است
بعد حسرت در انجا هم خمر سید
یقین داشت کان گل نیست در باغ

ز کوه و دشت آمد بر لب جوی
 بناگه حال آب جو دگر دید
 فتاده کار آبش در تباہی
 مگر زان خشک شد آب وانی
 قسم خور و نهنگش بر گواہی
 زبان شد حلقه تن ماهی سخن گفت
 صدت از نیلو فرو دست برگوش
 کنول گفتا ندیدستم قمر زن
 پیش رام آمد باز تو مید
 کزین عنسم ست باری جان دا
 مرادر دل یقین د ان کان گما
 بیات متفق با هم شتابیم
 دلش زیر هزاران کوه اندوه
 صدای ناله صد فرسنگ نبرد

پرسیدو فرو آبش شد نشان جو
 تراشک بغیاثش خشک تر دید
 نهنگان گشته عین یک ماهی
 که با من نیست آب مرند گانی
 مقرر شد بر آب بے گناہی
 نخور و م نویسن اندر سخن گفت
 که اصلا نیست درین گوهر گوش
 غلط گفتم مبادا دید و من
 سخن را آب داد از سحر ناہید
 نشد در آب غرق آن ماهیما
 فریبت را برے جای بہت
 بجوہ از جہت و جو شاید بیایم
 چو فرہادر و ان شد جانبہ
 چو پائے خویش سر بر سنگ نبرد

دیدن رام چاؤ کر گس او خبر یافتن از سیتا

بناگه رفت در دامان کوه
 شکستہ یافت چہرہ برق و تیر
 بجوہستان محب گردن شکوہی
 کمانے نیز چون قوس آسمان گیر

خود ان قطرہ ہاے خون تازہ
براور اسلاح و سیرت و خون
گنجناخن خود گشتم بتو فاش
بدیوان گزہ ہجر مر جگاہت
وراثناے سخن نزدیک راہش
یقین شد در دل ام غم اندیش
جٹا و بانگ مرو کاے رام بچین
یقین دان بد نکردم من بیتا
وفاے عہد یاران خستہ آویہ
پسوزیت جان برباد و ادم
بحالے زندگے گشتم نگہدا
جٹا و را شنا سا گشتہ برجات
زمانے ہر دو با ہم زار و گریان
بہدش آفرینیا و او بر جنگ
زار می گفت کرگس چون نگیم
من از ہجر تو گشتم بارہ بارہ
چہ باید کرد خود گویا چنین سخت

عقبتے گشتہ سنگا زومی نگازہ
نمودہ خون ز دیدہ را نہ بیرون
دو دیو از بہر آن بت کردہ جانش
چرا روے زمین یا قوت نکست
نخون کرگس افست اوہ نگاہش
کہ کرگس کردہ اور اطعمہ خویش
مرا در دل پسندارید دشمن
کہ اورا بردہ ذہ سر دیو لکا
بسے جنگ آزمودم با چنان شیر
بدین روزے کہ می بینے فدا دم
پس از کشتن نیاید از کسے کار
بعد شرمند گے زو معذرت خواست
بحال یکدگر گشتند بریان
ہر سیدش ز مکر دیو نیہ رنگ
چو زخم از نخت بدخون چون نگیم
تو بر من بد گمان گشتے چہ چارہ
در دنیا آسمان و در زمین سخت

همه خاطر نشانش ساخت و ساز و م جان کند نم شد بکدمم باش چنین در کرگسان بر مرگ نداشت ز در و جسم همانی جان بگیرد بکدمم حاجت عسری روا کن به بچمن گفت همی نرم ساز بجای تنش را چون دل خود سوخت و سو روان شد آب باران باز چون آب بزاع افغان نیامد مرغ جان باز	حدیث را ون و سیتا ز آغاز و گران کشته گفت این از دل فاش به چشم همسر پر زین نهالست بزین آتش چو عسرم بر آید بفعل آتشم دل را صف کن جفا و دوا جان و رام ز دوا شد آخر چون محبت آتش افرو بنامش رخت آب آن جگر تاب چو شهباز اجل شد چنگل انداز
--	---

ویدن ام نقش پامی اوان نقش پائے سیتارا

نموده رام دل خون را برادر به چشم خویش نقش پائے آن حو موافق یا نمت با قول جفا و عتاب آئین حریفی کرد اعزاز ز یان من نچندانست بود سو بیایم جان که مردم مرا نکه جانے در یغ از دیده من دشتی وای	دران نزدیک نقش پائے دهر قریب نقش پایش دیدار و دو تمامه ماجراے آن پری رو مرعین بنجودے بر سر و طناز که اے پرکار عاشق کش بیازو بر اے کشته منم جابے نهانے در دنیا کین چنین رنگ کف پائے
---	---

گناه از مردم چشم چه دیدی
چو من گریان بجان ریش می گفت
جبین مالید بر نقش کف پای
من آن گلدسته گلهای و غم
ندانم کس چه سازد با چنین یاس
کباب تر بر آتش خون نبار
زیارت خانه پروانه شد دل
من پروانه هم مشرب دو یاریم
گل و اغی بدست آریم ناکام
چو گل پروردن از غم پیشه است
خمار سست خود بر شکستم
بزار سست آنچنان از خوشین رفت
چو حبیب خور گریبان از ده چاک
کجای نه ای دل و جانم فدا
بذوق وصل تو گشتم بد آموز
من آنم که تو بردانان عصمت
بود بر جا اگر جان در گذشت

که خاک راه بر چشمم گزیدی
سرودے حسب حال خویش گفتی
درین آکر و ده پنهانم اندک
که میسوزد نسیم از کشت باختم
گل و غم پر از ماران الماس
که بر سوز دل من گریه آرد
که آتش شعله زوزن من گل
که در جان تخم آتشها بکاریم
که ماند زو گلاب خوش و فانام
و فاد در دل گلاب شیشه است
ز جام نیست دیوانه مستم
که گوی مرغ روحش از بدن رفت
چو صوفی در سماع افتاد بر خاک
هزاران جان فداے خاکبایت
مراتب جدائی نیست امروز
برم از سایه حبس بریل غیرت
که بر تو دست ابله دراز است

چنین خوشنما به باران گشت بهوش	ز بانش دوست گویان نذر خاموش
سرش بگرفت بر زانو برادر	برویش ز دگلاب اشک پرور
ز سینه‌های عشق آن گل اندام	به بهوشش فنا ده صبح تا شام

دیدن ام ماه را و پنداشتن سیتا و مخاطب کین ام

چو باز آمد بخود گشت شبانگاه	هنگد چشم پر خون بر رخ ماه
مشابه دید روی دلتانرا	صنم پنداشت ماه آسمانرا
ز بس کز جام شوقش دل شد ز دست	زین تا آسمان شناخت چون است
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفست	بماه چارده رو کر و ده میگفت
کجا بودی ندیدم رویت از دوش	بنیایا بر کشم اکنون در آغوش
چو دل گریه ندیده زار بگریست	ز نقصان کلف و نهست کویست
بساکز در و دل شد گریه افزون	ز کوه غم بر آید شیشه خون
پهچین فرض شد تیار خوارے	مریض عشق را بسیار داری
که اے لب تشنه آب از نیست موجود	توان از صبر بے بردن بمقصود
مراد دل که گنج ناپدید است	یقین دان صبر قفلش را کلید است
مکن یکبار دوست و پای خودم	برین بے طاقتی خود کن تبسم
نه زهر غم همه مارا شتر تند	بخاک آدم اول و انه گشتند
شناسد لذت غم هر که مرده است	که مردانه شود و سرجا که در دست

جوابش داد و بر کرد از جگر آہ	میان بستہ جست جوئے آناہ
کہ با من ہر ہے کن تا تو آنے	ترا باید مرا تنہا نہانے
چو بہت گر شوئے یکدل بکارم	شو و روزے یقین دیدار یارم
سخن گفت و کمر بست و روان شد	تن مرده جست و جوی جان شد

روان شدن ام خبر گرفتن ستیاز و ملاقات شدن با کینڈ و یو یا فتن بہر تیا

چو روزے چند در صحرا قدم زد	بنا کہ فتنہ عالم علم زد
کنیدہ دیو پیدا شد بلا جوش	غریوان ترزا بر آسمان پوش
بحسبم چون غم افزون تر مرقد	نمودہ از ہوا بر شکل جاندار
چہ جاندارے قومی بیکل چو میرغ	کہ صد میرغ کردے طعمہ چون مرغ
سوئے آن د و پیدل کردا ہنگ	نماوہ سایہ پایش د و فرنگ
فکندے سایہ اش دام بلار	فرو بردے پلنگ واژہ مار
چو دیدند آن بلاے ناگہانی	فرو ہشتند دست از زندگانی
بے تدبیر فتنش آن نکو مرد	نخستین با برادر شورت کرد
کہ اے بھیمین شو بر جنگ سر گرم	بر و اول سخن گو با عد و نرم
رزمی گرنہ با صلح او فتنہ کا	ہمہ اسباب سختیاست طیار
قدم در پیش ماند گفت با یو	کہ دیوادر گزر زین شیوہ ریو
چو خار رہ بد اما نم میسا ویز	کہ کارے پیش دارم غمیرت نکیز

بجفت اے سادہ لوح نبوت درخوآ
 خلاص از من عجب کالیت مشکل
 اگر رحم آور و بر مرغ صیاد
 چو بچمن وید کار از صلح بگذشت
 بجنگش متفق شد با برادر
 سا کوشید با هم رام و بچمن
 و گره حمله کرد آن شد زه بشیر
 به تیغ تیزش از پا درنگند
 دم جان دادن آن عفریت خونخوآ
 بزرگبهاے تو بر من نهانست
 ترا دانسته رنجانیدم امروز
 مراد ضمن این کار و گره بود
 نیاید گر ملاے زمین سخن باز
 ندانے دیوم اے فرخنده بنیا
 جام بود رشک زهره و ما
 شکل بد بشبها زاهدان را
 بنا که زاهد اے بر من دعا کرد

چو جاے گفت و گو ز بر اقبصاب
 مگو اے لقمه کز حلقم فرو بل
 رود دام او فکند مهایش بر با
 بچمن خصم بهم چون نخت گشت
 هرف کردندش از تیر جگر در
 نیاید کار گرتیرے بدن
 بریده هر دو ساق او بشیر
 بنجاک و خون بصحرادر فگندند
 تواضع کرد کاے رام نگو کا
 با خلاق تو یک تن در جهانست
 پشیدم لذت زخم جگر نو
 رسیدم خود ز سعی تو مقصود
 بگویم سرگذشت خود ز آغاز
 با صل و نسل بود ستم پر زاد
 ولیکن از بر اے خنده که گا
 تبرساندم چو طفلان عابدان را
 اجابت شد دعا کو بے یاکر

ازان خوش منظره بیا گذر شمع
 ز آفتاب تو اے شایسته تخت
 بگویم با تو بحر شکر و احسان
 چو عظم نیست بر جا از کثافت
 پس از خلق بدن کردم نسیر با
 با مر ارم بچین آتش افروخت
 پرست گشت و ز آتش برید
 که اکنون مصلحت با تو همین است
 که زین کو در که مونک است پرتو
 در آن فرمانروا سگرو میمون
 نه نوع میمون از حیوان صحر است
 بفهم وزیر کے وار و درستی
 اگر عهد تیر بار و بر یکے شان
 بسا میمون که بازید شد طرح
 ز چه نوشند بے دلو و آبان
 تند بیرے که آن میمون نماید
 بگو شمش چون درآمد نام میمون

بدین صورت که دیدم سنج گشتم
 برآمد از و بالم اخت و نجت
 سخن کز وے شود و شورت آسان
 برن آتش که باز آید لطافت
 حسد و مزانه گویم با تو این از
 وجود مرده آن دیو را سوخت
 سخن گفت و در گشتش ندیده
 خبر از عالم بالا چنین است
 ز انواع نغم و آمانش معمور
 ترا باید بد و پیوستن اکنون
 بهندے نام او انسان صحر است
 برو خستهم است چالاکی و حتی
 بچست و چاکی رود ساز و بان
 بد انانے گذشته از شطرنج
 منکوتد بیرے این جمع دریاب
 در بسته برویت در کشاید
 در میمون فال خود را یافت میمون

دلش را رهبرے شد سوی مقصود	شتابان گشت سوی کوه موعود
عجب نبود زنجبت تیره فرجام	که افستد کار مردم باد و دودام

در بیان احوال سیتا

ز سوزِ رام تا طبعم سخن راند لب از نوکر صتم جنبانم اکنون بشتر ز رچو رفت آن سیم پیکر بر ویش اشک خون گلمونه پراز تنه چون می چنگ از زیر وزاری هلال آساشد و بدر امر نحیفی هر اشک کان مژگانش شکسته آتشین گاه ماهی ز گس شنگ بچشم نیمخواب از دل و نخته شب بیمار گشته تیره روزش ندام شب بچشمش چون گذشتی دلمان غنچه سان نه از برگ پان سرخ نه سرخ داشت آن به باره برزق کف پای خانی رنگ طوبی	مر بانم چون زبان آتش افشاند که از خار اکشایم چشمه خون شد از اکسیر غم بر گونه زور سیه روزنی بچشمش سرمه انداز و لے چون مضن بق از بقیاری سراپا چشم خود گشت از ضعیفی زمین را تکه از لعل بسته شبتان سمن در سینه تنگ نمک ساگشته اشک شور بخت چو شمعش بود شب تار و سوزش که روزش چون شفق در خون شستی چو دغم از خوردن خونها دمان سرخ زده ابر بلا بر تار کش برق ز پنج آتش در افتاده به طوبی
---	---

صبو حے چون کشید می ناله و دو
 دل آتش ز آتش سر گشته
 چو بے طاقت شدی افغان زار
 که رسم است اینکه روز محنت و غم
 نقاب روے زخسان کردی
 بچند از سایه آناه قصب پوش
 ترا شیدے بنا عن خیال و را
 و بس حسرت گزیدے لب بدندان
 ز زلف عنبرین مانده دل افکار
 بچرخ غم چو دل تنهانشسته
 بما تم بزم شیون ساز کرده
 و لب در و زمره الماس سخت
 خیال رام با جان ووش بردوش
 فزاید تشنه لب را در جگر تاب
 تو در دل من بخون صد بار غلظم
 مباد این حسرت از جانم فراموش
 خیالت حاضر و آن نیز خوابست

تب خورشید بستم از دم سرد
 گل سرخ از سیمیش زرد گشته
 زریور خواسته در ناله یارے
 مؤید نوحه گر با اهل ماتم
 لباس ناله پوشانده نفس را
 زمین را از عنبرانی حله بردوش
 خراشیدے دل و میکند مورا
 که بے اوخته باد لب شندان
 چو در مشت فسونگر خسته مار
 در آمد شدن بر خلق بسته
 سر و دغم بلند آواز کرده
 بدلقنگه بدایع یاس گفت
 بحسرت جان و هم بر باد آغوش
 چو عکس خویش بیند غرق در آب
 گل اندر بستر و بر خار غلظم
 که در ساغر و خون میکند نوش
 غلط پسنداشتم آب و سر بست

چو میوه نم خیال خام در سر
 چوبی گرمی نباشد چه کارش
 بکوزه گر کنی صد گشت شبنم
 یقین دانم که هستی درل ریش
 تو گنجی و دلم ویرانه تست
 بیا و تازه جان کن و ستان
 بتن بیکانه با جان آستان باش
 بزنی دست که در در یافت دام
 بهار انت چو دهنانت کام
 چو میرم سود نبود تشنه جانی
 غلط گفتم که بس آشفته ایم
 خیر این کار می آید ز دستم
 کیم من دور زان لعل شکار خند
 نزار و جان کنون از هیچ روئی
 جو انمردی که شد محبوبش ناکس
 ز بانفش گر نه نام یار بردی
 چو من جان بر لب خوشنایه باری

که در و سب چه را پندار و انگر
 نیز ز وجهه صمد حسد زارش
 نگر و تشنه را دامن لب نم
 و سب چون من در آیم درل خوش
 مزین آتش که آخر خانه است
 ز نو شاد ای بیوه بوستان
 مرا باش ای سرت گردم مرا باش
 نه انگا هست که جان بر باد و دم
 چو گشتم خشک شد منت نذارم
 که شویندم بآب زندگانی
 تو باقی مان مبین باشد تعلیم
 که جا بے بت خیالت می پرستم
 مگس بودم که بیرون گشتم از قند
 بخنجر پروانه گشتن آرزوئی
 هلاک خود غنیمت داند و بس
 بدندان خود زبان بریدم
 به عشق از هستی خود شرمساری

نه خود بود آنکه بجز یار دلش
و فراق گشته کاخ آن دل فرو
دو چشم نیم خواب از گریه بیمار
نه آخروید از خوابت سیراب
بود در خواب دروان اسرو کا
ی عشق از کیمیا اندوخته حال
بر آتش بر نهاده روز و شب نعل
سجده خوش کرده کیش آتش پستی
عجب کان دل کباب شعله ویرد
جگر خون شد باغ خون نشود
گه مهرش به شد کاهش آموز
چه حیران که هر جا عشق زد راه
دل و زنگ رخس هر دو شکسته
چو دیوانه بر شوریده رایش
دران زندان شده با جان لیش

و فراق یا دگارے ماند از خویش
پریش گاه چون دیر صنم سوز
خرین چون آهوان نو گرفتار
چرا شد چشم پر خون و شمع خواب
نغمش در دیده خواب از چشم بیدار
که گشت از پائے او ز رسم غمخال
بگوش از تاب دل گوهر شرمی نعل
که آموز و بخویش آتش پرستی
ز آتش چون بر آرد می دم سرد
بزخمش مرهم الماس بکشد
گه ماهش چو خورشید آتش افروز
شود ماه آتشین خورشید جا کاه
هم اندر شکستن عهد بسته
شده زلف سیاه زنجیر بایش
بلاے از بلاهای و گزشتش

جای وادون را دن سیتارا در باغ سلوک بن

مکمل بر پری زن دیو کے چند
ستم راے و ستمگار و ستم بند

ستم زمین بیشتر نبود سزاو آ
 ہمارے ہم نفس باجنہ خواران
 وزان بدتر کرانہا آن بگرسو
 کہ بہت او صاحب قبال و نکونام
 سرش با فروزیرب تاج شاہیست
 غرض آن بود زان تن ویر زان یو
 ہزار افسوس کردستان تلہیس
 تکلف کردہ مے گفتند کہ گاہ
 پرے زان گفتگو ہا پنبہ و گوش
 چنان گوش و لش مشاق سیاب
 زمین کندے بناخن بلکہ جان
 و حیرت خویشین را ساختہ کم
 چو طاقت طاق شدہ را بیکبار
 برون دل نہادہ کام ناکام
 چو راون شد ز حال آن بت آگاہ
 ز عشق آن پرے عفریت خوخوا
 پے تسکین آن گلہ ستہ نماز

کہ طفل مردہ مادر وایہ کفیت
 چو گنجے ہم نفس با تیرہ ماران
 شنیدے قصہ را و ن شہ روز
 ہزاران بندہ نیکو داد از رام
 روان فرمانش از مہ تابا ہیست
 کہ گرد و حور و دل فائل دیو
 شرف بر آدمی محبت ابیس
 کہ تا ہنخواہہ را و ن شود ماہ
 بحیرت سر فرو گردان خاموش
 کہ چشم کباب بر رتسار مہتاب
 نہان دیدے لبوی آسمان نیز
 گئے در گریہ و گہ در تبسم
 بر آورد از عسم دل ناکہ زار
 بران شد تا بنیست از لب بام
 بحیرت ماند زان بیتابے ماہ
 چو ابرے بود خون باران بگاہ
 بگلشن کرد جای بودش نما

نہت انیت رزا فراطستی
گرش در باغ جنت جاگرتی
وران باغے کہ بود اہلوک بنام
ز اسباب نشاط و کامرانے
مگر کر عشق عقلش فرستہ بر باد
چون بستان سرازندان اوشد
ہشتہ گشت تضمین در گلستان
ز روی بہاوان شرمندہ شد گل
چمن میگفت زان نخل گل آگند
نہالان چمن زان شمع گلشن
بود از عکس آن ماہ جہانتاب
وران جنت سدا حور غم اندو
بہار اندو و کردہ بوستان را
چمن زو تازہ او پڑ مردہ ہرم
چنان کاندہ نفس مرغ خوشحال
چنان جان جہان کر غم بجان بو
چون خجیرے کہ او در دام افتاد

کلی کا ناز گلبن بر شکستی
بحسبہ پڑ مردہ اش ہرگز بینی
سمن را داد راون جاے آرام
میاداشت بیش از انچہ دانی
کہ مرغ بسطے راوانہ میاد
چمن از رنگ و بو حیران اوشد
درآمد شجر اغی در شبستان
بران گل گشت عاشق تر بلبل
کہ سرو ما بطوبے گشت پیوند
گر و بردہ ز نخل اودے این
مثال چاہہ خشب حوضہ آب
چو لالہ وقف وانغ و عرق خون
زودہ بر ہم رہ و رسم خندان
کشادہ بر دل از گل صد در غم
از و خوشوقت خلق و او بزدان
خزان خود بہار دیگران بود
خود اندر ماتم وز وعید صیا

گدازان همچو شمع محفل آسرو	جهان زور و روشن او جمله تن سوز
بگویم سوز جان آن پری و شش	که ترسم زو شود طوفان آتش
بجان کندن گران بیار نیز نیست	بسیکین خیال یار نیز نیست

آمدن رازم در کوه رک مونک

چو در رک مونک کوه آن کوهکین	علم برز و چو سیاح جهان بین
نوازش وید اندر دامن کوه	کران گشتی فراموش از دل نرو
نغمه و اندیشه ننگ آن مین بو	نشاط افزای فردوسین بو
ز نام نغمه هوایش بود بیدار	که نکشاید رزم بر کافران بار
سوادش باغ عنوان را نمونه	در و گلها شگفته گونه گونه
دران گلگشت جا عابد زنی و	کران باغ حسدائی گل همی چید
بوعد نیت حق معتز بود	کنار حوض پنهان معتکف بود
چو گل خندان سوری نام آن ن	شگفته چون گل سورے گلشن
دلش دریافت در دآن غم اندیش	نسیافت را نهاده میوه در پیش
کنار حوض برد و گفت بارام	که اے غمخیزه آب مایا شام
فسر اید در دل جان بنغمی را	نشاط و سوز بخش ماستی را
مشو غمگین کنون در سحر دلدار	که نزدیک آمده تدبیر این کار
پے سگر یو میمون سیر بشاب	که او هم که گم آید برین آب

تو قف کن زمانے جست و جوا	ہم اینجا یافت خواہے نیز اورا
بحیرت زان جواب حاضر او	کہ چون دریافت راز خاطر او
نخن معقول شد و خاطر ارم	در ان گل بوم چندے کر اورا

آمدن فصل بہار

چو یکمچندے گذشت از روزگار	در آمد در شگفتن نو بہار ان
علم زویر ہوا بر بہارے	بمشق لالہ و گل کردزارے
شگوفہ تاج زر زویر سر شاخ	نسیم صبح شد بر غنچہ گستاخ
ز بس گلہا نو اے ببل آمیز	مے عشق از ایام حسن لبریز
عروس غنچہ خور دہ بادہ باد	حجاب از دل نقاب ز روی کشا
وز خان مست گشتند از می ناز	در سیتہا چو مے بار آور دہ باز
صبا میدید چون مستوئے گل	حساب حسن و عشق از قیمت گل
برون آورد پس کیسا لہ باقی	ز گل نمندہ ز ببل نالہ باقی
مگر معشوق گل عاشق جز بہت	کہ چاک حبیب اولس بی غلاست
چمن را از لطافت آب در جو	ز شرم خویش گل را جبین خو
بنکارستان چنین شد ہفت کشور	جمال آفرینش گشت زیو
گل باو سحر آوردہ شبگیر	دوان آب روان پانہر نخبیر
وزان بر گل نسیم افغان خیزان	دوان ابراز ہوا در دانه ریزان

نمودندے ہوا را بستہ آرزین
 وریدہ گل زمستی جیب ناموس
 ہلاک رقص طاؤسان عینا
 نسیم از غنچہ بوے مشک تبرید
 بشوق لعبتان غیرت حور
 ندانم برچہ غنچہ ویدہ بگداشت
 برسم ہندوان نامداران
 ازان چون شاہان در جلوہ ہی
 مرشادے بسکہ گشتہ رحمت گند
 شمال رنہ از گل شر ساغر آشام
 شراب گل ندانم از چہ جات
 نہ تنہا ز چین با گلستان مست
 صباستانہ میرقصہ کہ این بار
 بہاران عرض چش چش بین شد
 چو عطاران چینی سادہ روجاے
 بہ بلبل کردہ قمرے این نو آزا
 نواے بلبلان بر گل شکر خیز

جمال خویش بر بستہ ریاحین
 مننے بلبلان در رقص طاؤس
 نگارین کرد چون دم پا بگلہا
 غزال از لالہ برگ پان ہی خود
 سراپا مردک گردیدہ زہر نور
 کہ نتواند تبسم زان نگہداشت
 چین نو کردہ حسن نو بہاران
 بزنگ و بوے گلہا کردہ بازی
 نگیند در دمان گل شکر خست
 چرا افتان و خیزان سینہ ندگام
 کہ بوش مست کار خاص مست
 خاک مست نو بین مست زمانست
 چین احسن عشق آمد گل و بار
 گلستان برارم صد نکتہ چین شد
 ز خلق خوشش ہر دل ساختہ جا
 کہ بوے دوست می آید بگلزار
 چو ساز بار بد در نرم پر و نر

اگر چه نفس بلبل اثر داشت
 گراو بر آتش گل ژند میخونم
 پیشش جله مرغان معشاش ارجان
 به آهنگ جگر خوبان و لنگ
 هزاران در چین کرده مناوی
 بهار آمد و لایا نسر و گه چند
 ز شاوے ز گس بیمارست
 اگر می نیست آب جو بارش
 ز شاخ موج ریزان آب کافور
 نهالش نو نهال صندل و عود
 ز گلهاش پر نی ارمی در و دشت
 نه خط دوست سر بر زرد دران حال
 چو مانی نامه نقش آفرین شد
 بتان آفر و از رنگ مانے
 بسا مرغان بانواع ترانه
 ز بیراهن هزاران یوسفان
 گرد برده بهاران جاودانه

نوای کوه کلا سوزی و گردشت
 چو هندی و این حدیث بید میران
 ز درس علم موسیقی سبق خوان
 شکسته ساز هر دم زخمه چنگ
 که رود آب ز دگلها نثا دی
 چو گل شکفت چین پر مردگی چند
 نه خودست است کوشیارست
 چرا بے تشنه شد ریخ خارش
 چو دهن و بادیه از بسان انگور
 شام روح کرده عنبراند و
 چو جمع شایه دان با هم گلگشت
 که سر سبزی گرفته دانه حال
 چین را خسلد و ز زیرین شد
 نخل زان شکلهای بوستانی
 غزنخو انان و لیکن عاشقانه
 برآر و عنجه از گلهای نندان
 در رنگ آمیزی کایرمان

بدم نازک بتان و شاه و شنگ
 تبسم از لب نخچینه چسبیده
 نواز اشباح نرگس ماند حیران
 شمشه گوش بر افشای راز است
 لب گل خال زن بوسه خوش
 زبیس خود بر گفتن بشت جاوید
 اگر چه نخچینه لب را بشت ستور
 هو ازان سان بکام ساغر آشام
 ز تماشیه هوا و جند به دل
 هو ایش کر هو امی دل سرشته
 در نیرنگی که زو جا و گری باو
 با فسون از پئے حیرت فزائی
 تماشا را بیک دم بے تک و دو
 طراوت و افروشا و ابی اردن
 خوش آن عالم که عشرت هم نین
 شبیه نطفه اندر بطن مادر
 ریاحین را احباب از مهربانی

شعبه شان نمودند بصدور
 گل از گلبن شگفته بر دمید
 همه تن دید و همچون دیده بانان
 که سوسن را از بان برومی دراز است
 و لیک از شرم بابل سرفراش
 گل سایه زمست با بے خورشید
 نشان بوسه پید میشد از دو
 که سو بے لب شتا بد باد و هیجا
 بتان سنگدل بر عشق ماکل
 و در فتوای می خوردن فرشته
 در حیرت بروی عقل بکشاو
 نموده خوش جهان سیمایی
 فگنده عقل را در عالم نو
 شگفتن بحسد و بالش فراوان
 بهشت آسمانی در زمین بود
 بنالید بے چو باغ سیمیاگر
 چنانکه شیر ز آب نذگانی

مگر اعجاز شد نشو و نما را
 جهان خندان و گریان ام بیدل
 نواق اندر بہار افزون کند قسم
 نہ ذوق آن کہ بیند جلوہ گل
 مقابل بود ہر دم روی ماہش
 خیال دے جانان داشت بانویش
 بہر یک زان گل اندامان گلزار
 بنحوین لالہ ہر جا دید و بکشد
 تعالی اللہ چنان بودش جگر داغ
 ی شب نم بود بر لالہ کہ ابر شرم
 تب محبت ان اثر کردے بجانش
 بگل گفتے منم بے دوست غمنا
 کش گفتے کہ فارت بے تینہ است
 چو گلبن را ز در و خود خبر کرد
 نہادے پیش سوسن کہ سر خوش
 گئے در خواست از زنگس بنا کام
 دل از رنگ بنفشہ شاد بے قیل

کہ حسن حور مے بخشد گیارا
 بنخاک و خون طپان چن مرغ سبیل
 کہ باشد پر خنک در عید نام
 نہ تاب آنکہ گیرد لعل سنبل
 برنگ گل نیا لودے نگاہش
 نجل ساز گلستان دشت دیش
 نہ حالت را نمودہ جلوہ یار
 بدایخ خویشتن داغش بہ پیود
 کہ نو مے شد دو غش داغ و داغ
 عرق میر نخت آتش زان دل گرم
 کہ تبحر لہ بر آوردے دلکش
 تو بارے چون گریبان کردہ چاہ
 کہ جسم آخر بد امانم عزیز است
 بہ گل ہمیا رمی زنگس اثر کرد
 کہ بر سن کار فرما بخمر خویش
 کہ جانم را بدہ رنجورے دام
 کہ بھر ماتمش ز وجاہہ دریل

گمے بر گل چو بلبل ناله کرد
 گمے دادے یزاری یاری ابر
 ویش با صد جنون دست و گریبان
 رخ بے رنگ بو چون گلبن ورد
 رسوز ناله زارشش بگلگشت
 ترا شک دانه دانه بادل تنگ
 مرا فغانش که برد لمانمک سو
 بصد شورید و جانے بقیاری
 چو در صحرا تنگ آمد زانده

گم از خون سبر و بار لاله کرد
 که نوبت و دهن و زگر یکن صبر
 کز نیسان خویش سازد چاک و آ
 شکست صد خزان خورد و گل ورد
 متاع حسرت از زان و در دست
 محبت کاشته در سینه سنگ
 نصیب ببلان شرمندگی بود
 بسرے برد ز نیسان روز کاری
 برد آخر دست دل درد امن کوه

آمدن ام بالای قلعه کوه و ملاقات کردن با سکر یو بمیاچی مهنوت

چو در رکه مونک آمد رام و بخون
 بر اور بال با او بود دشمن
 یکنکش با وزیران گفت آزار
 شنیدم و ده جوان پیل پیکر
 سراغ ماسه می پرسند هر جا
 کمان سخت و سنا نهاتیز دارند
 پنجتم جان دشمن گشت مسکن

خبر بردند بر سکر یو میمون
 بلاکش راهی ایگنجه نمین
 که بر من شد در فتنه زنوباز
 مسلح گشته شیران و لاور
 بزیر کوه ما دارند ما و
 مگر با من سرخو نیز دارند
 که یخیمند از وزیرین گوته دشمن

همانا دوستدار بال هستند
 مناسب نیست نا دوسته بیکار
 اگر گیرم که سیاح و فقیه اند
 چرا خود با سلاح جنگ کردند
 ز اهل مشورت با او هنوز مان
 که اول رفته حال شان بدم
 بصدق شان لم چون گرد آگاه
 بهما نجاور نه از مدبیر دیگر
 بسوے رام پایان آمد از کوه
 بلب کرد از زمین پوشش تیمم
 پس از نام و نسب تقریب پدید
 برو بر خواند رام از روز اول
 سخن سر میر و از خون دیده عا
 اگر چه یافت در صد قش بگانه
 قسم را آتش افروخت و رشت
 که رام و بچین و سکر یوزامروز
 میزبان راز پنہا نے پو شد

کمین جو یان بچین من شستند
 چه باید کرد و تدبیر چنین کار
 بنفست نیست خود چون اسیرند
 یقین بر دشمنی آهنگ کردند
 سخن سنجیده گفت و خواست فرما
 ز لوح چهره را زول بخونم
 بیارم همچو دولت بر در شاه
 با سانه بلا در سازم از سر
 و کوه عیش و سوی کوه اندوه
 اجازت یافت زان پس در کلم
 در هر فرش هزاران نکته می چید
 حساب و دستر عمها مفصل
 ز روی راسی چون صبح صادق
 یقین را کرد کارے عاقلانه
 گرفته دست شان برگرد گشت
 بعد دوستی باشند و بسوز
 بکار یکدیگر با جان بکوشند

و گرفتار بیا بر حسب زکون
 دل از عهدش چو تسکین یازانده
 هتون گشته میانجی بهر پیوند
 بنام یکدیگر چون گشت محکم
 که از حیران سیتا دل خرابم
 ز دستم دل شد از دست دل جان
 و رونم ریش گشت و دید خونبار
 جواش و او سیمون با و لاسا
 زرنه را موکشان یوی ز جابر
 زعفر بود رنگاب پر نیانش
 فگند و جامه بر سکن من
 اگر کیچند را خبرت بود کا
 فرستم لشکر خود را بهر جا
 برام آن زرد جامه نیسینم
 قصب بے ماه وید و حله بی جو
 زرنم بے اختیارش بود چشم
 تو پسنداری که کرد آن در وید

بجان و ریاب مهر شاه سیمون
 برآمد بر سر از قله کوه
 جهان بان با جهان بان گشت خرسند
 زو آن شورید ^{پادشاه} سمران از محرم
 سیه وزم که گم شد آفتابم
 ز روم دستے بد امان غریزان
 مدد باید زیاران و چنین کار
 که روزی و ره و دیدم تماشا
 ندانم لیکن آن خبر تا کجا برد
 شنیدم نام تو نیز از زبانش
 چنان دانم که سیتا باشند زن
 تو انم گشتن از حالش خبر
 رساندت خبر زان ماه یسما
 ز چشمش خون بر ویش زردی فرو
 دلش بے صبر مانده وید و بی کو
 نهاد آن زعفرانے جامه چشم
 علاج در چشم از جامه زرد

ز بس بے طاقتی از پادار فدا
دل سگریز نیز از سوزا و سوخت
ز دروش گشت میمون تازه زنبو
شعاع برق آهش بر جگر یافت
بگفتا همچو تو دارم دل ریش
و لم بسته چو میمون در بسته
ز دوستت اهرمن بر بود دلبر
اگر داد من از دشمن ستان
بهر تدبیر کان دامن زهر جا
اگر اوان به لنگا برده باشد
بهر تقدیر بر من هست آسان
هم اکنون لیکن شیر قوی است
ز تقریر سخن چون شد مقبر
سخن شمر و ح پر سید آن جهان
که تقریب خموت در میان است
اگر دامن که از جفت تقصیر
و گرنه بد بجرم او گواهی

صله س ناله اندر کوه در واد
چراغ زنده شمع مرده از فروخت
نشاندا الماس بر دیرینه ناسو
بدان عاشق همدرد خود یافت
تو از بگیا نه مینا لے من از خوش
نه خود رسته نه کس بندش گسته
مرا شد اهرمن بال برادر
مرا بر آرزوے دل رسان
در آغوش نشانم حوریت
و یا مسه بر ثریا برده باشد
صنم را در کنار خوشی تن و دل
به کین بال می باید کمر بست
که قتل بال منخواه برادر
ز حال سرگذشت بال او
آگاهم هم تنم از جانب کسیت
توان دل جمع کردن تو بیک تیر
نشانید ریخت خون بگینا می

نصرت قنیت او گشت آگاہ
پس از تحسین جو لبش داود نخواہ

گفتن سگر یو حقیقت منازعت بال ابارم

کہ دیوے بود مایاوی منکے و آمد ناگهان از ترو دیوان زمین را داشتی بشاخ و در بجنگ بحسب رخمان حملہ آورد بر نہار آمد اورا گفت دریا حریف تست اکنون کوہ کیلا اس بدار از حبیب من دست ستم باز از انجا شد بجنگ کوہ گستاخ برآمد از حد اے کوہ فریاد ترا باید بجنگ بال بشناخت بستار بال نعرہ زد و پیکار ز دلسوزے بہم راہ برادر گریزان گاوشیر اندر دام چو کردم بر در غار نش نگاہے ز بہر انتظان خد مت بال	بزور صد ہزاران فیل جنگ بشکل گاوشد شیر غریبان چو گردون آسمان را بردی از جا بر آورد از نہاد موج آن گرد کہ کوتہ ساز دست از مالش را کہ گشت از سخت وئی کان لکھا اگر مردے ز پا اورا در انداز سبک بر کند بار قتلہ از شلخ مردہ خاک مرا بے جرم بر باد نشاید با من بے دست و پا گشت بر آمد بال بھب رخگش از غار بسان سایہ میسر نفتم برابر بغارستان کوہے ہر دو شد گم سوے قعر زمین می رفت را نشستم بر در آن غار یک سال
---	---

نیاید چکس از غار بیرون
چو دیدم خون گزیدم از غم گشت
نهادم بر در آن غار سنگ
بستم چند گره گریان شستم
وزیران و سران ملک بکسر
بے گفتم مرا با من گذارید
و لے مردم مرا با من نماندند
پس از چندے از فیضان اجرا
من گفتا که پید اشد بهانت
بسا دشمن که ریر پاکند جاے
نقاب لطف بند و بر رخ مهر
نماند جز بی تیغ و باد و ناب
نبودت گر بمرگ من سرو کا
مرا در زندگے آزرده کردی
بعد از استاده گفتم کای برادر
مشو آزرده بشنو عذر خوام
ز سائلے بیش برم انتظارت

پس از سائلے برآمد شیمه خون
گمان بردم که دشمن بال کشت
بحسانه باز گشتم بنی درنگ
بکار خویشین حیران شستم
مرا داده نوید تخت و افسر
ز کار سلطنت معذور دارید
بزورم بر سر مسند نشاندند
یکایک بال پید اشد ز جاے
هلاک مردن من بود جانت
چو خرس از بهر خون لیسد کف پاک
برون شو انگبین و اندرون مهر
جهان آتش اندر قطره آب
چرا سنگ گران ماندی بران غا
بخارم و خمه همچون مرده کردم
ترا سوگند حق شیر مادر
خدا آگاه که من خود بے گناهم
برآمد شیمه خون چون ز غارت

تجلی

یقینم شد که گشتی کشته دجنگ
 ازان کردم در آن غار محکم
 بر من بشنید این حرف و لاؤی
 سپا ہے را کہ با من متفق بود
 بہ گنجم بر کشا وہ دست تاراج
 ز نے معشوقہ ام بودست زمان
 درین مال و ملک و لشکر نمیت
 و گر زین غیر تم کرد و جگر ریش
 نحن بشنید گفتارم فی الحال
 بیایا خون او بر خاک ریزم
 و بال محتر باست بالم
 حیات بال باشد تا ہما دم
 ازان پس بال را جانداہ انکا
 ز رام آن مژدہ چون سگر بشنید

ترسیدم ز کید دیو نیرنگ
 کہ خواہد کشت مایا وے مرہم
 بہ بیداوی کشیدہ تیغ خونریز
 بہ تیغ جو قتل عام فرمود
 ز ملک خویش مفلس کرد و اخراج
 کشید از من زہر و آن بازستان
 درین آنست کاکون و لہر نمیت
 کہ کرد آن زہرہ طلعت از خونیش
 کہ داسم یقین جہست از بال
 بکار دوست باد دشمن ستیہم
 بقول خود بمرگ بال فالم
 کہ چشم بر رخش ناید نہ ہم
 چو آن شعلہ کہ با سیش بود کار
 بین کجرف گفتن مصلحت دید

بیان کردن سگریوز و بال

ہے کوہ کہ ہمرنگ است بابر
 کہ در منظر الوند سانس

ز زور بال گویم با تو کج حرف
 ز دیوے ماندشتی استخوانست

بمیدان بال ز انسان یو کشت
 ز جا این کوه را بال قومی چنگ
 نخبانند کسے جند بال یان
 تو هم این کوه را از جایی بردا
 بمن این امتحان بنمای حالی
 ز آه خود به پیکان تیرے آخت
 بجذے تیرش از کوه برین رفت
 که سگر یو پا بر آورد از سز خاک
 اجازت خواه بکشاده زبان
 بجوه از پشت پانده دل بردا
 بزورش کرد سگر یو آفرینها
 که آید بال چون بر جنگ من ام
 بغار بال نعره زد و برادر
 برادر تا خسته بر قصد جاننش
 درشت او برادر رفت از کا
 بمیدان خسته رو کرده سوئی ام
 مرا هر چه افکندے محبت

بضرب تیغ نه گز ضرب کیمشت
 به پشت پا در اندازد و دفرنگ
 به دیو و دام و دگشته معین
 بیک ناوک بدوز این نیت تا تا
 که تا دام حریف جنگ بالی
 و نیت نیت تا راز تیر خود و نیت
 زمین بشکافت در زیر زمین رفت
 نهاد و چون عایش رو با فلاک
 بفرماتا شکافم آسمان را
 بیک انگشت جل افروخ و نیت
 نموده عزم کسند با از انجا
 به تیرے کار او را سازد اتا
 برآمد بال چون شیر و لا اور
 بسته بال پر خون شد و هانش
 به سرعت باز در شد بال و زحاک
 زبان بکشاد تا سر حد و شام
 نبودت گرسه نیروی نیت

بکشتن وادیم بے موجب اینجا
 به میمون زین سخنها بر نیاشفت
 که اے نادان فریادین طعنه همر
 مشا به بود با تو بال چندان
 ازان برزه نما ندیم تیر تدبیر
 در بهر استیاز دوست دشمن
 چو زین گلهایت از وی باز دیم
 هماندم چیده گلهار از صحرا
 بگل بستن به گردن گردش آگاه
 بغار بال سگریو آمده باز
 بجنگش خواست بال آید و گریا
 که اکنون گشت سگریو از تو مغلوب
 همانا بهرام ادش کسے هست
 چنان دانم که گردش ام اندام
 تو اکنون زین عداوت دل بر پرداز
 و یا ترک وطن بچند بنامے
 به تنها دشمنست گرد و هراسان

نکر دی سے در میدان هیجا
 و با ندان رام در عزت سفت
 کم خاطر نشانت زان نکر دم
 که نتوان فرق کرد از هر دو آسان
 بهاد ابر تو آید ز خصم آن تیر
 ترا گلدهسته اندازم بگردن
 و گر خصم ترا زنده نمائیم
 بنکو گلدهسته کرده میت
 که ز فتم خار و انگیرت از راه
 به دشمن بار دیگر داد آواز
 نشد راضی ز نشن تارا به پیکار
 همین دم باز آمد میت این خوب
 که در نیر و بود از تو زبردست
 بر افتاد تو بخوابد ز غیب
 برادر را شریک ملک خود ساز
 رو چون رام از اینجا پس تو باز آ
 بزور از دسے ولایت بازستان

میگوئید و دیگر میسر هم یار
گمراهی که کردی جمع چون کان
چو رانصه گردد از انبیا گوهر
ازین هر سه سخن باید یکیکه کرد
مکرده گوش پند می ای ورنه بال
گفت اے زن مرا دیگر مدینه
بود تدبیر زن نامردی آمو
ز بونے کفر و انم پیش دشمن

باید پیش رام انگه فرستاد
نثار رام باید کردن از جان
تو هم رو خد متش کن چون برادر
نباید رفت لیکن بجز ناورد
و زرم رو گشت زان مانع سخن بال
زبان نثار خاے خویش بر بند
محالست اینکه رو گردانم امر و
اگر جانم رود گو میر و از زن

کشته شدن بال از دست ام و ارضی شدن سگر یو و انگه رام

مرا غار آخر برآمد بال کنگ
به کین چون اره دندان تیز کرد
بنگاه از کین مرد ناوک رام
سجان کندن نظر بر قاتل انداخت
که مشوری باد و دانش و دین
نکردم با تو هرگز دشمنی من
و گر گوئی ستیزه و شت افزو
چنان دانم کزین ظلم آشکارا

سلاح جنگ کرده تخته سنگ
بنحو نیریز برادر زیر کرده
بدان تند بے دست مرگ شده ام
دلش تیر ملاست راه رفت ساخت
تو خود گو کین چه سرست و چه آیین
به بیدادم چرا کشته چو دشمن
مرا خود با برادر دشمنی بود
که قاتل نیستی روز جزا را

چسان سازے رہا دتم زدمن
عجب ترز انکہ اندر عشق سیتا
ترا بایست بہر جنگ وہ سر
چہ جاے جنگ و تیر و جہنم یو
ز حرف او بر آشفست آن خروند
زن کہ تر برادر بہت خستہ
چہ شد شرمست کہ با این سیاکہ
بحمد این گنہ گشتم یقین دن
ترا پاک از گنہ کردم پس از تو
چنین مردن بہ از جان سلامت
چو عذر رام شد معقول بزل
کہ سپردم ترا انگد و لی عہد
چنان کن تا زید فارغ دل از غم
کہ روزے فتح لنگا ای جوانمرد
بہ انگد نیز گفت اے نور ویدہ
مشنو نادان تو پور عاقل من
چو دلسوزان بخدمت باش جانبا

کہ بے موجب گرفتہ خون بگردن
طمع دارے نہ ہر کس فتح لنگا
در من جستن مدد نہ از برادر
کہ معلوم ست مرد یہاں سگریو
کہ اے وحشی بآدم مید ہی پسند
ترا با او زنا کردن چہ درخور
ز نے بیہودہ لاف بگیا ہے
چنین کشتن بو بہتر و احسان
بشتم نامہ تو ز آب شمشیر
بکن شکر و مترسان از قیامت
وصیت کرد با آن صاحب قبال
بکار او فراوان بایدت جہد
نہ بنید بے پدر از غم و لش ہم
کند کارے کہ نتواند کسے کرد
گران خواب اجل بر من رسید
پے خون پدر بار ام دشمن
بجان بازی سز و صاحبان ناز

و گر باید کنون در خدمت عجم
و لے چون او کند از من بہ بدیا
مرامستان بر غمش تا تو انے
دم آخر ہے گفت اے برادر
مرا کشتی و لے بشنو وصیت
نخستین با تو میگویم ہے پند
دویم تا ر آخر و مندست بسیار
سویم پسند اینکہ وز نزدیک دو
نرکین او بلطف اندر بیندیش
مزاج شہ بکین با شعلہ ماند
وصایا داده داده بال جان او
بہمرا ہے سگریو بلا کوش
آب گنگ غسل برزدندش
بما تم چند کہ یحجاشستند
بروز سہ پس سگریو رارام
بجائے بال پس فرماند اسات
خطاب شاہ میمون یافت ان پس

گذاری روز گاری شاد و می عم
بساز می از بدن خاطرش شاد
و گر نہ دم بخود خاموش مانی
از من خوشنود باشی روز شتر
وریغ از تو نمیدارم نصیحت
کہ انگد رانہ بیٹے کم ز فرزند
نخواہی کرد بے تدبیر او کال
نخواہے شد بلطف رام مغرور
قیاس از من نما بر حالت خویش
کہ فرق از خویش و بگاہ نند
در میمونان بزاری خاست فریاد
گرفته نیل و انگدش بر دوش
برسم ہند آتش درزدندش
در ان عجم بے سرو بی پاستند
طلب فرمود و کرد اغاز و اکرام
بیمونان عالم پادشا ساخت
نہ پیمیدہ سہ از فرمان او کس

شد انگد پس نفلان هایلون
 بکام ول بطالع گشت فیروز
 زمین بوسید پیش ام در عرض
 بسر پویم بکار تو چون خامه
 ولیکن چون هوای برشکال است
 بباید صبر کردن تا دوسر^{برسات} ما
 بهج دوست غرق بحر حرمان
 که تو چون من ممکن خون آل شام
 به تنها ماند زان پس رام و چین

و لے عمد وزیر شاه میمون
 بشادی شد جلوس در میان نور
 که جان بازی بکارت شد مرا فخر
 کنم کارے که ماند کا ز نامه
 کنون غم سفر کردن محاسن
 کشم لشکر نفلانست بس انگاه
 مصاحب را بر فتن داو فلان
 برو بارے بیار خود بیار ام
 لب آبے گزید و ساخت کفن

در صفت فصل بهار برسات و فراق رام

هوای عشق آفصل برسات
 در پس آب و هوایش جان نواست
 بهار عاشقان برسات هند است
 ز رنگ و بوی پر کارست دوی
 هوایش بید لانا سینه کاو
 بوفش مخزن گوهر کشایم
 چونبسته پس از سالے بمیاد

که فردوس برین رامی کنذات
 بخوبے پادشاه هر هوایت
 زولما خون نشان برسات هند است
 سراپا ناله و زاریست دروے
 که از هر زوره عشق نو تراود
 چو چشم ابرو ریزے غلام
 سلیمان فلک بر مسند باد

ازان با و آتش گوشت پزیز
 بگریه ابر را نوشد اجازه
 فلک عاشق زمین معشوق زار
 بخنده ابر همچون نگلیست
 به تیغ برق ابر تیره روتند
 مقلد پیشه گشته ابر آزار
 بروی آسمان ابر غریبان
 نه دیو است او که نازل شد فرشته
 بسقائی چه شخص بے بدیل است
 وگر شد شیر خواره عالم پیر
 ز رنگ آمیزے ابر در نشان
 هوا چون شره اطفال نگین
 زمانه غیبت نشو و نما را
 کشیده مانع از سمیع تمثال
 کفش رنگ زمانه نجیت گوئی
 یقین ابرست بازاری چو قصاص
 ز بس هر پیشگی هست آن هنرور

بنهار آب وریا یافت مگسینه
 که ساد و سنت عشاق تازه
 که آنرا گریه وین را خنده کار است
 بباد سے کرده تیغ برق و رست
 رتیزی خنجر زرین خور کند
 کند تقلید دست شاه دُر بار
 سپاه انگیخته از تیره دیوان
 بر حمت باری از رحمت سرشته
 که آب زندگیش آب سبیل است
 که ابر از شیر جان میدهد شیر
 کشاده رنگ زیر چرخ دوکان
 که هر یک ابر دارد رنگ چندین
 نموده گلشن رنگین هوارا
 کشاده بر افق رنگین ردبال
 شفق باروز شب سخت گوئی
 که در یک کلبه دار و آتش و آب
 که خنجر فروش و که کسان گر

نقاب شعله دو و آه عشق است
 جو غم تیره بلا سے آتش افشان
 فلک موئے دابر سر مه سان طو
 ننگ سر زده زین موجه نیل
 بفرق نیل گرد ز خوشاب است
 بگلشن بر ریاحین سایه گستر
 خدائی سائبانها بر کشیده
 همانا گشت چرخ بے کناره
 مگر اعجاز عشق است ابر انبوه
 فلک ویر است ابر تیره ریهان
 در چشم ابر اشک شادمانی
 هوا گوئی کشا و از دست عجا
 ز قطره دائره بر آب سیاه
 در صلب ابر ریزان نطفه پاک
 ز شاخ خشک بار آرد گل تر
 فلک نوبت زده عیش و طرب
 ز سبزه شخص گیت پر نیان پوس

در افشان کاویان شاه عشق است
 بدم چون ژد های آتش افشان
 تجلیهای برفش کرده بر نور
 شکسته بند آهن حلقه نیل
 یقین کان نیل نیسانی محاسن
 چو پیلان پیش پیش از فوج لشکر
 مرنو خور آسمانها آفریده
 در صور آه عاشق پاره پاره
 که جنبانید بارنگ جهان کوه
 چو دین مصطفی خورشید پان
 چکان هر دم چو آب زنده گانی
 در صندوق مروارید تر باز
 ز به نقطه که داند کار پر کا
 رحم تازه بد و آبتنی خاک
 هم از موز و صدف کا فور گوهر
 زمین نوسنره کرده پشت لب
 نکلند طیلان خضر بر دوش

نقش ط و انبساط از حد شد افزون
 ز سبزه خاک امین است و ربان
 بسر سبزی جهان چون بخت شایان
 ز سبزه کوری غم نیست و شوان
 شکسته موسی الواح ز جرد
 محروش انگیز مهر سوتازه سیله
 دل مرغان ز بند دام آزار
 ترا دیده صفای از پیکر خاک
 از اقسام ریاحین بس گل بند
 ز عشق قطره چایک بادم سر
 دل طاوس را از مستی جوش
 بیک آئینه نازیده می کند
 به پیش طوطی آن آئینه نهان
 جهان حسن را آئینه دار است
 کمال حسن دارد اندک نقص
 ز طعن عیب جوایان می هراسد
 ز یک عیب که داری گویندیش

زمین ز رنگ ل خود و او و زمین
 گرفته آسمان ز و او و رنگار
 بشاد و ابی زمین چون وی ماهان
 چو از رنگ زمر و دیده مار
 از ان سبزی فراوان داشت بحد
 چو دیوانه بصحر اگر ده سیله
 که دانه سبزه شد در دام صیاد
 فلک میگشت برگرد سر خاک
 شکفت و کوکلا شد بلبل بند
 رقابت با صدف چون موبکر
 شده مغز و لے جنت فراموش
 هزار آئینه دارد این بهر
 که تعلیم شک گفتن دهد یاد
 از ان آئینه بایش پزنگار است
 که گرید در غمش در شادی قص
 که عیب خویش نیکو میشناسد
 که باشد هر هنر را عیب زان پیش

دران موسم ز غم رام جگر خون اگر چه ابر هر سوسیلها را اند ز ابر در نشان آسمان و شش بگو سرو از چه گرد آتش من مگر نامت ازان شد ابر آزار دلش غیرت نما سنگ و سبور چو شمع از آتش دل چهره افروخت ز بس بی شمع خود با سوز نیز نیست اگر و برده بجان کاهی ز همتا ز بس آزار و شرمند شد عشق بصد جان کندن آن مدت بسر برد بصد غم آمد آن فصلش پایان	شکسته دل چو شاخ بید مهنون دلش را آتش غم سیخ بهشانند بهر کس آب باران بر دمی آتش که آب افشانند بر وی نطفه رون که بر عاشق بناری غیب آزار و مش چون صبح خنجر زن گلورا چو مشک اندر دلش خون جگر سوز بر و خاک تر بر و اند بگرست نشسته چون گل اندر آتش و آب و فایش دیده از جانند عشق بصد حسرت دلش خون جگر خورد در آمد اول فصل زستان
--	--

در صفت ماهتابی

شبی چون جیب صبح آلبتن نور تجلی شمع خلوت خانه او هوا صاف نه چو راه مرد آگاه موش چون نکته چنیاں گشته غماز	چو نور دامن نشان بر شمع کافور چراغ آسمان پر وانه ام زمین از شیر شسته گازر ماه غلط گفتم چو عاشق دشمن را تر
---	---

همانا به چوستان باد و بهیاست
 جهان از پر تومنه قطع گستر
 غلط کرده ز مه آینه تابان
 قصا بر باد داده دخل کان
 بدان خوبی شبی آیا چه شب بود
 هوایش هم بقایت معتدل نگر
 نویسانیده ماه از سن جاوید
 دل خاک از صفا آنگو نه نبخت
 چو آینه زمین صقیل پذیرفت
 بیکرنگی چنان مه داد مایه
 زمین و آسمان بر زیر مستاب
 برادر خوانده مانا مهر مه
 نه ما و از جبه افشاند آن همه نو
 ز مستای بے چو خوبان از گل جا
 چو ز خسار تبان ماه شب افرو
 براند از طرب گاه نظاره
 ز بنگاه شرمی تا کنگر عش

که راز دل در فکند بصحرت
 بشوخی خنده زن بر سطح مرمر
 بشب بکیر که مرغی حشر خوان
 بسیم اند و سقف آسمان را
 که چون معشوق نو عاشق طلب بود
 نشاط روز عید از وی حمل رنگ
 ز نیلوفر خط انکار خورشید
 که تبلور از حیا چون آب بخت
 که عکس شخص را چون آب نبفت
 که مے آسخت بان خود نور و ساء
 جهان غوطه زده در موج سیما
 بدل کردند در آن با هم کلمه را
 ز موز آسمان بارید کافور
 غزالان بیابان بستر آراے
 بهتای بے دریده پرده روز
 بساطی یافت ماه از ستاره
 زمره دارید سوده ریخته فرش

ز قرص ماه شد کافور تر حل
 بدوق جلوۀ ماه جهان تاب
 چون گلفزاران ماه تابان
 جوانست از چه شد ماه فلک با
 ز تاب ماه شب پوشید جلباب
 من نورش همه کرده مه آشام
 ز فیض چشمه خورشید شسته
 صفای اندر صفا جان شب و روز
 گرد و پرواز ضمیر عارفان شب
 فلک دست حکیم الله برداشت
 بیک خارق که ماه از خرقة درآ
 مگر چه تو به بود و شب گنه کار
 بقدر مه نبود آن روشنائی
 بمشوقان عشوه یوسف ماه
 چشم کبک دیده خوشیتن را
 دله کبک در می غمناک کرد
 بدان بے التفاتی کبک درش

سراپای جهان مالید صندل
 ز چشم ویر خوابان منتعل خواب
 بخور سر بر زده از یک گریبان
 چو طفلان شیر مادر لب انداز
 چو زنجی زن بروالد سفید آب
 شکسته خورشید زان تهنی جام
 بحبام عشق دل چون بسته
 میانجی در میان شان به دسوز
 ز شادی مه فراهم نامش لب
 گذرگاه نگاه از نورش انباشت
 ز شب رسم سپه کاری در افتاد
 که شد روش سفید از وی دگر یاب
 مگر ز و نقب در نور خدای
 ز ده همچون زلیخا کبک راه
 ز کوۀ رنگ و بوداده چمن را
 گریبان قصب را چاک کرده
 ز ده صد تمتمه بر طالع خویش

همانا به چوستان بادیده است
 جهان از پر تو به نطع گستر
 غلط کرده ز مه نامحسوسان
 قصا بر باد داده دخل کان
 بدان خوبی شبی آیا چه شب بود
 هوایش هم بقایت معتدل نگ
 نویسانیده ماه از سن جاوید
 دل خاک از صفا آنکو نه نبخت
 چو آینه زمین صقیل پذیرفت
 بیکرنگی چنان مه داد مایه
 زمین و آسمان بر زیر مستاب
 برادر خوانده مانا محسوسه
 نه ماد از جبه افشاند آن همه نو
 ز مستابے چو خوبان ز گل جا
 چو ز خسار تبان ماه شب افزو
 بر انداز طرب گاه نظاره
 ز بنگاه شرمی تا کنگر عش

که راز دل در فکند بصحرا
 بشوئے خنده زن بر سطح مرمر
 شب تکبیر گو مرغ سخن
 بسیم اند و ستف آسمان را
 که چون معشوق نو عاشق طلب
 نشاط روز عید از وی حمل رنگ
 ز نیلوسر خط انکار خورشید
 که تبلور از حیا چون آب بخت
 که عکس شخص را چون آب نبفت
 که مے آمیخت با خود نور و سائ
 جهان غوطه زده در موج سیماب
 بدل کردند دران با هم کلمه را
 ز موز آسمان بارید کافور
 غزالان بیابان بستر آراے
 بهمتابے دریده پرده روز
 بساطی یافت ماه از ساره
 ز مردارید سووه رنجته فرش

ص

زاین

تر قرص ماه شد کافور تر حل
 بدوق جلوۀ ماه جهان تاب
 چون گلزاران ماه تابان
 جوانست از چه شد ماه فلک با
 ز تاب ماه شب پوشید جلاب
 من نورش همه کرده مه آشام
 ز فیض چشمه خورشید شسته
 صفای اندر صفایان شب و روز
 گرد و پرواز ضمیر عارفان شب
 فلک دست کلیم الله برداشت
 بیک خارق که ماه از خرقة درآ
 مگر چه تو به بود و شب گنہ کار
 بقدر مه نبود آن روشنائی
 بمشوقان عشوه یوسف ماه
 چشم کبک دید خوشیتن را
 و لے کبک در غمناک کرد
 بدان بے التفاتی کبک درش

سراپای جهان مالید صندل
 در چشم ویر خوا بان شغل خواب
 بخورش بر زده از یک گریبان
 چو طفلان شیر مادر لب انداز
 چو زنگی زن برو مالید سفید آب
 شکسته خورشید زان تہی جام
 بحبام عشق دل چون شسته
 میانجی در میان شان و بسوز
 ز شادی مه فواہم نامش لب
 گذر گاہ نگاہ از نورش انباشت
 ز شب رسم سپہ کاری در افتاد
 کہ شد روش سفید زوی دگر آ
 مگر ز و نقب و نور خدا
 ز وہ همچون زلیخا کبک را راه
 ز کوہ رنگ و بودادہ چین را
 گریبان قصب را چاک کرده
 ز وہ صد تمقہ بر طالع خویش

زمین سیمین چو محسنه آگاه محشر
 که بے آن ماهروی سهر وقت
 اگر چه نه لعاب طلق میرنجیت
 محبت در دله کاتش فروزد
 نه سوز آن مه زرام اندکے بو
 چو سوز آتش از گفتن برست
 دو خونین لاله بودند از یکی باغ
 ولیکن مختصرے سازم اینجا
 چو یک کس راز زندان و توان بد
 دران شب بیدل و با نخت و خنک
 ز خوناب جگر چشم ترانیاشت
 دے و یک جهان غم گلوگیر
 چو برف از نا ایدیل فسنده
 دران شب کان بدش و زیات
 مکر دارے بخاطر کیسه من
 چرا جانم کباب از اخگر تست
 ولیکن طالعم واره ذکر آنے

ز غم بیاب دل رام و برادر
 مرا ماه است خوششید قیامت
 ز جان ام بیدل آتش انگشت
 گر آب طلق ریزی بشش سوزد
 که آنجا خود دو ماه اینجا کیے بود
 ازین گویم که چون گل غرق بوست
 نزدیک سینه دو دل لذت چش داغ
 سخن برداستمان رام و ستیا
 حساب دیگرے هم زو توان دید
 چو مار خسته سر میگوشت برنگ
 به لب زهر و بدل الماس میکشت
 دے و صد هزاران بند و زنجیر
 خنک تر از دم کافور خورده
 بهه کرده سخن با حد ملاست
 که میسوزی چو دلبرسینه من
 نه آب زندگے در ساغر تست
 که میسوزم باب زندگانے

دران بے طاقتی گفت ای لبرو براسید و فاسے عمد میمون کنون خود کرده باید چاره خوش چو بر پیمان وحشے دل نهادم چنان و انم که بس ناحق شناس آ برو فردا طلب کن تا بساید و گر عذری به پیش آر و چونادان یقین دان بیوفار کشته باید و گرتد بیه نتوان کرد بسیار	که دل بر جانماند و هوش در سر شد ابر کار و بارم تا با کنون نباید کرد ضایع عمر زین بشیش چه نقد عمر خود ویر باد و آدم ز تیغ کین شاهی کم مهرس است که از مردان فاسے عمد شاید زبان در کش زن تیغ سرفشان به بنیم تا چه دیگر پیشم آید که باشد کفر نو میدی ز دوا دار
---	---

فرستادن رام بچمن برای آوردن سگ ریو

چو شاهنشاه چمن از غایت کین بعزم رزم شاه زنگی شب دران میدان مظفر گشت و منصو به کین بچمن شده چون مهر و تاب ز چشمه سوے کسکند بازده گام بنجد و برده نفرمان جایون که باید همچو گوی از سر شتاب	زهر سو آخته شمشیر زرین نشانند از زهر خندی آتش از لب بچرخ افراخت تختش برق نور حامل کرده در تیغ زهر آب که صبح عمر میمونان کند شام پیام رام بچمن شاه میمون و گرنه بر تن خود سرنیاب
---	--

ششیده آتش کین از حد افزون
نکونامد جسر این تدبیر دیگر
و در آن آمد بعد جان مغرت خوا
ز جاجنید میمون نکور اس
همه پیل افکن غرند خون بر
ننگانے نیر و اثر و اجنگ
زمین بوسید پیش رام اساو
که شایع فوکن مرین بند تقصیر
از ان در آمد نه سادیر کردم
و گر خاطر نشانم بایدت کرد
به گیتے چپکس را همیت یارا
خبر این جمے که آوردم نجدت
نه میمونند خراسان خود کیا نند
بانیها فتح لنگا منحصر بود
کنون شادان گره دور چین کن

چو زینتی مضطرب شد شاه میمون
که نشاید بجان یا ساز و از سر
بزرگان وقت خاشاک نخوس را
زمیمونان و خراسان لشکر آرا
همه شیر افکن و رنده چون بر
پانگانه بکین شیر هوا جنگ
پس از پوزش گری عرض سپرد
سپهر را جمع میکردم به تدبیر
که جمع فوج فوج شیر کردم
یقین باوت که روز رزم و ناو
که بستیند و بر او دیو لنگا
که را این زهره و این نیر و همیت
که اینها هم ز تخم جنیانند
شخن کوته حد شیم مختصر بود
به بن تدبیر کار آفرین کن

آمدن سگرو بال شکر خوش فرستادن کسان
بجاسوسے حال آن پری زام
بچار اطراف عالم کس فرستاد

نخستین با سپاه از حد فزون
 که گم گشت ست خورشید کوپا
 بختن سعه کن از حد زیادت
 در اقلیم فرنگ و زنگ و بربر
 نهان پرسند از کبکان کما
 بے جویند اطلال و دمن را
 پس آنکه با سپاه خج آفرام
 بختا سوی مغرب رفت باید
 تمانی حبه اول کشور بند
 بجو هفت و گلگشت کشمیر
 و آتش خانه ایران توران
 تفحص کرده باید در تری راج
 بهر ویرانه اش جویند چون گنج
 بظلمت رفته باید که تو آن
 اجازت داد زن پس میت بل را
 کز اینجا با سپاه نویس حالی
 صبا شود در سراغ آن سخن بر

بشرق نامزد شد بت میمون
 بشرق رفته باید بت جویان
 کزان سو سر زند صبح سادات
 خبر پرسند زان گم گشته اختر
 نشان ماهروی کبک رفتار
 ز کوه سیم سر و ستمین را
 سخن میمون سو مغرب ده گام
 که ماه عید زان سوره نماید
 ازان پس بگذرند از معبر سند
 بوی گل چو بادارند شبیر
 خبر پرسند زان شمع شبتان
 که آنجا زن نهد بر سر چو خورماج
 نیندیشد چون زن سیرت از رنج
 که باشد جای آب زندگانه
 که با جمعی نکو جوید جبل را
 قدم زن جانب کوه شمالی
 گذر کن پس بباغ کوه سند

که دارد ارتفاع شصت و شش
سه قله دارد آن کوه فلک
در آن بومی که میابد و بس
و گر آب است سیلو نام آنجا
رسد بر هر که آن آب سیه رنگ
همه بختانها را چین بچینند
ز تپه سیه جنوبی چون سخن اند
فزون دادش سپاهی از عذوبش
ستوده گفت کای فرزانه و ستور
چو استعدا و مردان جمله دست
بکن کاره که ماندنگ و نامم
نباید این سفر برتر از یک ماه
چنین تدبیر با و نشانی نیر
دلش گفتا که این کار است نزدیک
بسا و آفرین بر شاه میمون
کشید انگاه خاتم را ز مگشت
بهر جای که یابی آن پری را

برو افتد نخست از آسمان گنگ
ز سیم تاب و از فیروزه و زر
نداند چینه خورشید را کس
از و خود را انگهدار آشکارا
بیکدم همچو آب می شود رنگ
بصحرای باغزال مشک بونید
وزیر خاص خود و هونت اخوان
شبه خرس و برادر زاده خویش
بهفت اقلیم تدبیر تو مشهور
درین کارم تمام چشم بست
که پر شر منده احسان را مم
که دارم گوش بر در چشم بر راه
شنید و شاد شد رام غم انگیز
امید صبح مازین شام تاریک
بیاد و دست افشانده زمره خون
هنوز ادا دیکین را و در شست
نشان جرمها انگشت می را

در پیغام نهانے بس گہ سفت
 بگمین داد و دگر دزاری افتاد
 ز ہر خاک کے کہ آید بوسے خونے
 ز ہر گل کو گریبان چاک دارد
 ز ہر مرغے کہ در دامی اسیر است
 ز ہر لب کو بخون خوردن خموش است
 ز رخسارے کہ از خون غازہ دار
 ز ہر ستے کہ معصوم از شہر است
 ز ہر دل سوخته و ز ہر دم سرد
 ز ہر خونے کہ گرم و تازہ جوش است
 ز ہر رنگ شکستہ چون دل من
 ز ہر کس کو چون گم کردہ خود را
 نشان آن پرے رخسارہ جوئیہ
 شتابیدند میمونان بھروسہ
 بکار ماہ بر میعاد یک ماہ
 ہلاک انظار آن در دہ پرو
 یک ماہ از سہ سوزان یار جانی

خدا و اند و گریبا و چہا گفت
 نشان جست و جوی سہ جبین داد
 ز ہر بادوی کہ زویند و جنونے
 ز ہر دل کو سرے بر خاک دارد
 ز ہر ماہی کہ در از آبگیر است
 ز ہر گوشے کہ سر گرم از خموش است
 ز افکاری کہ زخمے تازہ دارد
 ز ہر صیدی کہ بی آتش کباب است
 ز ہر چشم تر و ز ہر رخ زرد
 ز ہر اشکے کہ ہمدوش خروش است
 ز ہر بال حسرت چون گل من
 ز ہر تن کو بھنم پروردہ خود
 بچشم نہ بپاے خویش بویند
 بچار اطراف عالم داشتہ رو
 بجست و جو نہادہ پای در راہ
 کہ باشد انتظار از مرگ برتر
 جواب آمد بہ عاشق لن ترانی

مردن دل نهاد آن دیر بیمار بر امید هنون نیز نیست و خون	بر آورد از غم دل ناله زار در آن محنت که حسرت میشد افزون
روانشان هنونت با جمع میمونان رفتن در غار یافتن سووم برتها	
چنین خستند خونی نوک خانه گرفت انگشتری هنونت از رام برای همه به خود برگزیده روان گشتند با او بهرام داد سوی در بند کو بهی بند رو کرد نشد پید از مقصد غیبت زنده که پایانش ندیده و هم یکتا ز چو چشم بنیان نادیده آب ندید آنگاه نشان سبزه و آب بجست و حشت در آنجا کس نه معمور ز زمین خورده قسم آبتنی را که صد غول بیا باز از دی راه بجست و گریه ندیدند از بیابان برون بروند جان در سه شب روز	کس تا رخ دان عشق نامه که چون بهر دلا ساس و لارام هزاران کس میمونان چیده و گر جامون و انگد نیز چون باد نخستین چون پر می جست و جو کرد بسه جستن لیک از جستن کوه به پیش آمد بیابان و گر باز سراسر چون ل عاشق نرانی بجز خورشید گردون یزد و زجوا ز سایه دور همچون سایه از نور هوایش دشمن جان رستنی را نه دشته دیوانه بود و جان گر نه تشنه جستن می شتابان بصد سختی ز دشت محنت آن رو

هم جستند کوه و دشت و صحرا
 بس گشتند تا در آخر کار
 دران غار ان قصار بود غاری
 سیاه تر از درون زرد گوشان
 چه قصر غارتنگ و تیره منزل
 دور و راهی چو زمر عشق بار یک
 شدند آن رستم چاه بنین
 گرفته دست یکدیگر دران راه
 دران ظلمت که فرستند پرو
 عیان شدند زان سیاهی بس سفید
 دران غار سیاه دیدند ماهی
 بر نی اویخته چو در شب شجر مرغ
 درون باغ زرین قصر و باس
 سوشان کرد و روان حور زاده
 چو میمونان سخن زان بستانفتند
 بدو گفتند کاین جنت چیست
 صنم گفتا که من نیردان پرستم

به پیوند راه شیب و بالا
 بنارستان در افتادند چون مار
 مهیب و همگین چون تیره ماری
 چو زندان خانه بیداد گوشان
 چو چشم حاسد و لهما کفیل
 چو گور ظالمان بر تنگ تار یک
 بسان نقب و نقب کان کن
 چو میمونان بوقت آب در چاه
 ندیده چشم شان تا هفت نور
 چو صبح بعد شام نا امیدی
 مثال یوسفی در قعر جابه
 نشسته در میان شاه باغ
 بری را سوم برتها بودناش
 که اینجا مان گذر چون افتاد
 خواب آنچه بشنفتند گفتند
 تو خود گوئیستی دین گلشن کبریت
 به گوهر دست من دیو هاستم

پرنیز ادم ندانم شیوه ریو
 نزاران سال طاعت کرده در خواست
 دعاے او اجابت یافت آسان
 چو این گلگشت با خلوت سر است
 صبارانیز بار آمدن نیست
 ورنجا نیست مهر ماه راراه
 ز شمع غار ضم اینجا است روشن
 مرا این حسن بر خورشید ناز است
 سخن گفت و در حیرت کشوده
 ز باغ خویش شد و میوه و آب
 بدو همانان ز خوردن گشتند
 بچفا چشم بندید آن سر نو
 چو دیده بسته یکدم آریدند
 چو شرف بود کوه شان بدیا
 بدل کردند گرما باز گردیم
 که رام جان بلب چشم است در
 بنو میدی و بد جان رام در غم

که خبر طاعت نبوده کار سن دیو
 چنین جانی که نتوان کردش راست
 درین عالم بشتش و او یزدان
 کس آگاه نه کین جا چه جایست
 و گراید ره بیرون شدن نیست
 که دارد از خرم هم مهر و هم ماه
 یقین است این سخن دیگر مبرهن
 که گاه سجده بر خاک نیاز است
 بیک حیرت و دود حیرت فرو ده
 نمود آناه و قف جمع احباب
 ز عجز روی چون شیر گشتند
 که بنایم کنون راه بدر رو
 بدم خود در انفس از کوه دیدند
 نشد ممکن سفر با پیش از نیجا
 بکرده کار یار خود و سریم
 چو بابای حاصلی رفتیم ناگاه
 ز مرگ او بیدار ما و شش هم

و زین صورت یقین بد کرده باشم به تدبیر حیات آن یگانه اهل چون دلم جان زماستاند قسم خور و ندکان کو اهل نام است چو انگه بود ز ایشان ناز پرورد از آن ضعف دل انگه گشت بهیوش نشسته ز امیدونان سراسر	هلاک رام ما خود کرده باشم بباید کرد ترک آب و دانه برین امید شاید زنده ماند بنجر غم خورونی بروی حرام است خستین ضعف دل بروی اثر کرد غم خود همگنا ناز و فراموش بپای تیار بر بالین بسیار
---	---

ملاقات با سنیات کرکس و همراه او در سپر خود را بسیارش رام	تضار اگر گسے بود اندران کوه میان کرگان سنیات نامش بشادی بهر صید شان شد پیش دل شان از نهیب جنگ سنیات هنون گستاخا و خوش کسے بود چگونگی بهر کار رام جان او که این چون آن نهنگ نام خوا خبر چون از جفا و یافت سنیات بگفت اے وحش آخر از کجائی
قوی سبیل لبان ابراند و در افتادند میمونان بد آتش که دیده چند روزی وزئی خوش ز خود زلفت چو رنجوران هیبات بنظر هر گرچه او هم کرکس بود مثالش چون باین کرکس توان داد هلاک قاصدان رام نخواهد برگ او تا سف خود و هیبات که آید از تو بوسے آشنائی	تضار اگر گسے بود اندران کوه میان کرگان سنیات نامش بشادی بهر صید شان شد پیش دل شان از نهیب جنگ سنیات هنون گستاخا و خوش کسے بود چگونگی بهر کار رام جان او که این چون آن نهنگ نام خوا خبر چون از جفا و یافت سنیات بگفت اے وحش آخر از کجائی

بگو حال جفا و باسن از سر
هنون آن سرگذشت غیرت آمو
نزار می گفت کس کای و فاجو
من و او از هوار و زبے پروا
نور و دیدیم تا ما بے هوارا
ازین ترک ادب خورشید الا
جفا و ضعف کرد از گریه مهر
گرفتم زید پر بجزرانش
سلامت ماند او از گریه خور
شدم پروانه شمع آسمانرا
بیتا دم در نیجا بے پروبال
درین مدت ز حال آن برادر
کنون بشنیدم از تو این خبر را
و گر گفتم مرا بنیای نیست
همی بستم کنون سیتا به لکاست
چو غدر بے پری گفتم بیاران
سپارس نام روز ندی همرات

که چون جان او دوز من برادر
منقح گفت یکیک تا بان روز
برادر بود باسن خود جفا و
بقصد آسمان کردیم پروا
نخل کردیم سرین سمارا
برافشاند آتش غیرت زبالا
بحال او مرا آمد بدل مهر
ز بال خویش و اوم سائبانش
مرا از تابش او سوخت شپهر
بسجیدم به بال و پر زبان را
شد از عمرم هزار و چار صد سال
نشد معلوم این مجور غم خو
که از غم پاره می سازم جگر را
که صد فرسنگ بنیم چون کف دست
بباغ دیوکان آن نزدی دست
نیارم همره بباغکاران
که در مرغانست چون غنای بروت

د هم همسراه بهرکینه کوشه سپارس را چو ز نمنعنه خبر شد سپارس را سپارش کرد بسیار ازین مرده دلیران قوی دست هنون گفتا چه شاید شاکستن جوابش داد انکه کامی هوا خوا همان بهتر کرانیشه برآیم بنغم شب سر فرو بازیم در حبیب چه خوش گفتند پیران جگر سوز	کند در کار یاران جان فروشته همان دم بھر خدست جلوه گر شد ز یاران حصتی گشت آن فادار بشادی قصه ها کردند چون مست ز دریا چون توان آسان گذشتن چو امروز آخر آید گشت بی گناه ز خور و خواب آسایش نمایم که تا فریاد را چه ظاهر گردد از غیب نعم فردا شاید خوردن امروز
---	--

جمع آمدن میمونان که از دریا چه طور بگذرند

چو مهر از قعر این دریای اندو بجوه آن جمله میمونان دلتنگ کز اینجا مقصد مهر نکات گذشتن نیست از وی سرسری کا یکه گفتا که روز مردی و خنک یکه نستی کرد دعوی دیگر چه حل بزعم کید گر شد بیش تعدا	علم زد بر سر از کوه کوه بهم جمع آمده بر تخت سنگ صد و پنجاه سرخ عرض دریا چو مردان ز در خود سازید اظهار تا نام جستن از جا بیست فرسنگ فزون لیگشت ره منزل بمنزل کشیده کار تا هفتاد و هشتاد
--	--

بدعوے خویش را هر فردستود
بس انگه گفت انگه من بطفله
پدر لیکن من بیگفت اسے پور
کہ از وزرش نوزاید کار و بارش
جو ایش داد جامون چون تو شاہ
بہ لشکر بایدت شد کار فرماے
بین پیرے مرا ہم بست یارا
دلے مشکل کہ چون آنجا منت خباب
بگویم حسرتے از زور جوانی
کہ خند و بھجو طفلان پیر تدبیر
کہ من باراجہ بل ہم نیجہ بودم
شنیدستی کہ بر شکل برہمن
زمین را با شش و سہ گام پیوید
وران فرصت کہ باون ساختہ انگہ
زجاہستم چو شیرے کینہ تو زہی
چو آنجا مسکن روحانیان بود
ازان دیوان بھکم ترہ دیوی

صفات خود کنان آن چون شب
نودے جستم از سفلی بہ علوی
بہ بر جستن نشاید گشت مغرور
چو وزرش رفت نبود اعتبارش
ولی عہد خدیوے کجکلاہ
بکار سہل خود چون می نہی پاک
کہ آسان بگذرم از روی دریا
ز فر تو تے خود گردم سبک سنگ
نزدید گر چہ اندر ناتوانی
چو از زور جوانی دم زند پیر
ز پیل و اثر و ماکم رنجہ بودم
فریبے راجہ بل چون داد باون
وران ساعت مرا ذوق سفر بود
بگشتم گرد عالم بست و یک با
بذوق سیر کوہ قاف روزی
ہزاران دیو بروی پاسبان بود
نہ دیوی کو بہ عفرتیان خدیوی

رده برز انوم کوه گران سنگ ورین پیری جوان شد زخم سنگم چه شکل ورنه بر بستن ز دریا حدیث خویش چون در پایان که کله اعتماد شاه میمون تو خود انصاف ده می اوده باد تو نے ہر ہر بے یقیں از سلیمان تو انے یک جهان حضرت رشت مدائے صل نسل پاکت ازیت تو پور کیسرے ہستے بظاہر	کہ چون کیوان کس گشتم از ان سنگ نہ عذر رنگ سے آرم کہ لنگم بناخن کند سے با کوه لنگا سخن را کرد و سوے ہنومان بود بر ہر کہ عاقل چون بود چون کہ رام نگشتری خود کرا واد سوی ملک سیاباید شد از جان کہ داری خاتم جمشید درشت بہ نیروی تو در گیتی کنون کیست ولیکن درین حقیقت باش ماہر
---	---

در صفت پیدایش ہنوت

شنوا حوال خود ز آغاز و انجام چوبت رویان بدان رت کہ دانے فگندہ کسوت گلزار و بربر صبا دید و دودید از بے تکلف صبار گفت خور پاک دامان جوابش داد و گفت کای حور	پر بزا دے کہ بودش انجمن نام بخود ہر نہت کرد اندر جوانی چو گل کردہ لباس خود معطر چو بکران چمن گردش تصرف کہ برستور دست اندخت نتون نکودانم کہ ہستے پاک و مستور
---	---

ولیکن من بغایت پاک جانم
 گرا لایش بجانم حق نہادے
 چه غم برداشتم گردانت را
 کزان بنو و قصور عصمت حور
 برو آسوده شو بر بستر خویش
 کہ خواہی زاون آخر پاک فرزند
 چنان شیرے شود آن شرزہ پیکر
 مرفیض بادگشتہ غنچہ اش سیر
 درآمد در رسم میدان کین را
 بود خورشید را جادو دل شیر
 ز آب کسیرے و نفحہ باد
 حکایت مختصر کردے تو دادی
 زبردست است از ہر آخشیجان
 سیاست او کند ابر و مان را
 از و بر قوم عاد کوہ بنیاد
 خرد پور خلف او را شمارد
 چو توفہ زند باد می ساز گاری

ندارم جسم و آلائش ندانم
 بحیب مریم کے باہ دادے
 جو غنچہ بشکافاندم گلشت را
 ولیک از من ترا خواہ شدن پو
 عہد سمانہ کنار شو ہر خویش
 کہ خواہی بودش بابا و بیوند
 کہ مثل او نزاید تا بمحشر
 غزال شک شد آبتن شیر
 ہر بر آسمان ماہ زمین را
 عجب خورشید کوشد حامل شیر
 نہ خورشید روبرج اسد زاد
 شناسا شو کہ خود فرزند بادی
 ازان برداشتم تخت سلیمان
 ہم او خواہد شکستن آسمان را
 شنیدستی چه روز تیرہ افتاد
 کہ در کار از پدر پابیش دارد
 کہ ماند تا قیامت یاد کارے

تو نرسنگی چه باشد در هوا خشک که بر دریا کند فسر ماندنی باد از دریا برگذرا از موج مهر اس از جا و جنب و همچون آسمان رود بروزی و زهر کن شمشیر لنگ کشاوتیست تو از شست رست نمید است روز خود زیادت ببالید و خود را از سودی ببالید و چو شیر ز بغیرید	بشیرے از هوا خشک بود ننگ بخشم خوش روز این نکته کن یا ننگی گوهر خود پاک بشناس بر دریا برسان و من کشتان رود چو هست قطره دانسته آب دریا بکن سستی که وقت ننگ و است هنومان را از طغی بود عادت همین کوراکے دیگر ستودی چو از جامون حدیث خوش بشنید
--	---

انجست شدن هنونت از انکد که از دریا بکشد

که از دریا بخواهم جست چون باو ز گل بستند میوه نان حسان ز دریا بکشد هنونت فیروز ساده در هوا بکشد تماشا نثار همیش سیاره میکرد ز بارش در زمین آن کوه شست بسان بل زیر پاے باون	کپنجست بیایے انکد افتاد تفاوت را بران نیکو شائل بوحش و طیر شد معلوم کامرو صفت روحانیان باروے زیبا بحیرت آسمان نظاره میکرد نخست آن شمره از کوهی که بزر نور شد در زمین کوه گران تن
---	---

قیامت گریسمد مجبور یوان
هنون از پس سپاس گرس ایش
بنظا هر گر چه بی پر بود شهباز
ز بند بی پر می دل ساخت آزا
پهراز حبست و خیرش ماند حیران
بیک حبستن ز دریا برگزشته
یک کفتار جادو دیو پرن
بدریا دیده بر معبر نهاده
برواز هر کس سایه فتاوی
بگام خویش فستی در دهاش
هنون چون دید کان جادوزن
تدبیرش ز پیشه خود تر شد
جگر بشگافته آن بد درون
چو تیغ تیز پس سر بر کشیده
چو دل پرداخت از جاسوس ریا

چرا شد پیش خیف آن کوه پران
شما بیدند و بگذشتند از خویش
بیال همت خود کرد پر واز
سراپا گشت پر چون طائر باد
که باشد از حجاب شیرین
جهانے چون خیال اندر نوشته
موکل بود بر دریا ز راون
دمانے چون در دوح کشا
بیتیر سحر کز شستش کشا
فسر و بر دے چولقمه ز زماش
کشا دستی مان چون و ج گردن
بمراه نفس در خلق در شد
کشا ده از دل او موج خوزرا
برآمد از شکم پهلو درید
در آمد در سواد شهر لنگا

نشد روزانه اندر شهر دشمن
توقف کرد سیر باغ و گلشن

بدره خورشید

روان شدن نهوت ای نیر گرفتار سیتا

اشارت باز شد با چشم حشاق بجاسوسی آنمه رفت در شهر نه قلعه آسمانی دید زرین چراز آتش بسان مقتل زر نمود و بولعجب شکل گل نار دمان بکشاوه روین اثر دمان بهر در بند و هر حبش نگهبان ستاع رنگ و بورار روز بازار زده گلبانگ شادی باد و جام صبا عنبر فردش خواست باحو شناسا کو بکو منزل منبر تماشا دیده و زانجا بروفت روان شد آن نهر بر آسمان کن ستونهایش بساق عرش همپا به و خورشید کرده بند معمار کتابه لاجورد و آسمانش	چو ابرو دهلال ز دهن طاق برسم شب روان آن یافت دهر سو در بند قلعه شد نخستین ز اسباب تحصن یافت کیسر بکنگر های زرین شعله چون نار فراوان توپ هر سو جان زدای زعفریان هزار اندر هزاران ز بازارش حد ما برده گلزار بهر خانه بهر منزل بهر باب ز بس و فسر بهر کو مشک کاغذ بجاسوسی شدن میمون پرل بهر وزن چو خورشید اندرون رفت بدنیسان سوے قصر خاص او بهشت بود قصر آسمان ساس بجای خشت سیم و زر بدیو همه کنگل ز مشک و زعفرانش
---	---

بشکل گل مرصع مندرے دید
 بہ پرواز آمدنی افسون از انسان
 بشب مغرول شمع از شجر خمش
 برو آسودہ راون بے غم و رنج
 بہ یکسو ساقیان ماہ بیکر
 بہ یکسو حوریان نغمہ پرداز
 دل از نغمہ زباہ عقل و جانست
 بغیر از حسن و نغمہ دوش بردوش
 تیان ساتی ہم از حسن ہم از مے
 بسا ناہید شطراخت عود
 بر آتش عود و مشک تر نہ سادہ
 و ما خمش تا جہدے شد خط
 بشادی دید راون انہیں گشت
 بقصر دیگر شش و کر و گشتاخ
 ز نش مندہ دوری رایفت آنجا
 دلش در شک فنا و از موعظ خود
 بختا ہست نااہلین ہم و عود

کہ از انواع جواہر مے درخشید
 کہ از باد حسرت تحت سلیمان
 ہوس پروانہ گشتے بر چہر آش
 چو مار سہکین برگو ہرین گنج
 ایام مہرسان لب ریز کوثر
 بگل رونی لب شان بلبل آواز
 دماغ از گل نگاہ از شن شامست
 نیامد در خیال دیدہ و گوش
 بیاد خود ز وہ جام پیالے
 بسا خورشید بیکر سوختہ عود
 خراج ہند و چین برباد دادہ
 کہ شد عطار جانہا تا مجشر
 بران اہمیں نقرین کرد و بگذشت
 سچہ بہت آن ہری را کاخ در کا
 چو کم بود آتشا بار و سے سیتا
 ندیدہ سر و رانچہ است طوبی
 توان دانست لیک از عنبرین و نو

اگر یایم پیاسیم در دگویم زخم کالاسے بدریش خاوند زخم بے چاشنی دید آن شکر را سراپا داغ شد آن آتش سرد بنویس دی از انجانیز گشت در آمد در چین با هرسم داغ	و حسنش یادگار عشق جویم نیا بم گرد باغ عشق خورند نسکند و چون ز نزدیکی نظر را گلش را سرخ و خندان یا نه زرد نخل از خود شد و از چشم ترکشت سراغ لاله اش چون بود در باغ
--	---

دیدن هتونت سیتا را آمدن را ون بدین سیتا و جاسوی گرفتن

ضعیف و ناتوان چون چشم مخمور که این حق است و آن خود بود باطل بگرد ماه حلقه بسته یکسر نشانند از قامت خود سرو آژم چنانکه سایه اش هم کس ندیده چنان که زوے نگر دو عقرب گاه نشسته انتظار وقت می دید که ناگه خاست از هر سوی غوغا که آمد دیو بھر دیدن خور که را ون بد و مشتاق سیتا است	هلال آسائسم را دید از دور گواهی داد از یک دیدش دل بسازن دیو گفتار و فسونگر زیر گل درختی کان پر زیاد همان آمد بشاخش و خنریه پیام مهر تا گوید بانمنا نفس ز اندیشه اندر کام در وید بدنیسان نیم شب بگذشتش آنجا خبر شد عام از نزدیک از دور هنون گفتا کنون وقت تماشا است
--	--

شو و سپید را هر آنچه اندر نهان
 نهان تر گشت و طرف گلستان
 ز بتیای بے عشق آن پری زاده
 جمید از بتیاری و دیو منخوس
 درآمد و یو با اقبال حبشید
 بهار دولت و عهد جوانی
 نوازن زهره و خورشید ساقی
 پیای پے خور و جام صاف بخش
 بر نوش از می در نوش از عشق سرگرم
 درآمد عقرب بے خورشید جوان
 کند بر ماه باله حلقه که گاه
 نگنجد ه چو مار از ذوق در پوت
 پری چون حور تب را دید لرزید
 نقاب از روی کرد آن بان زنجیر
 نقاب خور پر مد شب بره کند
 نقش را بر ماه زخار
 فرید تا با فسون زهره را دل

به بنیم تا چه صحبت در میان است
 که بنید آشکارا از نهان
 در آن شب در در نوش آتش افکند
 هوا تنگ آید از بس شمع و فانوس
 که در خاتم کشد یا قوت خورشید
 ساقی اقبال و نقل کامران
 شراب هند و آهنگ عراقی
 ز نخب دولت اقبال سرخوش
 نمائند زین دوستی بوی آزر م
 بگردش حلقه بسته ماهریان
 بعقرب حلقه چون شد یکجهان ماه
 سوی حور آمد آن دیو شمع دوست
 ز جان نو مید چون بیل که تباید
 چو شکین پرده گرد شمع کا نور
 بظلمت آب حیوان داشت و شب
 شسته اهرمن گفتار
 بدم شرمنده کرده سحر بل

نقش

نقش

که دل وادم بقبت ای پریرد
 علاج ورویدرمان من باش
 ترا چندین چه ورو دل مهر است
 در سینه سخن سینا بر شفت
 پریرد باد و یو چون همراز گردد
 باتش با مزاج جانفشانی
 وگر صد دست باز و مکر و تبیس
 چه یار اهرمن ادر شبتان
 مردوز آن به که شب یکسوشیند
 ز نور آن به که سایه درگزید
 چه نسبت زهر را با طعم شکر
 گرفته یافت کیوان مشتری را
 به پرکار وگر شد نکته پراز
 که اے حور سهی قد گل اندام
 ز دولت بهره گیر اندر جوانی
 مرا بشناس نیکوراد نم من
 ترا از جان گرفتم و لبر خویش

شدم بیچاره از غم چاره ام چو
 بلطنی آرزوی جان من باش
 به بین کاخر چو من شایسته غلام است
 عتابش کرد و بطیافت شد گفت
 همسا با بوم چون و مساز گردد
 نسا زد طبع آب زندگانی
 نگر و دور رضوان خبت ابلیس
 که بقیست بانو سلیمان
 وگر نه خبر هلاک خود نه بیند
 وگر نه خون خود هم خویش ریزد
 نزیب لعل خود بر گردن نمر
 که در نگرمت افشوش پریا
 نمود از چایلو سی منت آغاز
 بنجد چون تلخ کردی خواب آرام
 و بال خود شود در زندگانی
 بمنت آشنا رویت را و ن
 نهم بر پای تو هرده سر خویش

ز شمرگان تو تیسرے رام خورد
 حلالم کن کہ صیتا دان پُرکار
 چون صد جان فدا سازم بکجوی
 نزدیک از تو دیگر بے نیازی
 کنم صد سرفداے پائے ستیا
 وگر بارش پری در داو آواز
 دم شیر می زنای کمتر از گور
 چه جاے رام اگر میبوی بچین
 بکین برخواست از جا دیو جانکا
 کہ گر بکام من گردنی ہی تخت
 وگر سر در نیاری زیر فرمان
 بفرمایم ذنب فعلان گفتا
 بخفتاران اجازت داد بر بیم
 صنم را آن سیه کاران ارقم
 بسیار روند همچون مار کرزه
 پری از نیمه شب تاسحر گاه
 چنان شب نیز آخر آمد او را

بیتغ غم نہ سہل کن کہ مردم
 شکار خویش کم سازند مردار
 چرا بندی بیا و من رہ بوی
 ازین منت چرا برخود نہ نازی
 چه یکتا سر چه دہ تاسر چه سی تا
 کہ لغت وقف بادا بر دغل با
 فریہم داوہ آوردی نہ بازور
 شدے اظہار مردیہای اول
 کہ مہلت دادم ای مہ تاش ماہ
 فدا سازم بیایت فسر سخت
 ز من بینی سیاست جامی احسان
 کنند از قرص ماہیت دفع ناہار
 روان شد تیرہ از پیش بت ریم
 زبان نیش ملاست کردہ ہر دم
 بشکل اثر دہاے شیر شرنہ
 ملول از جور کفتاران جانکاہ
 غم گیتے نیر ز دگفت و گوار

و مادم خوروی آن سرخوش خوزا	تماشا وید و دل خون شده هنوز
و ادن هنوت کشری ام لاسیتا و فرستادن سیتا لعل خوزا بری سلی خاطر ام	
چو روشن گشت شب جان ملک	بید شده ترغ صبح نزدیک
شد ندان تلخ گویان و شکر خواب	به تنها ماند سوزان شمع شب تاب
هنون چون آشنا یا ماه کم بود	بدانمانه خرد را کافر سر بر
همه افسانه ز ام جگر سوز	بخود گفته بر حسرت آبان روز
صنم چون سرگذشت در شنید	بر آورده سرور وی هنون دید
شیر روحانیان یک هفته زان پیش	تسله آبان جو رخم اندیش
نمانی کرده بود از حالش آگاه	که مانا قاصد را مست در راه
که چون بنید با انسان شکیش	بدان صورت وید دیگر فریش
از ان شادی بخود چون می نگنجد	نهان لیکن ز مکر دیو ترسید
بحال باز پرسش کرد تا خیر	ز نذر دوغ دم کو سوز دا ز شیر
بحیرانی بخود در ماند خورشید	چو ایمان در میان بیم و امید
هجوم شوق چون گشتش زیادت	ز دل بر صدق اوجسته شهادت
در عشق و دل گواهی یافت برید	چون خود در عشق را سخ یافت در صدق
برند از ماه بنادر لعل یکشاد	بترده گوش دل بر گوش نهساد
که امی آنکس که بردی ام را نام	دل را تازه گرداندی به پیغام

هنوزم گرچه نیکو نیست روشن
 نقاب از رخ حجاب زد و کشودم
 طفیل دوست کردم جانفشانی
 هنوز دریافت مهر آن استیم
 فرو داد بر آید پای بوش
 نقاب افکند مه را باز پوشید
 بختا با لفت بر تو ای دیو
 هنوز انصاف داده برویش
 بسان بد اند پیام زد و دم
 نگین دید و پری پرسید گریان
 ز رنج راه بر جستن زور یا
 که گریه جان دل سازم قد است
 مباد چشم من محروم زان خاک
 کشا و آنکه چو خنجره درج مرجان
 بجا لے دید چه رازار میمون
 دل رشک کتان ماه دیده
 مش میمون گل پر مرده بنگ

که تا نذرت کنم از دوست دشمن
 بنام رام ویدارت نمودم
 و گرنه دشمنی را و ن تو دانی
 ز بالا و در غمش کرد قفطیم
 نرود اندیشه را و ن فوسش
 ز چشمش روز گوشش راز پوشید
 که نشنا و گری بجزریو
 و لے رسید نهان از دعایش
 نشان جم پر و را و ادحام
 ازان بد و نشانها سلیمان
 فراوان آفرینها و اد سیتا
 بر دن نایم ز شکر غدر پات
 که پات دیده ز دور راه آزار
 جمال از پرده راز از پرده جان
 که گر گویم کنون دلهما شود خون
 بگلبرگش نهر آفت رسید
 ز غم آئینه غورشید و زنگ

نشسته حلقه مانا بادل ریش
 فتاده یوسف اندر چنگ گرگان
 نه موج گریه با حنش ترین بود
 به بحر غم فتاده گوهر عشق
 و مادام بر خیال روی جانان
 سنگ گشتش بدندان گشته یخین
 نشانده داغ حسرت نایب حال
 عیار غم در رخساره او
 بانواع کسوف آماده خورشید
 بت آواره را میمون دانا
 مکن دلنگ اندر شام تاریک
 که رام و کچمن و سگر یو میمون
 کمر بستند بجهت فتح لنگا
 چو اخبار تو اے ماه اندرین بگو
 ازان در آمدنها گشت تقصیر
 کنون از من چو یابد این خبر رام
 پریر و شد بگفتارهنون شاه

ہلال عید اندر ماتم خویش
 سرکش خندہ زن بر موج طوفان
 کہ دریا مساحہ را زیر نگین بود
 چو خورشید تا قدم غرق در عشق
 ز چہرہ زر زویدہ گوہر افشان
 بناخن کندہ از منہ خال شکین
 فغانش یادگار بانگ خلخال
 الم در حسرت از نظارہ او
 باقسام و بال آوارہ نامید
 چو دلسوزان بسے دادہ دلاسا
 کہ شب را صبح اقبالست نزدیک
 سپاہے جمع کردند از حد افزون
 خلاصت مے کنند امر و ز فرودا
 نبودہ تا کنون بر رام معلوم
 میا بود ورنہ جملہ تدبیر
 بدم لنگا کند زیر و زبر بر رام
 چو خند و غنیمت گل از دم باد

هم سیتا چون نام رام شنفت
 فسرده چون چراغ نیم روشن
 دلش گشت از سخنانی هنون شاد
 بران شد تا ز خود هم یادگاری
 بنزد خور فرستاد آن سیه روز
 زد و دهن برین آسگر برآورد
 نهاد آن ماهر و فسر زنده خورشید
 به تریاک تسلی بجز دلدار
 هنون را پس ز بانے داد پیغام
 بده یادش از آن وزیکه در باغ
 ز آزارش تو کردم شکایت
 کنون اے مهربان غیرتت کو
 پرے را دیو چون دار و زبند
 غلط گفتم چو در آتش فتن حسن

گل پژمرده دیگر بار بشکفت
 رسیدش ناگهان از غیب و غن
 نگین دوست دید و غم شد از یاد
 فرستد بر آن دلسوز یاری
 بر کاکل بند خود لعل شب افروز
 بر شام تیره جان اختر برآورد
 سر شک خون چکید از چشم نومید
 با فسون بر کشید آن مهره از ما
 زمین بوسیده باید گفت بارام
 که پورا اندر شد بر صورت زراغ
 تو چشمش دوخته با صد کفایت
 چه شد مهر تو و آن غیرتت کو
 تو خود گو این چه جریست از سلیمان
 ز طالع بایدش نالید نه از کس

نخست شدن هنونست از سیتا

هنون نخست شد که در ده من بول
 پاپای همت از جان خیز و بخسارم

صنم را گفت کامی خورشید ناموس
 که بنشانم در آغوشش و لا رام

بسندم وصل بر پشتم بنه پا
 برے گفتا چو جانم زنت به پا
 یکے از من چو راون گرداگا
 تو تنهایا مرا کردی نگهبان
 دویم جستن ز دریا جای سیم است
 مرغ غرق خود ندارم آفت در غم
 ازان ترسم چو گشتم غرق در آب
 سویم گفتا منم همچو آب درام
 همین بس نیست عیب روی ستیا
 برو منفرای عیب جاودانه
 درین غم انتظار دارم بنیم
 گرم بخت موافق یار باشد
 بسیار دارم راون را کشد زود
 هنوز گفتا وقت نخواستین
 که هستم آن جوان شیر صف آرا
 غم دریا و بیم دشمن نیست
 چو تفریر پسین از تو شگفتم

بدین کشته گذر آسان ز دریا
 و لکین چند چسبم مانع آید
 سپاهش یک جهان بند و سمر راه
 و یا خود را ز ناله بر قلب خصمان
 تنت خرد است و دریا بس عظیم است
 که مرگم سهل باشد زندگی بهم
 در آتش غرق گرد دارم بیاب
 کرو زنده است هم ناموس هم نام
 که در دیده برد راون به لکا
 که میوسنی بر دبارش بحانه
 فزاد ان محنت ایام بینم
 نصیبم دولت و لدار باشد
 من از طالع شوم آرزو خوشنود
 نباشد نزد من سهول چندین
 که لکرا تو انم کندن از جا
 زخم بر ترش را و نم نیست
 ترا بگذاشتم بر جا رفتم

و من خصمت و عایشش ایزاد
که تا ماند و عشق با فسانه

بگر و دل دست بالا کرده است
خسرا یا باو نامش در زمانه

خصمت شدن همنوست از سیتا و جنگ کردن با دیوان

همنون چون رخت گام چند پیش
در آن روز یک بهر جنگ راون
بود آندم بهر اران در هزاران
نمایان کے تو انم کرد کاری
اگر کار سے کم وقت شب مر
برین نیت ز رو برگشت آزاد
و ز خاشاک زین بر کند و یکیک
بنوع باغ را ویرانه کرد
و گر قصر کے کہ زیب باغ ازو
همه دیوان کہ پاش مینو وند
چو دانستند کو فگند ز لزال
همنون نالید چون بر غریوان
ستون قصر کرده چو بدستی
چو غوغا مام شد در کوی بزرگ

نکو اندیشه کرد آن هست اندیش
بزرین قلعه آیند رام و همین
به از من کینه جو سے نامداران
که ازو سے عقل در گیرد شماری
شوم در غریب خصم آتش افروز
بباغ راون آمد تند چون باد
ریا حین ساخت از روی غم جنگ
که بلبل بوم را بهمنانه کرد
بیک دم زیر پای خود و نفیر سو
نگهبانان باغ و قصر بود
بجنگ او شتابیدند فی الحال
اجل شد بر هلاک زره دیوان
براند آن جمله را از ملک هستی
خبر بردند جاسوسان بر او

چه برسد نشسته در نشاط است
 نیر نشیند راون گشت در جوش
 سپهبدان لشکر اطلب کرد
 سپاه بهر جنگ او فرستاد
 یکے فرزند از هر پنج دستور
 بد گیر فوج بر کرده سپهبدار
 روان شد لشکری چون جویا
 علم افشرد پا از مجسمه ناموس
 دم اندر نامه زربین درویند
 یکے در مایه آتش لشکرش نام
 بناخن هر یکے برق آزمایه
 همه شمر زه شکار و اثر دمان
 هنون چون دید دیوان صف کشیدند
 بدیوان جمله ز دشیر فلک دست
 ز جنگ جنگ و دندان داشته تنگ
 و دش گوی غم دیوان اثر دما بؤ
 بیکدم کردش آن مرگ محسم

نه خنک ز اور آمد در بساط است
 از دیگ کین دل برداشت سر پوش
 وزیران را از ان غفلت خبر کرد
 که تعداد هزارش بود هفتاد
 بسرداری لشکر داشت منظور
 ز اولاد آسیران چار سردار
 رسیده گرد اسپان بر شریا
 فغان برداشت بر نوم لب کس
 یلان آهین جان صف کشیدند
 ننگانش دامدم و دوزخ آشام
 بدندان هر یکے الماس خائے
 همه سیل انگن و پولاد جوشن
 بسر وقت اجل خصمان رسیدند
 چو سیل تند کاید جانب پست
 بشری آبخنان کرده بدم جنگ
 که در دم عالمی را ساخت نابؤ
 بساط یک جهان انداخت بر هم

که چن دین خان مانهارا بفرسود	نه دم گردش که دور آسمان بود
از شرح دست برد او نخل شد	خبر چون یافت اون تنگدل شد

جنگ کردن پسر را ون باهنوت کشته شدن و از دست همت

که رو بنماست دست بر خود را	اجازت داد پور خرد و خود را
که بر بند ندره برزاده باد	نود لک نره دیوان همیش داد
بجو و آموخت جوشان نیل	خردشان حلقه طلقه صف شکن پیل
کله سا بان بفرق چرخ ازرق	بیشیت پیل حیر لعل و سیرق
درخش تیغ خندان ترز رنگی	چو شیران نعره میرد طبل جنگی
زجا بر کند وزد کوه گران را	چو میمون دید فوج بیکران را
به تنها ماند پور را ون درخش	بزرگ کوه لشکر جمله شد بخش
بهرنا کس چو نرسنگ جگر در	بجنگ پور را ون شد دلاور
دو پیل شونده سر بر یکد گرز	دو شیر شرنزه با هم خیره برزد
چو بار د حادثات از اوج گردون	بر شستش تیر باران می میمون
صلاور داده و بنهادخوان را	عقاب تیسر ز افغان کمان را
بجو و آهین نرسنگ باران	ازین سو هم هزار اندر هزاران
گمے زد بین هنر دگاه گو پال	بمردی دیو همچون رستم زال
مصاف سخت کرده باهنومان	نخوردی پور را ون چون بزرگان

دور و مین تن ز بسیدان نورو
 به کوشش آن لیران در این جنگ
 ز تیر و سنگ گشته بست شان
 ت و بالا شده هر یک به شتی
 دو پله شد ترازو و ظفر را
 فلک سنجید غم با شادمانی
 همنون غالب شد و مغلوب دشمن
 چو آنکه گشت دیو از قتل فرزند
 به کینه شد بلا آتش افشان
 زمینون شد دل شکن و خون
 همین فرزند کش بود اندر جثام
 ستود و گفت کای پور گرامی
 خبر داری که در میدان مینون
 کشاید گرچه از شفقت پدر را
 ولیکن از بر اے امتحانت
 نکودانے که باشد ننگ اون
 بخون ذره گر خور تیغ بندد

دران پر خاش اده داد مرد
 چو حربه کند گشت و زره سنگ
 به کشتی هر دو تن کردند پا بست
 چو اندر خشاک و تر کردون کشتی
 مهیا گشته هر زیر و زبر را
 نگون شد پله غم از گران
 سرش بر کند و دو انداخت از تن
 بخون قاتل از جان شد کمر بند
 بدم چون آتش داس آتش افشان
 سرا پا داغ دغش زخم میمون
 طلب فرمود و کرد اغراز و اکرام
 که اندر کردت افسار غلامی
 برادر گشته افتاده است در خون
 فرستادن چنین جانے سپرد
 فرستم بھر دفع دشمنانت
 که بشما بد بجناب سفد دشمن
 جهان بر ریش او چون صبح خندد

بر و نیروی خود را کار فرماے | بر انگن نخل عمر دشمن از پايے

فرستادن را ون اندر جيت پسر بزرگ خود را بجنگ هنونت

یک اسپه تاخت اندر جيت بيدار

نخستين چون يفت خویش را وید

بگو نام و نشان خویش با ما

جوابش داد شیر اثر و بازو

اگر چبه زخم در جيب افلاک

و گر چو گان کنم پای فلک مال

بدریاگر نمایم کیسنة خواهی

شود میسنه ان باز ویم چو طیا

بے آن آدم اکنون پس از وید

بر چپیدند با هم آن دو تنین

تو گوئی کوه بر کوه گران خورد

بے مردی و کوششها نمودند

ز جنگش دیو را پس حیرت افزود

نموده التفات فوج چندان

نموده جنگ شرح حال پرسید

بپايے خود اجل آوردت اینجا

که خورشیدم چه پر سی موشک کو

چو دامن ل عاشق کنم چاک

زمین غلطان شود چون ی اطفال

ز بے آبی میرد تشنه ماهی

بخشناشے نسجد کوه را بار

که بار را ون زخم لنگاز بر زیر

زند بر هم چو کشتیهای شکین

و یا خود آسمان بر آسمان خورد

ایسد و بیم را در می کشوند

که آن شیر ثریان روین تنی بود

نبودے ممکن از آتش گزندش

بران شد تا کند بند از کندش

اندختن اندر جت کند را که بر محساده بود

کندے دشت اندر جت عقد گیر
 و بان مار بود آن حلقه پرورد
 چو زلف ما پرویان یجمان دام
 خیالش گر چشم اندر گشته
 بیاد او شدے اندیشه در هم
 بوصف بستنش گویم سخن چند
 بنیگند آن کندے مار پیکر
 به پرکارے جت و خیر میمون
 نیاورد و سراز مردی دران بند
 ازان روگردنش عفریت خوخوا
 چو پیشه گشته بر مها از پان
 کند دشمنست بخشیده ماست
 و مے از بهر مائن ده برندان
 سر اندر بند دشمن بایت دلم
 بر مهن شو بنه گردن بزمار
 شود بند کندم بر تو نه الحال

که چون حق نمک گشته گلو گیر
 که باد از دهن نیارسته گذر کرد
 محبت برده کیرای از و دام
 نگه را دیده زندان خانه گشته
 بماندے بتلاے تنگی دم
 گروه شدرشته حرف از زبان بند
 که میمون را گذر بند و بچنبر
 رها گشته ز زهر مار افسون
 برون جسته چو طفل از حلقه بند
 نکو هوش کرد بر بخشنده بسیار
 نهانے گفت در گوش میمون
 کنون ما از تو این داریم و ز خواست
 عدد را برد حامی ما بخندان
 که گر صد بند باشد هستی آزاد
 تب مرکب به بندم از همان تار
 و وال دفع چشم در خم اطفال

چو از زلفت بسان زویابی آرام
متمن خاصن خلاصت راز هر خبر
چو از بر مہاشنیدین ماجرارا
نصرت شد تن اندر بند واد
چو اندر جت برو بار و گرتاخت
خود اندر بند سردا و آن کونام
بہ بستن واد خود را آن ظفرو
چو در ہنگامہ افسون آن بدعو
ہنون منون بر مہ از ان گلو
نمود از جرب دستی دیو ملعون
بگردن در گندہ رشتہ دشوار
ہمے بردش کشان از کومی بزن

نمناذ صید تو پیوستہ در دام
کہ بکشائے کند و قلعه را نیز
بچشم انگشت نہادہ رضا را
کہ آسان بود بندش بر کشا و ن
کندے مار پیمان بازش اندا
چو اندر طرہ سیتا دل رام
شعبہ چون نہد خود سزہ بخیبر
گلوے خویش را در پیدافخے
شدہ ہنگام رقص و خلق خرسند
بضرب چوب ضرب قص میون
گلو بچیدہ دستار گنہ کار
ودان تا پیشگا و تخت را ون

اگر فتن اندر جت ہنونت را و برون پیش اولن

ز خون زری پس عفریت بیباک
نخسے را وقف آتشخانہ کردند
بسویش بانگ بر زار غضب
بدین گستاخ روئے از کجائی

چو آتش بود سرتا پا غضب ناک
شمار نصب پر و آنہ کردند
کہ اے بے شرم بدرامی و سخت
کہ نہ بادل نہ با چشم آشنائی

کجائی

کہ خون چو نموت اے ریزندہ باد
 نزفت از خود ہنومان از عتابش
 من آنم کت گزارم تحت پیغام
 بجھنا گریست قاصد فرستما
 نہ شور نگین حق چون بولفصولان
 بسکین و عتاب ز ہر خندش
 جو عالمے فطرتان او سخن داد
 ز دستم نامدی گرانیت در کام
 چه دانستی کسے نشنیدہ نامم
 بہ تندے بسکہ راون بودہ کرم
 کہ پیغامیکہ داری در میان آرز
 گزارش گر چو طرح پانچ اندخت
 نہ پیغام آتش دشمن گدازے
 کہ خورشید زمین جمشیدایام
 کہ اے راون بسبی حمت کشیدی
 ترا دولت بدانانی شد افزون
 بطاعت خواستی دولت زد ادا

کہ مادر را بمرگت گریہ نماید
 چو شیران داد مردانہ جواہش
 وکیل شاہ میمون قاصد ام
 ترا بایست پیغامش بہن داد
 کہ پیغام ست بس کار رسولان
 ہنوں دادہ جواب دلپندش
 بران حاضر جوابی آفرین باد
 کہ دادے بر در راون مرابا
 کہ گفتی قاصد پیغام را م
 شد از عذر دلاویز اندکے نرم
 مردول راز نہانے بر زبان آرز
 زبانا از زبانا گرم تر ساخت
 بختے از سخن بستہ طرازے
 ترا اسی اہرمن دادست پیغام
 بصد محنت بدین دولت رسیدی
 بنا داندے مدہ بر بادش کنون
 ہزاران سال در آتش نگو ساء

چون در آن دلیلی کان خواستی او
 و بال کومی و لت شد کف و دن
 اگر جان خواسته و اقبال نکا
 بزخمل زندگانے چون خوری بر
 سپاگر چه گشتی گنه کار
 و گرنه از پئے آزار سیتا
 تو از تیرم نخواهی بر دجازا
 ز حرفش را و ن از جاتیره بر خاست
 بر می ان خواست رام از نزد او
 ز کین چون اثر دها شد آتش افشا
 وزیرانے که پیش تخت بودند
 برادر بود را و ن را به بھیکن
 زمین بوسید پیش تختش استاد
 که از کشتن بایده داشت مغدور
 مکن آزار میمونے میا بجی
 میا بجی را نشاید کردن آزار
 چو جانز نیست راندن تیغ خو بریز

ز تو خواهد سپاس ای دل بیداد
 چو جو ز بندی اندر دست میمون
 بمن بفرست حاکمے حور سیتا
 که کردی کرده زهر آلوده شکر
 بگذر تو به شو خود را نگه دار
 زخم بر هم تماشے شهر نکا
 که دوز دیر آهم آسمان را
 که مهره ز اثر و های هفت سر خواست
 که دشمن جان منخواهد ز دشمن
 هنومان را بکشتن داد فرمان
 بقشاش راے را و ن راستودند
 ولیعهد وزیر خاص را و ن
 که فتر تاج شاهے تا ابد با
 که از آیین شاهانست پر دو
 نباید رختن خون میا بجی
 مبارک نیست قتلش بر جهاندا
 سیاست را بدم زن آتش تیز

چو بینی منبسط باشد بزم
کز آن عبرت نستد و جمع میون
بشوئے نگذر و نماید به لنگا
نساوے و او و ترخیم کرد

که در میون نزاوان غرت موم
بیب موم را کن خوارش اکنون
که دیگر هیچ میمونے ز دریا
سند را آب آتش بیم کرد

آتش زون بهنوت را در موم و فرستادن پیش سیتا

بموش و زلف و پیچ و گرگرفتند
فکندند آتش آن بیدر و کوشان
که بنایند سیار اکنون زود
ز مرگان خون فشانند و زار نالید
به آتش گفت کاسه سر مایه نو
بدل شد یک امید ز تو بصمیم
نمے آید ز چشم ما ترا شرم
که از پروانه پروا لے نداری
کم آخروده امانش از سوزش جان
مراکز حجب میوزی بس است این
که آراون حکایت در جهان زار
ز اشکم در نه طوفانے تراست

حساب سوختن از سر گرفتند
چون لفظ اندوده شد پیچ و خروشان
چو آتش و روش بگرفت فرمود
هنون را چون بدان خوار می صم
ز باز اشعه کرد آن غیرت خو
بزرگانم ترا کردند قظیم
ز بے مری به بیدای چه سر گرم
بجور و کینه همتا لے نداری
ز گشته ز خلیلیم گر گلستان
مشو آزار این و لکوز چندان
کتب خوشست لیکن کتب ان نه
من و نیت اگر کوته کنی دست

هوانخواهانه آتش گفتش اے جان
 ز طعنت موی و دم خاست از پو
 چه جای این سپارش را منور غم
 چو عاشق و شمنت را خواهم آزار
 ز سوز و دم بتن آزار کم یافت
 ز دلسوزی بیون بلاش
 فروزنده دم آن غیرت بر
 دش گشت از دماهی آتشین دم
 برزین قله آتش بے جنگ
 نه در شهر از دم او آتش افتاد
 ستون شد شعله بهر بام خضر
 نبود آندم شفق نگین که بیابک
 بشهر زر ستون صندل و عود
 گرفت آتش بلند می از دم باد
 بحیرت این مثل ز کفر بادین
 شر در بزم احب منمشین شد
 بود اندر جهان گفتار راون

که بوسه خاک پایت آب حیوان
 ز نادانی ندانے دشمن از دست
 پسر داند برادر زاده را غم
 نه معشوقم که سوز انم دل یار
 سمندر مشرب بے ز آتش علم یافت
 چو شایخ از عنوان شد سردارش
 چو بر تے شعله بد در دامن ابر
 نکلنده در دے آتش بهالم
 چو سوز و بیشه بر شیران هو جنگ
 هسانز آتشین جاروب اهل داد
 بد و داند و در دے سقف مینا
 ز د آتش دست در دامن فلاك
 شد اخگر لاسے مجمر عنبرین دود
 بهشتی شهر زرد و زرخ افتاد
 که آتشان شد بتخانه چین
 فلاك را برج آب بے آتشین شد
 طفیل حضرت آمد بر زبان من

ازان آتش تنور آسمان را
 چنان شد نان سرو ماه زان گرم
 و مید از هر زبان صد زبان
 عذاب و وزخ و هول قیامت
 برعکس شعله حیوانات آب
 بساب تشنه مرغان جگر تاب
 بر بس معجز طراز آمد غم عشق
 گذشت اند ضمیرم رام مانا
 رها کرد آن صنم با پاس نفاس
 مگر اقبال رام آن آتش افروخت
 در آتش نور چشم باد صرصر
 حصار در گردان گشت ز آتش
 ازان بگداخته زار عیارش
 همانا بجز دست رام نود موج
 دراز شرم رخ آنما بگداخت
 پری شکرانه گوجان آفرین را
 نه شهر ز ز آتش دلفروز است

بره بریان شد پرورده خونا
 که آمد قهر صه خورشید شرم
 خبر داد از عذاب آنجهان
 در افکند و برآمد خود سلامت
 نهاد و رو بصحای خراب
 رسید ندی بوهم آتش از آب
 شده طوفان آتش از دم عشق
 که آتش در گرفت از وی سراپا
 که عالم گیر گشته شعله پاس
 که چون پروانه اعدا را بدان سوخت
 فرس میبخت شادان چون سمند
 گدازش گشته همیون سرکش
 که آب زرنوید عقل کارش
 که زین موج او شد آسان و ج
 که رنگ خود ز روش باز نشناخت
 که دادی داد آتشین را
 سپند عشق مارا عود سوز است

هنون لیکن چو در آتش افروخت
که در شهرست جاے حورستیا
پزایشان کرد زان غم خاطر جمع
رسید آسیب این آتش آناه
نخود در رفت و حیران ماند و برجا
بریدم خود چو نادان تبسرن
چو نادانے که شمعے پسر زرد
ز عقلم این نعل شد رست اکنون
نهادی دشمنان را هر در خوان
بکشتی مخالف حسن کردی
چرا گشت از غم آن مه دل فگار
که آتش آب حیوان را نسوزد
محبت هر که آتش بجان زد
هر آن سینه که از عشق ست و آ
خبر پرسان آن سر مایه ناز
دلش را به شد آن داغ مدت
و گر باره بسزم قلعه بشافت

دلش زان دیشه داغ جگر سخت
چنان ماند چو سوز و جله لنکا
که پروانه شد اندر آتش آن شمع
درین وسواس بر کرد از جگر آه
ز نادانی چه کردم و ای صد واک
همان شاخی که بروی بر شد من
بدست خود دستاع خانه سوزد
در و گریشگی ناید ز میمون
شدی هم کاسه دای ایدست نان
نداستی که خود هم غرق گردی
مگر این هم ندست آن وفادار
بدن را سوزد و جان را نسوزد
ز آتش آب بروی میتوان زد
گریزد آتش از وی همچو سیاب
سوے قصر نگارین آمده باز
که دید آن جان عالم را سلاست
چو در برج شرف آناه دریافت

بشاوے بار و یگر حمله آورد فگند از پا حصار زربیکبار ز راندوده بهر جایافت کاخش نخندق رخت گنج رایگانے نخندق پر شد از قلعه پس از یو ازان در بند خندق دل بهر دست چو خاطر خواه کار او چنان شد دم رستن بد یوان داد او بمیدان آید آن کو مرد باشد چو بود آتش بنجانه معذرت تو ر بس رو در نه میت می نهاد چو دید آخر که کس ناهنجارش	که تا ساز و مبروی قسعه اگرد نه در بندش بجای مانده نه دیوار بوی راسته نموده شاخ شاخش بجای خاک ریزی زرفشانی گر سنه شر بال تنگ دل سیر چنان کاری که باید ساختن ست به برگشتن چو نخت دشمنان شد که انیک بهر جنگ استاده ام با و گرنه لاف مردی سرد باشد نشد ممکن که بند کس سر راه ز بیم او در آتش می نهادند اروان شد کیش نشایسته دلکش
---	--

باز آمدن هنونت از لنکا و دیدن ام هنونت را

دگر ره باز جست از شهر لنکا بشاوے مرده داد انگه بجان باستقبالش از جایر حبیبند سراپایه هنون دیدند انکا وزیده باد گرم از روی دریا که باز آمد ز لنکا شیر میمون سوئے فتح مجسم بر و دیدند چو آن کو ہے که دار دغا برسیا	دگر ره باز جست از شهر لنکا بشاوے مرده داد انگه بجان باستقبالش از جایر حبیبند سراپایه هنون دیدند انکا وزیده باد گرم از روی دریا که باز آمد ز لنکا شیر میمون سوئے فتح مجسم بر و دیدند چو آن کو ہے که دار دغا برسیا
--	--

چو شرح دست برد او شنیدند
 فراوان آفرینهای نمودند
 مقرر شد که خبر رفتن چه کار است
 شتابیدند بر غم وطن گاه
 ز بے برگی فراوان دید آزار
 به پیرامون غارش بود باغی
 ز رشده میوه مالامال بود است
 گذشته بال شد زان برادر
 ز بیم او پرند پر نمی زد
 بسته بودند تشنه گرسنه سخت
 پس آنکه دست غارت باز کردند
 بخوردن آنچنان گشتند گستاخ
 اگر چه باغبان میکرد آواز
 نگهبان زفت سوی شاه میمون
 چو دیده باغبان ز انگونه بیدار
 که گستاخانه انگرد باهنومان
 نموده اندران اندیشه دیری

ز میمونان عالم برگزیدند
 به چنینش زبان انصاف سوخت
 که چشم رام وقت انتظار است
 به پیچیدند نطع طول آن راه
 بگمکند هار سیده تا در غار
 گلش فردوس را چشم و چراغی
 نخست آن باغ ز آن بال بود است
 همیدیدی ز جان خویش بهتر
 صبا هم بے اجازت سر نمی زد
 در و مانند آن و مانند گان درخت
 بشده میوه دست انداز کردند
 که خبر برگه نماده با ژر شاخ
 از آن تاراج نماند دست شان با
 که دست انداز شان شد ز حد فرو
 به پیش شاه میمون کردند فریاد
 تمام باغ شه کردند ویران
 که چون سرزد از ایشان این دیری

همنومان غالباً کارے چنان کرد
 بچمپن چون آن از نهان فاش
 پیه خوش بود و اگر منونت
 بدین تقدیر گردید باغ رضوان
 در شنائے که با هم گفت و گو بود
 و آمد ناگهان منونت و جامون
 چو چشم رام بر منونت افتاد
 که این میمون بشادی میزند گام
 زویدارش مرا راحت بجااست
 ویش چون یافت از وی بی لدار
 بسته زیورے حسن تقدیر
 نداوش دل که بر سر حال خوشید
 نه زهره تا بر سر نیز حالش
 زول تالب و و صدره جان ساز
 درون پر زهره و بیرون تر چو شبل

که بروی اینچنین شوخی توان کرد
 بدم ستری بخود میگفت ای کاش
 خبر گفتی ز سیتاے جگر سوز
 و در باد و باران کست چندان
 ز در بند جبل کو پیش رو بود
 بانگد همسان با جمع میمون
 دل و اناسے رازش آگهی دد
 مگر کز جان تن آورد و بی نام
 یقین با او پیام دستااست
 بران شد تا خبر ما بر سر از یار
 که اندیشه زبان را شد عنان گیر
 بجان مانده هلاک بیم و امید
 کند شبها قتلعت با حیا لش
 چو دم زفتی برون آمدے باز
 دلش پر خون لب پر خنده چون

صبح از مهره باز میاے گردون
 تنیده بر نفس در خنده و خون

و اودن هونوت لعل سیتا را برام و زاری کردن ام در فراق سیتا

هنون دریافت حال آن جگر تاب	گهر ناسفته و اود آن لعل شتاب
چو دید آن لعل را در گریه فدا	بیاد لعل نوشش بوسه داد
که بے لعل تو بوسم چند یا قوت	حرامم باد ذوق قوت و قوت
گمش بر رخ گمش بر دیده سودی	بهر دم گریه دیگر نمودی
پای خورشید را لعل گزیده	جگر گوشه بود بل نور دیده
ز گوهر دست و اودش گریه سخت	چو آن بیدل که گریه ز اختر نخت
گرفت آن لعل را در گوهر و زر	نیالش را مرصع ساخت زیور
و بیدل بود یک تن به آشنائی	دو پاره گشت از تیغ جدائی
چو آن زخم پریدن در میان بود	ز لعل ناب گوئی خون و آن بود
ز زمرگان خون نقشان شد بر لعل	که دغسم تازه شد زین اخگر لعل
نمک سودی نه مرهم بر دل چاک	که زهره بود این مهر نه تریاک
بنمود آن لعل آتش پایزه بود	که برداغ کهن الماس نوسود
باشک از چهره او رنگ خونست	بخون آن ناع خون یار کجاست
بخون دل فردا آن لعل را تاب	بے یا قوت را ز آتش دهنه آب
هنون گفت باید گفت اکنون	چگونه رفته و باز آیدی چون
مرین بوسید هونوت نکو خوا	که چون نصبت شدم از خدمت شاه

ز اقبال تو بر جستم ز دریا نجستم روز روشن ز وشنای ز غم روز چون شب فت نیمه بنخستن کور کردم چشم بدرا چو گل دیدم بخون غلطی بقیاب بصد کوشش گذشتم اندران می دیدم لغز غیرت سلخ چو بند و کس بجان کندن سید چنان میریست چون جانش نفرو چو رام احوال مهر نیکو بشنید دلش نو کرد زان اندیشه غم بگفت اول دلبر داد پیغام ازین شادی ننگی جان بقال بنون از برب شرح در دستیا	رساندم خویش را و شمس رنگا نگهبانان سه دیدم جبان سکر و می نمودم چون ایسه درون باغ دیدم سرو و سترا غریق اشک چون گوهر گرد آ چو دریای بود موج اشک آناه ز غم بر جان شیرین ندگی تلخ فدا ده نیم تن در آب دیده مگر عشقت تن جان دگر بو ز غم چون صریحان بز خاک غلطید برگ کشته خود تازه ماتم بیان کردی غم خبر دلا رام وزین غم رخصت شد جان لب سخن سر کرد ز استحکام لنگا
---	---

در صفت قلعه لنگا

برگردون خویش دیدم قلعه سخت سته تا قلعه است بر کوه فلک سر	بلند می را در و دیو زه گر بخت بنا کرده ز سنگ و آهن دوزر
--	---

بنده از فکرت هر دور بینه
نه پیر و نه سارزش منع تدبیر
نه باشد پاسبانش ابدل باک
چون اهد چرخ بوسه آستانش
برو تیر و تفنگ اندازه برین
شنید و رام گردانید و دل
هنون گفتار برق آه سیتا
بنایش گرچه عالم بود محکم
رحمن پانچ اورام شد شاد
پس آنکه عرض کرد شاه همیون
باید عزم لنگا کردن امروز

زیرج آسمان بالا نشین
شود اندیشه اندر نیم ره سپهر
نه جاسوسی خیال و نه دوا دراک
ز مهبت کرده باید نزد باش
که شد کان او شام و ج گردن
کز نیسان قلعه گرد و فتح مشکل
چو دیدم سوخت در دم جمله لنگا
ز باران سرشکش رخسار رخسار
به گفتار و به کردار آفرین باد
که لشکر مستعد است از حد افزون
کزین ساعت شوی بر خصم فیروز

روان شدن ام با سپاه همیونان و خراسان بجانب لنگا و فرو آمدن و کنار دریا

بیا اے بید خوان پیر برین
که چون بگذشت ام از روی میا
چگونه دیوده سر را برید
من این غنایم هر نوعی که دم
که در گوشم سرش غیب است

بخوان این داستان آغاز برین
چگونه کرد فتح شهر لنگا
بکام دل چسان وی پر میاید
اجازت ده که تا پیش بخوانم
بجای دُر مه و خورشید سفت است

که از میران ده و دو برج خورشید
 بغرم رام دره و ز سحره
 سپاه انگیخته شیر قوی جنگ
 هراول پیش فوج خاص او نیل
 سکند و کند ما دن شد جبرائیل
 قراول کمیری ده که علم بر
 بفوج چیده از تعداد ویرن
 شه خرس و برادر جانب راست
 براسه مصلحت ز آغاز و انجام
 بدنبال سپه گج بود سردار
 سپاهش را شمس از حد فزون بود
 قراوان نعره زن وین تن شیر
 غریوان بر زمین ابرش ربار
 همه تن خشم آسانه بلا دوست
 همه تنین تنان و اثر و ما و م
 نهنگان زنجشک و حربیک حال
 بدین لشکر روان شد ام ازجا

نموده قطع چون لاقبال جاوید
 روان شد آفتاب شیر زهره
 میسونان و خرمشان جهان تنگ
 که لشکر را بود آرایش از بیل
 چنان چون شیر میمون شد برانبار
 کواج و سرب چند اول پیشکر
 ز لشکر طرح رفته شاه میمون
 که در راج سلک میمون چپ و راست
 روان هنوت و آنکه همه رام
 که از پس ماندگان باشد خبردار
 که بیل و شیر مرکی از بون بود
 ز دندان خنجر از ناخن چو شیر
 بیدان و غا غنم تلف کاک
 همه چون گرگدن بر گستان پوست
 که گشتی در دمان شان عالمی کم
 پلنگان ز زمین و آسمان بال
 فرود آمد کسار آب و ریما

دلش از عشق سیتا بود بیاب
 بساحل ایستاد و گردنمای
 دل دریا سے او چون اندر
 دل و چشمان او ہر سہ چو جیون
 زرد و آتشین آوج گر آب
 بچھین گفت اگر امروز دریا
 بہ تیرے سینہ دریا را بدوزم
 و یا در موج اشک خود کنم غرق
 براؤ گفت در کین چون شتابے
 کنون آہستہ مارا دیدہ باید
 اگر خود مدعا سے مارا آورد
 و گرنہ انچہ بتوانے کین زود
 شمن معقول شد بر خاطر رام

کنار آب چون ماہی بے آب
 گذشتن را ز دریا خواست تدبیر
 کہ دریا بود و ستش را جگر
 کیجے از آتش و دود و دگر از خون
 چو بر تابیہ طہیر و ماہی بے آب
 نخواہد و اوراہ خشک مارا
 بہ پیکان قطرہ سان بر تابیہ سوزم
 کہ نتوان کردش تا قطرہ فرق
 کہ با آرد و شتاب بہا خرابے
 کہ تا دریا با چون پیش آید
 ترا ہم صلح کل باید بد و کرد
 کہ مارا خود زریان او بود سود
 ازان تند می شدہ یکبار آرام

آزردہ شدن بھکین از براؤ را ون و آمدن و پیش رام و نوازش
 کردن رام او را

کنون بشنوخن احوال را ون
 ہمان روز یکہ سمیون سخت لنگا

کہ چون آزردہ گشت از وہی بھکین
 بکام دوستان گشت از انجا

شکفته ماند دیو آسمان گیر
 که مار جان دل از رشک غم خست
 پستیا شدم از رام دشمن
 مرا با آن نهنگ اثر و پا چنگ
 همه دانا دلاان خاموش ماندند
 بجهیکن بود و انا سخره مند
 که شاها از برائے عشق یک زن
 سین روی چو ماه او بیندیش
 ز حرصت فتنه قائم خود بخود شد
 ترا چندین بتان اندر شهبان
 که آوردی بدزدی و بسر ام
 بچندین زن چراش کیبی آخر
 شدی زین حرص نام آور زبشتی
 مرادی کان ترا حاصل نمگرد
 ز بهر او مده جان و جهان را
 چو بید انجیر و نه انجیر و نه بید
 بشیرینے شکر جا ز ابا باید

نموده مشورت با اهل تدبیر
 که میمونے جهانے را بدم خست
 چو رام آرد سپه بر کشور من
 چه باید کردن انکه صلح یا جنگ
 ز بمیش بر زبان حرفه زرا اندند
 جو ابش داد و از دلسوزی و نپند
 چه گیرے خون یک عالم به گردن
 که خیر و فتنه در دور قمر پیش
 که بر میون بلا مشیت بخود شد
 چه حرص ستاین چه حرص ای نیر دانا
 ندانسته که دارد دانه اش دام
 زن معصومه را یفریبی آخر
 کنون بدرد هر کجھے که کشتی
 همان بهت که گردول نگردد
 شناسا باش هر سو و دزیان را
 مشو از سیوه و از سایه تو میسر
 چو زهر آلوده شد خوان را نشاید

وراول خوردن زہرست آسان
 نہ بانور شب نماید ترک تازی
 کتان آن بہ کہ روے نہ نہنید
 منوش آن می کہ دوش گم کند ہوش
 بہر ماگر چہ باید آتش افروخت
 پیش آئین غسل دریاگر بدن را
 ہمیر و گر بودے تشنہ دیر
 گلیم کنہ صد پارہ بربر
 زرہ جامہ ندوزد سوزن خار
 مردے ہر کہ دعوی کرد و خلق
 کنون ہم صلح باید کرد بارام
 دیا از زندگانے دست برشوی
 تر شد ز پسند تلخ راون
 بہ تلخی داوا از انسان پاشخ نمہ
 کہ گستاخانہ گفتن لب فرو بند
 دے عدم تو بودے و برادر
 بحر صلیح مالک بر کشادی

دے مشکل وراخر چون کشد جان
 نہ آتش را سرد با آب بازی
 کف سوین گل آتش نہ چنید
 پیوش آن دُر کہ بارش بشکند گوش
 نشاید خانہ خود بہر آن سوخت
 نباید عسرق کردن خوشیتن را
 فرو ماند جلقش آب شمشیر
 ز دیباے کفن صد پارہ بہتر
 نہ ہمید وز مرد دیدہ مار
 بہ وہل از زند خود دوشنہ بر خلق
 فرستادن بہ پیش آن دلا رام
 برگ خوشترن نشین و میپوے
 چوز گئے گشت با آئینہ دشمن
 کہ بشکافد بولیش زہرہ زہر
 کہ طفلی و بیہ راں میدہی بند
 پس از من صاحب و ہم و افسر
 ہمہ ناموس من برباد دادی

ز بونی چون کف در جنگ دشمن
 سخنهایت ز د آتش در گل من
 جوابت از زبان تیغ باید
 نهال خود نشاند که بود زهر
 بگر می مهر بر کان مهر بست
 ترا کردم ز ملک خویش اخراج
 ز ملک ما برو هر جا که خواست
 بجهیکن یافته زان پانچ سخت
 بر آشفست و ز جا بر جست چون
 که اے بیدارش ز نار است و لجن
 ز پند سودمندم گشته آزا
 سپه بگذشت بر جای دشمن نیز
 نه همراهش کس جز چار دست
 ز منزل شد برفتن با صباخت
 ز نو میدی چو دیدش بر جگر زخم
 که بعد از فتح انکا ملک را دن
 کند و روی حکومت همچو ده

چو تو سیاه زهر نیستی من
 ز بابت تینها زد و در دل من
 و لے خونریزیت از من نشاید
 نه انصافست خود بریدن از قهر
 از ان یا قوت را ز آتش است
 ز شاهی روگردانے باش محتاج
 که در چشم چو دشمن و سیاه
 که آن بد بخت از دشت چون
 جواب پوست کند و رو برد
 ممکن بر خولیشین بید او چندین
 نه من ز قسم تو خود را پاس میدا
 دل نو مید بر کند ز هر پیر
 روان شد بادل غمکین و رنجور
 بیامد پیش رام و در دل گفت
 با حسان مژش نهاد بر زخم
 با نعام شود ملک بجهیکن
 از آن دوست نکاتنا بمشهر

سبارک باد لنگا بھبھیکن	بشادے مژدہ داد انگاہمچین
مشورت کردن ام با بھیکین محبت گزشتن دریا و جواب دن بھیکین ام را	
مرا اکنون کیجئے تدبیر آموز	و گر گفتا چو گشتی یار دل سوز
بعزم برگزشتن در بزم	کہ از دریا سپہ چون بگذریم
نمودش عرض گفت ای شاہ شاہان	زمین بوسید همچون عذر خواہان
بر پیشیت شمع نزد آفتاب است	ہر آن آئے کہ نزد من صہوت
نذار د خاطر این بندہ در خور	و یکا اکنون جز این تدبیر گیر
توجہ سوے دریا کن نہ ہر باب	کہ بعد از غسل نشین بر لب آب
حضور می می طلب از شخص دریا	رفیق آب شو چون حضر تنہا
شوے بر کنہ حال آب ماہر	شود دریا مجسم بر تو خطا ہر
بلشکر برگذرا ز آب آسان	از ان پس نیست باک از آب چندان
برائے روشن او آفرین کرد	خوش آمد صحت زد و ہمچنین کرد
نشستہ رود بروے موج دریا	سہ روزہ با طہارت رام تنہا
نشہ ظاہر ز دریا جسہ تغافل	حضور می را بسے کردہ تامل
کہ بر نامہ سوا لش را جوابے	نخل چون تشنہ لب ماند از سزا
بکین تیر و کمان بگرفت در دست	ز باد انفعال آشفست چون مست
کہ سوزد آب زان چون نقطہ رعین	بزہ ماند آن خدنگ آتش افکن

پیرا فکند موج از ناوک ام
 ازان سمش چنان لزه بر بست
 برآمد شخص دریا بجز زنهار
 نموده همچو سنیا سی قفای
 چو گنگ نریده جوای و گیر
 بدین صورت عیان شد شخص دریا
 که رامابر من بیدل نجشای
 وزنگ از بهر آن شد در زمین کوی
 بمن گشت است واجب جمله کار
 هر آنچه آید پسند را سیرت
 اگر خواهد دلت پل بند برن
 به پل بستن ترا دادم رضای
 که هر خبری که اندازند برن
 به پل بستن دلت گزینست خوشنود
 بهر نوای که خاطر خواهد باشد
 دلی این عذر نیک از بنده بند
 که کرد و آید ای آن من خشک

زره میخواست آب ز ماهیان ام
 که تا اکنون سر پا اضطراب است
 نثارش کرد گوهرهای شهوا
 بفرقت هر سرموی اثر دای
 چو سنیا سی زنان همراه شوهر
 بیای معذرت استاد برجا
 ز تیرت ورنه گردم خشک برجا
 مدار اکنون بخاطر هیچ نفوس
 بدست تست مارا اختیار
 بجان دل شوم فرمان پذیرت
 کران عبرت فمدور جان دشمن
 نمایم وعده خود را وفا
 نخواهم غرق کرد از سنگ آهن
 سپه بے کشتی از من بگذران
 نهم سر کو بفرستم راه باشد
 بمرز مار دارانند از این تیر
 و مدد و سبزه و گلهای چون مشک

بنیکن از کمان تیر بلارا شنید آن گفتگو رام ظفر که مارا اگر چه بد و نه شتم نیز است بچشم زانکه بر بیتاب کشت است دلش از آب رو س او حیا کرد بس آنکه سیت نل ادا و فرما به سنگ چوب دریا را بسیار بکن این کار نامه در زمانه نهاد و سیت نل بر دید نهشت	که تاب آتش آن نیست مارا خطاب آغاز کرده با برادر ولیکن خاطر دریا عجز نیست در سهم من سر پا آب کشت است بزه پیوسته ناوک راجد کرد که اندر بستن پل کوشی از جان به کم روزی کن این کار بسیار که ماند نام تو زین جا و دانه به پل بستن کشاده دست همت
---	--

پل بستن نل میمون بر دریا بفرموده رام و گند شتن رام با سپاه برده پل

ز گنج دل زبان را قفل بکشاد بمیومان خبر کرد از جسر و کل نخن چون شاه میمون کرد در گوش چو شاه خویش را در کار دیدند بکار رام میمونان سردار بناخن قله های کوه کنند دریا بودید همسایه ده سر	بطرا حه پل انگنده به بنیاد که بشما بید بجهر بستن پل دوان آورد سنگ از کوه برونش بخدمت جمله میومان و دیدند چو دیوان بهر جم گشتند معمار به پل بستن به دریا و فرگندند از ان بارید برو سنگ کیر
---	---

نزد دل بخت خردا کار فرمود

بجای

ز سنگ و گل نهادے هر چه در آب
 معلق کو بهما بر روی دریا
 نخل شد کوه از شرم و قاش
 همه میمون نژادان فلک گام
 بدست در نشان گر کردی تنگ
 تر سوز آه او پیدا شده شور
 بشورید آب دریا در دروشت
 مگر دیو و فرشته گشته یکجا
 به گوش عشق غم گفتمانانی
 غلط گفتم بحنا ر بجز جو شید
 به پیل بستن شکسته قدر دریا
 بروی آب سنگین فرش گسترد
 ز دریا سر زده کوه و بیابان
 ره امید پیدا گشته در بیم
 نبود آن پیل بر آیه رام از
 جو بر طوفان قطار کشته نوح
 مگر موس عصا در نیل زد باز

نشد غرق و چرخ میگشت بر آب
 نشسته رام میگردد تماشا
 گران نامد از آن بر آب بارش
 بسنگ انداختن شبنم جل جبرام
 به گوهر بند بر بسته نه از سنگ
 ز اشک شور او دریا شده شور
 ز موج آن سواحل غرق گشت
 بشوراندند و یگز بار دریا
 کز اشک رام شد طوفان ثانی
 که خورشید کنار خویشین دید
 بر حیرت ماند آتش پا برجا
 و یا آب از دم سر دوش بنفیسرد
 نموده آب زو شکل خیابان
 تو گفتمی شد دل دریا بد و نیم
 که دریا خود بفرق خویش رده
 و یا چون عکس راه قابض روح
 که گشت از اشک دریا تفر آغاز

دل دریا نمود از آب خالے
 بدریا بود لنگا قصه تالاب
 به پنهان و درازے و بلندی
 مهندس و شمارش کتفصیل
 پس از اتمام آن پل شاه میمون
 که اکنون شاد و خندان باش چون گل
 سه روز و نیم گردان کار کردند
 چو صبر اندر دل شخصه گرفتار
 از اقبال تو آن گشت ست آسان
 کنون باز عزم از دل پاک بگیر
 سپه اداد اجازت بعد از آن ام
 پس انگا به زور یا خود گذر کرد
 و حاگو گشت دریا وقت نصبت
 که باید مر ترا در جنگ راون
 بدولت خلعت شاهانه در پوش
 که تا نبود قصور اندر وقارت
 خوش آمد رام را آن پند ولسوز

سیان کشت چون در خشک ساس
 شد آن پل طاق بندی آه کرب
 خجل طاق فلک ان طاق بندی
 بطول چار صد عرض چهل سیل
 زمین بوسید پیش ام و بخون
 میا شد بفرمانت چنین پل
 پل تل سیت را طیار کردند
 بنا به پل بدریا بود و شوار
 ز بے صبری مشو اکنون هر سان
 عدد را کشته جانان را بر گیر
 که از پل زان سوی دریا زندگام
 سواد شرف را مد نظر کرد
 بگو شمش کرد هر در نصیحت
 بر افکندن لباس نفست از تن
 جدا کن پوست آهواز برودوش
 نه بنید دشمن از چشم حقارت
 بدل کرده لباس خود بهان و ز

گمرا آب آبش را گمرداد فرود آمد بدو فرسنگ لنگا	بدریا هم صدف هم آب مروشا چون خست گشت دریا دل دریا
دیدن او لشکر رام را ببالای قصر و عتاب کردن زیران خود را	دیدن او لشکر رام را ببالای قصر و عتاب کردن زیران خود را
بید آن لشکر آتش عیشاره بخشن تو اما من قایض روح چراگاه کله پر شد ز قصاب چون خنجر که میند فوج صیاد ز غفلت های سابق شد شبیان عتابش بر وزیران آتش فگن ز حال او کس آگاه کم گشت نه آسان بود پل بستن بدریا که جاس صدهزاران سوزنش هست کنون من خود شوم از خود خبر دار سپاه نیم پیش از لشکرش آخت بتدبیر عدو نشست خاموش بساز قلعه بند حکم فرمود کز امر و زست بر من کار شکل	ز قصر خویش را و نطنار نه لشکر یک جهان قایض روح گلویش را نفس و تیغ زهراب ازان بهشت دلش از پاد افق بکار خویشین در ماند حیران دلش اندیشه مسند از بیم دشمن که دشمن پل بدریا بست و بگذشت ز رام اکنون چه شکل فتح لنگا اگر کین آورم عند کنش هست نخواهد شد ز دست تان و گر کار و گر باره نظر بر لشکر انداخت عتاب همگنان کرده فراموش ز لب درج سخن را باد بکشد ز عشق مه بیند یسید در دل

نہ او نہ کہ روز جنگ دشمن چہ خوشتر ز انکہ یکدم گیرم آرام بر تا آن گل اندامم نیاید کنون وقت ست مهر چارہ سار نہ آسان بستہ کارے بر کشائے شود و دیر کہ او کشته یا من گلے چہ نیم ز وصل آن گل اندام بخواب مرگ آرامم نیاید کران با ماہ بانہم مصرہ باز بہ نیزنگ و فسون کوشیدہ باید	ممودن اون طلسم رام را بستیما جہت فریب اون و وزاری کردن سیتا و دلا سا دادن و رحبٹا اورا
---	--

بافسون ساز دیوے و او پیغام کمانے چون کمان آن یگانہ کمانے بر بنر دآن سمن بر بنویدے نما ندختیارش دوان آمد بستیما خور و سو گند کہ رام و لچہن و ہونٹ میمون سپاہم ز دشمنیون بر سر رام فہ و خور و ند دیوان لشکرش را ترا ہر چند کہ مرگش رسد و رو مرا اکنون دعا کن اے دلا رام طلسم کن بہ تعلید سر رام کران تیرے توان ز و بر شانہ کہ تا نو میدگر و دزن ز شوہر ضرورت با من افتد کاڑ بارش دروغے گفت با اور است پیوند بہ ختم کشتہ کشتہ در شبخون بعالم ز و نمساند اکنون بجز نام کنون آرند پیش من سرش را ضرورت صبرے باید بران کرد کہ پروا از من سبحان تو بہ از رام	بافسون ساز دیوے و او پیغام کمانے چون کمان آن یگانہ کمانے بر بنر دآن سمن بر بنویدے نما ندختیارش دوان آمد بستیما خور و سو گند کہ رام و لچہن و ہونٹ میمون سپاہم ز دشمنیون بر سر رام فہ و خور و ند دیوان لشکرش را ترا ہر چند کہ مرگش رسد و رو مرا اکنون دعا کن اے دلا رام
--	---

بری حیرت زوده ماند از بیانش
 نیامد در ویش هر چند پا در
 که دل از کز کلفت کلفت آرد
 دل از تیغ زبان مدعی ریش
 به اندام پر غریب آن دیوتیره
 مشق پیشه کار خویشین ساخت
 که کشته رام را انیک سر رام
 کمان و سر به شکیمن کمان دید
 بخون غلطید همچون مرغ بسمل
 خلاف عادت و هر جفا کیش
 ز بیوشی ماندش عقل بر جا
 ز حیرت خویشین را ساخت هم
 گه شورید گه آشفته گه مست
 چو دیوانه سخن گوید به دیوار
 کمانا طول عمرم را زوای راه
 چه ابا من حدیث او نگونی
 بیاد هست یا خود نیست آیا

بحسب لاجول نامد بر زبانش
 حزمین شدین سخن جور سخن بر
 خرد و افکند و شست و شست آرد
 به گریست مد بر طالع خویش
 در آمد با طلسم خویش خیمه
 کمان و سر به پیش را و انجست
 بانصاف از تو خواهم را و انعام
 برو باران قوس خون ببارید
 تو گفستی ز کمانش تیر بر دل
 شد از قوس قزح بارندگی پیش
 سرایت کرد ز هر غم سر پای
 گه در گریه و گه در تبسم
 خبر اصلانه از پا و نه از دست
 ز بانفش با کمان آمد به گفتار
 همانا ز قوس هست کوتاه
 که چون من عمر تا بهم دشمنی
 که بودی در میان ام و سیتا

ز بهت چون ام را دیدم گمش
 مرا تیرت هفت کرده جان و ز
 چو بود آرام گاهست پنجه رام
 بر اعدا بسنمودی تیر باران
 مرا تیر کمان ابرو شش گشت
 کمان بر ام حکم انداز چو هست
 بشکل ابرو شش دل بود قربان
 و لم بے ابرو شش کارے نیاید
 کسانا آرزویم بود از آرام
 کند ساز تو خوش از آتش من
 زدمم که تو تنها بیای
 محرم بودی جدا از ام چون من
 و اگر چون جان من بودی بران
 تو هم گوی چو بخت من شکستی
 چو میدیدم کمان ابرو شش خم
 کنون بی دوست می بینم کمانش
 ترا زین بار غم چون نشکند پشت

خند گاه فاقتم کردن در آگوش
 که بشکستی بدست رام فیروز
 شدت شلخ گوزن شیر گش نام
 اکنون آماج کردی جان یاران
 تو تیر خود نگه میدار درشت
 کمان ابرو شش اساز خوشست
 که باشد مر کمان را خانه قمران
 که قربان بے کمان کس را نشاید
 که تو آئے به لنگا همراه رام
 بدوزد از خدنگه جان او را
 هلاکم را سر جانان نمائے
 که بروی گشت تنها حیره و دشمن
 چنان دیدی که دشمن دوست گشت
 که در میدان دل دشمن نه خستی
 قیامت میشدے بر من در اندم
 ندانم چیست حال ابرو شش
 که در دوش عالمے را چون مرگشت

کمان شد قد من چون ابر و دوست
 کمانے تو و من همچون کمانم
 بیاتام هر دو در آتش نشینیم
 کمان آزار چون ادمی پری را
 وزان سر کو طاسی بود بے تن
 پری از حیرت سر سر فرو پیش
 نه بر دل سوخت آن مه تازه دغی
 همگفت این نوا از دیده وز لب
 به پیشانی بختم باد صد خاک
 چه یار اخمص را بر رام آزاد
 نخل را و نوا از آتش پشیمان
 روان شد کین قدر زخمیز داند
 ضرورت شد نگهبانان او را
 سر دوش عشق در عالم خبر کرد
 نهانے گفت با او ترجیحات نام
 مشو پروانه کاتش بفرغ غمت
 صد بر نیک بختان نیست تاوان

همان شد آنچه بر دخی آتش است
 یقین شد بر هلاک خود گمانم
 جهان بے ابر و جانان بنسیم
 و بال از قوس نبود مشتری را
 بران مه عشق زدینغ سر فلکن
 بجان بگرست خون برشته خویش
 شهید خویش را روشنچرخ غم
 سیه بخت مرشد و ز چون شب
 کرد و دارم گریبان چون جگر چاک
 بحر عشتا تو راند سینه بیدار
 که در ماتم عروس کرد نتوان
 که هرگز مرده کام دل نراند
 بجان دادن سلی ماه رورا
 رہے در دیکه در دشمن اثر کرد
 که دل بر جای دار از جانب رام
 همه گفتار این حاسد در غمت
 نیز نداند دعاے زانغ گادان

بر اوج آسمان عیسی ست هشتاد کنون غمگین مباش ای حور سیاه همین بدخواه خود را کشته بشمار چو بشنید از زبان آن نکو فال	نه آن کو دشمن دین کرد بر دار که آمد رام به سر فتح لشکار بجهان شکر آید حق را بجا آر دل مه یافت تسکینه هر حال
---	--

فرستاد آن سک سارن یوان بجاسوسی لشکر رام حقیقت
شنیدن لشکر رام را از آن جاسوسان و قلعه بندی کردن را و آن

چو راون روز کاخ ماه بر تافت بران شد تا بجاسوسان پرفتن شود آگاه از استعداد لشکر بداند تا کیان جنگ آورند که چون دانسته شد حال هر یک بمیدیش بدل از هوشمند و گرفتارانش آید جنگ صفت نیز حریف هر یک از خرس و میمون و گر از بهر جنگ رام و کچین نکس را کرده از راز دل آگاه سک سارن بجاسوسی فرستاد	ز نزدیکی دشمن آگهی یافت خبر گیر دزد لشکر گاه دشمن کند دزد خور و آن فکر سراسر کیان و ز راه و نش پرور کند فکر مناسب حال هر یک که جنگ صفت نکو یا قلعه بندی باندیشه کند تدبیر هر پیر فرستاد هر زن ادا ان هم ایدون فرستاد اندر جیت یا خود و مین بصد تا کید از خاصان درگاه که گیرند از سپاه رام تعداد
---	---

بدم آن هر دو دیو سخت نیرو
 شتابیدند سوے لشکر رام
 طلایه بود در لشکر بھیسکن
 گرفت و قصد کشتن کرد شان را
 سپاه خویش را خود عرض نمود
 را بگشتند جاسوسان از آن بند
 از آن عرض سپه حیران بمانند
 به لشکا پیش را و نرفتند به با
 ز حال لشکر دیوان محال
 هم از خرسان و میمونان سردار
 که از میمون گردان پیل میش است
 بن چینج ست نیل آن غیرت پیل
 ز وصف سیت بل لالست خامه
 چه گویم کسیرے ناید بیانش
 بزنگ سرخ شکل گوے میمون
 ز خرسان بهم ارج و بهم درشن
 بحسار و ن حریف خود نخواهند

شده بر شکل میمونان جادو
 بدیدند آن سپاه آهن آشام
 چو آگه شد ز حال آن دو پرن
 ولیکن ام مانع آمد آن را
 امان داد و بر خصیت حکم فرمود
 بشکر رام جان شان گشت خردند
 ز بس دشت بجای جان بمانند
 تمامه ماجرا گفتند ز آغاز
 خبر دادند با تفصیل احوال
 ز زور هر یکی را ندند گفتار
 چه گویم وصف او را از پیشه سیت
 بهرموئے ننگ موجہ نیل
 بل دریا بس از دے کار نامه
 ظفر خندان بزنگ عفر نش
 تو گوئے کو و خورده غوطه و زخون
 ز میمونان سگند و گنده ماون
 شکست قامه ننگ خویش دهند

فکنده نعره این و رندان
چو ایراپت گریز و از ستاون
بود سال از خرسان و هو مرو نام
ز هر دانا دل کز غایت هوش
بمیدان شجاعت شیر خنک است
چو از تیره کرتن برق دندان
سیمه شیر سیت روز جنگ جامون
چو شام سحر جانکاه غنیم است
همنون آن آتش و وزخ عیار است
سپهدار نگه است آن نجوای شیر
و از سگریو پرسی باد شاه است
ز هر یک آن سیمه ازان لشکر
پس انگه لب بوصف رام بکشاد
که دیدم رام شیر انگن خداوند
زبان در وصف او نتوان کشودن
برادر بازو و او هست چمن
چو اقبال ازل و سوی او کرد

ز تیر آسمان چنگال و دندان
حریف جنگ و خودیت را و ن
عدیل اثر و دها و دوزخ آشام
برگ دشمنان هم شد سیه پوش
بر روی یادگار خرس رنگ است
بدان دندان برگ خصم دندان
ز رنگش داده هول شد بیخون
اجل اهرم ز سمش دل و نیم است
که لنگا سوختن زو یک شرار است
که در بازی زنده است آسمان زیر
چو کل بر خرد یو این سپاه است
جدا گانه نموده وصف یک
ز تیغ و خنجرش یک یک نشان داد
بهر و کین چو خور بے شبه و مانند
که مستغنی است خورشید از ستودن
چنانکه بود بازو است بمیکن
خدا بازو می تو بازو می او کرد

تو این هر سه را کین از خدا فروز
 مر جاسوسان حدیث رام و همچنین
 ز بس وصف سپاه رام بشنید
 دلش گریان لب در زهر خنده
 چنین شفت ست دلش پرورهند
 که چون آمد به لنگا لشکر رام
 بالهام خدایین شد معین
 کران میدان بزدگوی سخن را
 به صلح و جنگ آمیخت و بیان را
 بگوید هر سخن کان گفته باید
 نهان از درج دانش گوهر چند
 پس از تسلیم دانش خستش داد
 همین تا پیشگاه تخت راون
 که اینک میرسم از خدمت رام
 قریبش خو است راون دیو غدار
 چه می آتی بکام رام نرسند
 بروای ناخلف کفتاش خاموش

زبان تیغ شان لب کشته خون
 مشرّح کرد جا و در گوش راون
 ازان هیت جنگ صف نکوشید
 به لنگا کرد حکم قلعه بند
 گمرازه گزشت کشور هند
 ز اهل قلعه رفته خواب و آرام
 که انگد را فرستد نزد راون
 پیام بسم رساند اهرمن را
 نصیحت نامه سازد زبان را
 به گفتار و به کردار آزماید
 به گوش آواز و نجش آن خداوند
 روان شد انگد فرخنده بنیاد
 ستاد و گفت با آن سخت دشمن
 که گویم از زبانش با تو پیغام
 که اے فرزند پال شیر کردار
 که دختر به بود از چونتوف فرزند
 که چون خون پدر کردی فراموش

بدین بے غیرتی ای تیرہ اقبال
 تو اسے نادان اگر فرزند اوئی
 کشتہ بار زمین را کفچہ مار
 بر دوش آسمان صدره صدر
 در استعداد جنگ نیست بارام
 که نصف ملک مال و شکر خویش
 بحیلہ خواست از وی خواستن خون
 جوش داد انگیز است باد و یو
 سخن کج نغمہ دیگر ساز کن رست
 چه جویم خون آن ناپاک خورا
 به کشتش رام بکاز پاک جانے
 تو ہم اکنون ز من بشنو سخن را
 پری سیتار وان کن ہم ہم زدو
 جہان سوز آتش رام ست در تاب
 مصلحتش آب میزن تا تو انے
 ز حرف تلخ اورا ون آبرشت
 کہ این گستاخ رورا خون بریزند

چه بندارم کہ چون آید می ز پال
 ز معصم پال خون خویش جوئی
 چنان مار بدستش بود یک مار
 در یغاکان چنان کس لا و لدم
 ز من امداد خواہ امروز ناکام
 و ہم سازم ترا برو سے ظفر کش
 کشف را ز ہرہ خود کی او سیون
 کہ آخر شد دل دانا بدین ریو
 کر نیسان بس نوا در رود ہست
 کہ تیغ رام کردہ پاک اورا
 را ندش از عذاب دو جہانے
 مدہ بر باد اقبال کہن را
 کہ تا گرد و دل رام از تو خوشنود
 ترا در دست ہم نلفظ است ہم آب
 و گر خود لفظ میریزی تو دانی
 بدیوان ستم کردار خود گفت
 در آویز ند تا جانش ستیزند

مستحق

مه عمرش بغره بندے سلخ
 در و آونختندان بد نژادان
 یکے دستش گرفت و گیری پای
 که دیو ازین بون گیری چه حال
 مردست آنچه می آید بمن کن
 ندامم هیچ پروا نئے ز بندت
 سخن گزینست باور از ز بانم
 همین گفتا چو برق از جای حیرت
 دران جستن بمگر گیرندگان را
 بایوان بر شد و کار دگر کرد
 وز انجا کرد سوی راون آهنگ
 بجهت زرد لکد بفرق اودن
 مرصع تاج شاه از سراو
 بعدے مضطرب شد دیو غدار
 فدا ده زان لکد مد هوش از تخت
 نخل بر جاست از جا اهرمن زان
 گفتا بان در قلعہ کشایند

که با شاهان سخن گوید بین تلخ
 که گیرندش چو زرمسک نهادان
 ہے خندید انگه پای بر جاے
 ترا بار نام بس کار سیت شکل
 ولیکن فکر جان خوشن کن
 که آسانست تخلص از کندت
 به بین تا خویش را چون میرانم
 به بالای رواق قصر نشست
 بسان برق گشت و برد جان آ
 نگارین قصر او زیر و زبر کرد
 بسرعت حبت تابا او کند جنگ
 چو بل کرده بریر پای بادون
 گرفت و رفت خندان از براو
 که از دستش نیامد ذره کار
 ز فرقتش تاج رفت و از برش سخت
 بے دفع خجالت زان بر قناد
 برام امر و ز جنگ صفت نمایند

ولے از روئے انگه منفعل بؤ
 بشادے انگه شایسته بنیاد
 نمونه داد گوئے افسر شرا
 چو رام آن تاج زرین را نظر کرد
 بکارش افرینیا داد بسیار
 سران در پاسے او سرمانها و
 بوصفش نقد جانها بر نشاندند
 پس انگه رام افسر را و ن زر
 که چون دادیم ملک او ن سخت
 چو فرمان عنایت یافت بجهن
 سران یکسر مبارک باو گفتند
 چو شاه چین بر حشم خنجر تیر
 میدان ظفر گشته بخون مست
 غایب ^{۱۱}خو خواست بهر رام آمد
 زده صف شکر را و ن بیدار
 ز افرو نئے طول عرض لشکر
 ز بس افکند بوق و کوس ازال

چه جاے کس از هم خود چل بود
 به پیش پاسے رام آن تاج نبها
 که چون تاج آورد هم هر ده سرش را
 سرش دوست احسان تاج زر کرد
 که جاے آفرین بود آچنان کام
 بدان مردانگی انصاف داد
 ز دست و بازویش حیران ماندند
 گرفت و داد در دست برادر
 بهمیکن را سرد این افسر سخت
 نهاد تاج بر فرق بهمیکن
 گهر اے ثناے رام گفتند
 فکند در سپاه رنگ خوریز
 هزاران تیغ خون آلوده در دست
 که از هر سو کشیده تیغ پولاد
 که دهم از عرض آن سگشت حیران
 چو مهر شجاعت ماند بهشت
 همه تر قید گور رستم رال

ز بوق از بسکه گشته مغرور خوش
 قیامت زاشده پیداعلمت
 به تیررعد و ابر تیره شد گرد
 غریوان کوس و یوان تا بصدیل
 سپاه رام سیمونان زان کس
 خروشان نعره زن هر سولیران
 به نعره کوس شیر می کوفتند
 نفس در سینه شد محبوس از گرد
 ز نعل مرکب اندر ساحت شتوت
 هوا از گرد ز انسان شد که سیما
 ز گرد تیره خور پوشید چادر
 چنان شد بر هوا گرد سیاه
 ز بس کاندر هوا رفت از زمین گرد
 سیه پرچم بر وزاندر شب تار
 ز بیرق ما که از دیبا و خنجر بود
 افق را گونه گونه حله برداش
 علم از پرچم گلگون نرین

زیر خاک مرده پنبه در گوش
 که زرین ناس ز و صور قیامت
 چو برق تیغ کین باران خون کرد
 خمار انگیمته از مستی سپیل
 به آوازه مخورده طبل افسوس
 که باشد نعره کوس فوج شیران
 بدم چون شیر میدان و فتنه
 علاج لرزه مفلوج میکند
 درم بر پشت ماهی سکه می گشت
 بر آتش گسترانده بستر خواب
 بلال نعل شب را گشت مادر
 که گشته بوج ماهی یک ماهی
 کل حکمت سپهر شیشه گون کرد
 ز زلفش هر سر مو شد ظفر و ا
 هوا رشک و کان نگ زربود
 بصد قوس قزح گشته هم آغوش
 شد آفتاب گل و آدمی امین

نیستان علم سحر شعله بسته
بر آمد لشکر دیوان پله جنگ
یلان آهن قبا چون آب در تیغ
بتن پوشیده آهن پیرین
ز بس چار آینه در بر کشیدند
بگاه جنگ گرد و منحن همت
ز ره پوشی بد انسان دت افتاد
ز عکس دشمن از مرآت جوشن
ز کشتن سایه ز انسان میرسد
بر خفتان کشیده رام آزاد
زده روین تان رایتخ برفرق
سر از سر بفرق نیزه شد تاج
ساز از سنجون نخل سان
بره رفتن شود از عطسه تهایه
ز بس راندن لب شمشیر آره
بخود آهنین گرز گران جان
شراب کاسه سرنوشت فرمود

بد اشیر بهر نی برشته
در آهن غرق سرتاپای از رنگ
شال ابر آتشبار در سین
چو کینه در دل سخت ستمکار
چو عکس از آینه ز آهن میدند
جز آن دیوان که گردیدند آهن
که چون ماهی جوشن طفل سین
نخسته فرق خود ظاهری دشمن
که در آینه جوشن خرید
چو الماس بندان عسرق پولاد
چو بر روین نمت از آسان برق
یلان راتن ز رشتن تیر آماج
بکین عالی ^{اند} بسمه میان را
چرا عطسه زده گشته بخود تیر
بضرب گرز منفرد زره ذره
شل خوش میشد از الماس سندان
چو مخموران ولیکن سرگران بود

اگر چه بود عین آب دشنه
 تفنگ مهره زن بر حلقه پیل
 مستنیده بانگ آن عد بلارا
 چه هندی تنهامے پاک گوهر
 هوا خورده دما دم غوطه در خون
 خرد راول پریشان گشت چون نو
 زبان تیغهامے لنگو اے
 مره بگرسیت خون از تیغ چند
 بران گردے کمران میدان بر پیر
 براسے کیسند دشمن به دشمن
 اجل مشتاق جانها بود از دیر
 اجل حکاک شد بر گوهر جان
 ز بس جاسے سانی جان دل شد
 شکسته بر سر گردان لشکر
 ز بس هول اجل تیغ بلارے
 بخون یکدگر شد خلق تشنه
 جو مرشد گشت پانچ صفدر انرا

زبان بیرون بیاورده چو شنه
 منفر گشته از طیار ابا بیل
 شده خون مهره در ستر اثر دبار
 فراوان خانمانها کرده جوهر
 صبا پوشید چون گل حله ملکون
 همه پزید هوش از سر چو کافور
 ز بوی سخی نمودے تر جانے
 که در نمند نمود از مرگ دندان
 دماغ از وی مزاج فریون پید
 همه شد کینه کش آهمن آهمن
 حجاب تن و ان برداشت شمشیر
 سان آهمن لانرا کرد طوفان
 خدنگ غمزه چون نمج بان خجل شد
 چو از تراله حباب از گرز منفرد
 ز روی زخم رویتافت چون مو
 چکانده آب شان در حلق دشنه
 که هر دم غوث کردے کافرانرا

ز آب تیغ هر دم رفت هر دم
 بر نه گشته چون ز شوخسانه
 سیم پرچم کشاده سر با تم
 و آن زخم تیغ و نیزه خورده
 ز بار کین بجدی ز زه افتاد
 ز دهم گاو سر گرد لیران
 چو خوشه گرد سر با بخش میگرد
 نیامد مصد نیمایسم و زخو
 ز شرم خنده با کسی خوشچکان تیغ
 د لیران دل برگ خود نهادند
 فتاد اندیشه در گرداب و سوا
 سنان در سینه تخم مرگ کارید
 غریب موج خون شد شاه خاوا
 دران میدان همی لرزید چون بید
 به تنها نقب میزد تیغ و خنجر
 فسون آموخته دشنه ز گفتار
 بغیران کمان سخت تیر بر

چو آب از دام ماهی از مژه خون
 در و پیکان چو زنبوران بلان
 فگنده خاک را بر کیوان هم
 مشعبد را بد م شرمات کرده
 که میگزید بر خود تیغ پولاد
 سبک گشت از گران مغزشیران
 چو خرمن تیغ تنها بخش میگرد
 رشکت باز مانده چار خضر
 فراموش کرد خنده برق در تیغ
 چو پروانه آتش در فتادند
 که طوفان موج شد دریای لعل
 چو آب تیغ خون باران بارید
 که هر سوانه تن او بود خنجر
 بعد از دختر می بگرخت خورشید
 متاع جان بردن میسر ازان در
 بدان فسون دلیر از اجگر خوا
 بجاسوسی دوید کسی قاصد تیر

درون سینه باگشتی نهان
 چو مرغ نامه بر پیران بپیکار
 تفنگ از مهره طاعون باشد
 روان اندر زره تیغ طغریاب
 بزخمی دست و پا بگجانه میشد
 ز سهم ناوک هر ناوک اندان
 چنان بی نور ماند چشم نه خوا
 علم شد تنهای آسمان گون
 روان دریای خون ان قطره آب
 زره مظلوم گشته نیزه ظالم
 خجالت داده خون سیل دمان
 در آب تیغ میشد غرق عالم
 زلف تیغ برق انگن سمندر
 قوی هوای که بر جان ان زیست
 ز بس باران تیر و برق خنجر
 کند مار پیمان شد گله تاب
 چو اشتر مرغ گردان پست

که گوید راز دایه دل زبانه
 خط فتح و اجل در بال و منقار
 ز هر تن سر بر آورد و فنا شد
 چو عکس سوسن اندر چشمه آب
 بزخمی زندگه افسانه میشد
 شد می سمرغ ماده چون غلیو
 که روزانه برآمد موشک کور
 به تیرے رشک تیزاب فراطون
 در و نیلوفر گردون حباب
 سپر محکوم تیغ و تیر حاکم
 که گرداند آسیای آسمان را
 اگر چه بود آب از قطره کم
 شده بریان تر از ماهی باور
 که تا امر و لایم در تن نهان است
 خزیده سر جو باخه زیر اسپر
 سر آن دو گشته شاگرد سن تاب
 به خور و نذاهن گل شکر و آ

چو خندان رو کرمان ز نقشان به لرزه کوه شد مخوی سیاب علاج لرزه در چشم بدخواه گر نزار بسکه شد در مردل تنگ رفت تیغهای آتشین تاب وز هر آب جام برق کردار بجشتن آنگهان شد و غضب بگاہ سر فلکند گفتم آه اگر چه سیم وزر را هست قیمت شدید الیاس از انم خواند زدن نه از زن سیرت و من شیر مردم	جو انم روان سبت سر نشان زمین از لرزه لرزید چون آب سان کنده برای دفع آن جابه سر کشته و دیدی پیش جنگ شدی بے سبی آتش کشته سیاب کشید آتش زبان از بھر ز نهار که می جنبید از خود تیغ چون برق که اکنون گشت پید ا جوهرین و لے تیغ مرا با این چه سبت به پشت من قوی دل و می دل که سر باتاج زر پامال کردم
--	---

جنگ خمرسان با دیوان

ز خمرسان را عفریتان تبه شد سپه شیران چو غولان بیابان بروی و موی از زنگی سیه رنگ مردیوان دروغا نگر نختند از ایشان سیراج و هم درشن	ز نجت تیره روز شان سیه شد بوا و می خصوصت رهن جان چو زنگی آفریده از پے جنگ چو خمرس و خمرس باز آونختند همه تن بهم بھر جان دشمن
---	---

جنگ هر یک زان خرس کین کس ز آنها بحال خود نیست بگفتند که ز نیان خم خمیت تن خرسان ز خنجر غرق خوناب ز طبع آب گرد و احسگر نکشت بر ازان آب گشت نکشت خگر کلیم خرس سبیل خون نمود عدد و بگذاشت و نگذاشتند	و د خرس آسمان و اوزد تخمین که د تخمین دست پامی شان ببر که موسی خرس گاه که کف نیست شده انکشت شان با خگر بد آن آب چنان کا حسگر شود از اوزد نکشت مگر کان آب بود آتش بگوهر کشان خصمان خود را در ر بودند برگش غرق در خون استند
---	---

جنگ هومان با سیلان

وران میدان هومان دلاور وزیده چون سموم با ویتینر غریوان چون نهنگ بیل گریزان حلقه حلقه بیل زان ببر چو طوفان ز دریا تند جسته ز پور باد سیلان فته پُر دوا	همیشه و بیل را با بیل دیگر بفرق دشمنان کرده فشار بر هلاک و یوزا د اثرات پیل بر آگنده ز باد انبوهی ابر بسا کشته به یک دیگر شکسته چو پیران کوهها از نفخه صو
---	---

هر سو بوی خشم او گذشته
 رخ سیلان ز بادش لقوه گشته

جنگ رام و پنهان با دیوان

همه روز از فرخ صبح تا شام
چو آن روز قیامت هول شب شد
نیاسودند لیکن نره دیوان
در آن شب فتنها چون آتش از دود
همه شب ارباب شمشیر و هر آب
حسام و زخم شد کخیم و دمار
ز سم آب تیغ و آتش تیر
زین چون چرخ در دوران سر ماند
کمانداران غرق انداز راس
گه چون گوش خرد بر سر خیزد
از آن دشت که خون گشتی بد شمر
و شخص نیم تن یک تن بد و نیم
کنند از حلقه گشته حلق تا بے
کنند همچو گیسو و شام
تن از تیر و سر از خنجر زبون
حسام آینه بیت الطبق بود

بدریوان جنگ کرده پنهان و رام
حیات خلق را گوئی سبب شد
شب خون جنگ کردندی غریب
بهر جانب نراوان جلوه گر بود
تن و جان را فراق حبت سرخاب
شان برین چشم پهلوسه افکار
خرد چون صرعیان افتاده و لکیر
که دست نیره تخم رسته افشار
شد غرق کمانخانه چو تیر
گه چون موی سر بر زو زو دیده
چو زال زر شد طفل رحم پیر
چو نردان رزق کرده تیغ تقسیم
زه از قوس قزح میزد و شهاب
خناتے ز ادا از جل الیام
زمانه بوستان آفرین خون شد
که هر کس دیده در می جان بحق بود

زبس کشتن فرادان در دودشت پیاده دل به کشتن بز نهاده سوار از رشک پابر جانی و س چکان خون از دم شیر چون آب مگر حسن به از هندوان بود گم شد سوسن تیغ ارغوان کا ز بیم زخم گرز زورستان زبس نذران شکسته گرز خود کام چو خود شاخ گوزن افتد سر سال سرخ تیغ کمان در گوش گفت زبس کز کشتگان افتاد پشته ز حرکت ماند دیوان خشک حیران ز ره بر هر عقاب نادرک رام سو به بدخواه تیر رام پزان گم خنجر گزر کرد و چو خنجر نه تنها دخت تیر رام تنها که بچین هم ز بیم تیغ و خنجر	بصلب سنگ آتش کشته گشت که در شطرنج نگرید و پیاده نمود اسپ گریز خویش را سپه چو شکر نفع که بر او زیما ب که از خونها در و سرخی عیان بود گم خارسان را لاله شد بار چو بران پیل را میر سخت دندان فتاده گرز را دندان شکن نام فتاده شیر را دندان چکان عقاب تیر بانسین شده جفت پناه خستگان شد زیر کشته چو سنج شک صورتها سبجیان چو کرکس بگلاند حلقه دام چو به ابلیس لاهول سلمان گم خنجر زد می خود را خنجر خور از سم عطار و ساخت جوزا بدم میسر دیک تن را دو پیکر
---	---

ز جان برون اجل گشت آنچنان است
 ز بیم آتشین تیغ سقر تاب
 به کشتن و او خیلان را چنان سو
 و ما دم بر هلاک پس لو انان
 پس از کشتن و لیران ظفر کوش
 به گلزار فنا شمشیر زو آب
 شگافیدے سر از زخم پلار یک
 بزخم تیغ آن دو شیر صفر
 همه دیوان بجا حیران بساندند
 بزخم خنجر و تیغ سقر افکن
 چون بودے بنوک نینر تعلیل
 بریدے سر خیال خنجر رام
 ز بیم خنجر گردان چالاک
 گئے ہمسایہ پاشد سر از دوش
 چونچیدے بکین بار گران گزر
 شدہ تیرش چون ظلم بے حسابی
 مگر شد نامہ ہاسے عمر اتر

کہ عذر کند سے شمشیر محبت
 ز رہ پوشید در بر شعلہ چون آب
 کہ سر بے تن جبین بر خاک می سو
 فنان کوس کین مرثیہ خوانان
 ہے خستہ با قاتل ہم آغوش
 بچشم زخم شد خار سان خوب
 چو ہند وارہ خود را ز دہتارک
 شد از تن سر جدا و افسر از سر
 چو شیران ظلم بجان بساندند
 چو مردان و او مردی و او گھین
 ر بودمی حلقہ و ش صد حلقہ پیل
 چو مہر شکست اطفال ارحام
 گریزان باز پس فتنہ با فلاک
 گئے پاکر وہ زانور انرا موش
 بر آوردے بجلہ مغز البرز
 کہ ہر جا پایش آمد شد خرابی
 کہ خلق بے اجل مردند یکسر

باسرافیل حکم آمد ز دادار
بحدے گشت کشتنها که سیاب
ظفر را قبله شد محرابی رام
زده بچمن و دوستی تیغ فولاد
روان از چشمه شمشیرش آن آب
نما داد بس نهریت بر نهریت
همی وز دیدگاه از کسربان
چو آن دختی که گرد ز جان سیر
ز شخص کشتگان در کوه و صحرا
چو تصویر و غاشد صحن میدان

که عنبر را نعل را باشد در دگار
ولیر آمد به قتل شعله چون آب
به پشتش دل قوی چونین اسلام
شکست اندر سپاه را و انفتاد
کامل مستقی از آتش بخوناب
نهریت گشت در میدان خیمت
ز مقناطیس هم بگریخت آهن
اجل از جان شیرین همچنان شیر
قضا گسترده پا اندازد بیا
در و هم کشته هم ناکشته بیجان

جنگ کردن اندر حیت از رام و بچمن و بهوش شدن رام و بچمن

چو حال لشکر دیوان برسد دید
گذشت از راستی و شد و غلبه
باز و کیل لکا بود جالے
چو چشم و دست کان ساحری بود
ز خاکش تیره آب چاه بابل
بت افسونگر بود دست هرنگ

دل اندر حیت از کینه بجوشید
که خود را زانغ دید و رام شهباز
چو کوئے دلبران جاد و سحر
ز دیارت گاه سحر سامری بود
دید می سبزه سان اوتان گل
ز لکا بود آن معبد و دوزنگ

گر زیان چون ز جنگ یوز آهو
پس از آتش پرستی سحر با خواند
آبائی که از بر مهسا در آموخت
برون آمد ز آتش صورت دست
ز شادای سر بر آورده چو شهاب
سواره بر ارباب گشت پیران
بجنگ شیر آمد باز و باه
ستمکش چون بلا آسانی
نه دیده پیکر آن نخس دیده
ز شستش جمله سیمونان سزا
بهر کس تیر جادویش رسید
وزان مدیهوش ماندش شخص افکا
ز تیر سحر آن دیو فسون گر
همه گفتند کاخبا خبر خطر نیست
ازین منصوبه ما از جان گذشتیم
چنان زد تیر با آن تیره فرجام
ازان ماران جادو را اثر بود

در انجا رفته شد مشغول جادو
توقف کرد آنجا ساعتی ماند
نخورد هم جادو یک یک نجات
بهداوشده از بنی مست
چو و هم از دیده غائب کرد پیران
سلاح جنگ جادوی فراوان
بحیله دست شیران کرد کوتا
نظر را عزل کرد از دیدانی
نه گوشش آواز است او شنید
همه خوردند تیر بلی کماندار
شدی مار و بز خم اندر خزیدی
نگشته خبر و زحمت هشیار
شده یکبار بر هم حمله لشکر
که تیر آسمان را سیریت
بدین شطرنج غائب مات شستم
که هم کچمن شده مدیهوش هم رام
که افسونش از سوآن سیمبر بود

چو بخت خصم تخم خواب افشانند
 ز افسون خواهان عفریت پاک
 همانا مار بود آن عنبرین شست
 بمار جاووی بسته سر شیر
 چکان خونها ز زخمش چون می تاب
 بخون مدهوش و لای عقل فماده
 بخون غلطیده چون گل نازنین بود
 برون صد پاره چون جیب تیغ
 ز هر مویش سنان ز رفته بیرن
 زمین گشته ز خون تابش شفق دام
 غلیظه در و لش الماس کین خار
 گلو افتاده از تابش دهل را
 دل از تن تن ز جنبش پاره تر بود
 مریخ گشته زنگ که گون وی
 به پیکان خسته دل چون دشمن
 نه خسته بود رام درد پرورد
 تنش صد پاره چون تا کفیه

ازان هر یک چو دیده بسته درنا
 فریدون شد اسیر مار ضحاک
 که سر تا پا عاشر چون کس
 گره بارزده چون بند شمشیر
 چو مستان شراب آلوده در خواب
 که مست عشق را خنوست باده
 سنانها خار بند آهنین بود
 درون آواره چون جیب کریم
 چو خورشیدی که باشد غرق در خون
 که گرد بستر خور لعل در شام
 چو گل خونین قبا و سینه افکار
 چو بلبل نوحه کرده مرگ گل را
 که زخم تیغ عشقش کارگر بود
 خضاب کرده از خون مشکبوی
 ز درخشش لعل رمان آده بسیار
 ز تنگ پاره گشته جامه درد
 و لش چون ناردان در خون طغیه

چو بوس گل شده حالش پریشان چو اندر جبت چنان دید آشکارا پیش از آن آمد کرد قفسیر بسر کج ماند تاج کیتبادی هے نبوانت طبل شادمانی بسیا داد فرمان کز سر بام	چو خو سے مل پس از مستی پشیمان بسحر خویش نازان شد به لنگار که کشته ام و بچمن ابتدا بشادی نزد شهر اندر منادی که دشمن را سر آمدند گانے به بنید کشته افتاده تن رام
---	---

ویدن سیتا رام را بمیدان

نظاره کرد ماه از بام افلاک فلک میگفت با صداری و آه مکش جانادلت گر مهربان است بپوش آن طلعت چون تابان خدا را بر مهر و معجز افکن به تن نمود سر از خم دشمن در از پندم ترا در دل ملکات که از دشمن ندیدم هیچ خوار مگر آهین ربا گشت این تن من کهن آماج تیر چرخ پیرم	وجود چون کمان سر تا قدم چاک برند خو ترصب کردست این ماه که تو ماهی و عاشق خسته جان است که باشد خسته را ماه آفت جان چو نادان دوست کرد می کار دشمن جراحت های دل از صاف تن تو معشوقه ترا خوش حلاست ز شست دوست خودم تیر کار که نه نشیند بجز پیلویم آهین که نتوان بر شمردن زخم تیرم
---	--

ز هر زخمی کشاد از نو دمانی
 غم دل ورنه چون گفتی بدلدان
 براه زخمش ورد افکند بیرون
 چو سیمارام را در خاک خونین
 نشانند از زگرگس آن سرخرمان
 فغانش مرده شمع صدل افروخت
 چراغ جان بسوز دل بتابانک
 محبت خواند گوئی سحر باروت
 ز هر غم شد آب زندگی تلخ
 بصد خوارگی بکند آن شکبومو
 برسون دست بسته بر گل تر
 کند عنبرین از حلقه برید
 بکیوان برده دو دآه خود را
 بنفشه زود بدان من چناب
 همه تن میل گشت آن سیتن خور
 و گردان میل نبود هیچ سودی
 ز حالش بر فلک نالید نا امید

هم از پیکان درو ماند زربانی
 که بودش یک بان گفتار بسیار
 همه تن زخم شد تا گردید محن
 ز طاقت طاق گشت و زار نالید
 چون خون خلاق خون دل بدان
 چراغ افروز نمند از که آفت
 پریشان تر نور افتاده خاک
 که سیمیش ز رشد و زر عین یاقوت
 نمود از زخم ناخن ماه را سلخ
 که خون میشد ز شکش ناف آهو
 چو لاله داغ گشته پاسبان
 که مرغ روح از دآش تیرید
 کلفت کرد از طیانچه ماه خود را
 نقاب مهر شد نیلوفری رنگ
 که سازد چشم زخم یار خود و
 براس مرگ خود پوشد کبودی
 که به گدازت اندر عشق خورشید

فغان برداشت از نجات قفا کرد	که روز دولتم تیره شبها کرد
ازین طالع که جانم دوست افکا	پُر آزارم پُر آزارم پُر آزار
و لم یسلو فرخونین نهاد است	که خورشیدم برین شب فدا است
که راماسینه ام هستی و نعتی	گلم از شاخ بشکستی و نعتی
وجود من کنون نقشش بر است	چو دریا خشک شده ماهی کباب است

تسلی دادن ترجیسات را

چو سیتا بر هلاک خود برآشت	تسلی را بگوشش ترجما گفت
همانا اندر جت گریل زور است	چو در خورشید حیران شو کور است
بر آنکس ذره خود که دست نیابد	که دستش نجبه خورشید مابد
مخور غم ز آنچه دیدی و شنیدی	ظلمه بود جادو پل که دیدی
و گرنه رام و کچمن را بیدان	کم از زلاله بود صد بوستان
شود رام از هزاران بند آزاد	بصد افسون نماید و نفس باد
اگر چه مار جادو بے شمار است	عصا سوسوی سر کوب مار است
تیسار بد عنکبوت از ماقدم رام	تبارش پاسبیلان کی شود رام
اگر صرصر بر اندازد و جبران	نیار و گشت شمع آسمان را
نیاشد رام را از دشمنان با	شود خود کشته ز هزار بومی تریا
تو اے نامهربان بر خود مشور	مکش خود را پے ناکشته دل را

که برافتنی گزیده خواند افسون
 بمرگم زندگانی میدهی یاد
 هزاران جان شیرین بر تو قربان
 حیات تو حیاتش را دلیست
 بدین بجان زید بے شخص سایه
 بحد الله کشته روز تو هم شب
 ز دے دست سبب درخشنده خا
 نمیرد عاشق از کشتن چو سیاه
 آباء دیده کو کرده طهارت
 ارم کرده زمین سجده شکر

پری زان دیوزن گردید ممنون
 کزین شرده و هانت پر شکر باد
 تو اے عیسی نفس ادمی مرا جان
 دلش گفتا که دلبر نافتیاست
 ترا از زندگانی هست مایه
 وگر روش تو نے او هست قلاب
 بنین بهر نجات از غرق هر بار
 ز عشق آمد ندا کین ز مرد یاب
 شنید از با تفت عشق این ثبات
 همه تن شد جبین سجده شکر

تسلیمی دادن همنوت سپاه بیدل را

بناک افتاد همچون جسم بے روح
 که جان بر تن نخستین داد تقدیم
 همگفته فشانده از شره خون
 که باشد حشمن مردان گل انبوه
 شده یکسر بر نشانیان چون لاراک
 که خون میشد دل از سهم تصور

چو رام از تیر جادو گشت مجروح
 سپاه از بیم گشته دل بزمیم
 ببالینش ستاده شاه میمون
 بیاران گفت هم جانیت اندو
 ولیکن پرولان آهمن آشام
 بحدے رفته از گردان تهور

فرسهم تیر جاو و بادل لیش ولا سا واده گفته شاه میمون دل خود را دے بر جاے دایر چو مردان جان ببا زید از بی نام که آخر رام هم خواهد شفا یافت بروز بد کنون سولیش نه بینید بے رنگونه گفت آج صاحب پیش ندیده باز پس از گفته اش کس چون شنید از زبان او کس پند که هر جا هر که خواهد گو بر و زود	بر آگندند همچون روزی خویش که اے از بیم جان بدخواه چون لواکے سنی را بر پاس دایر سوزانید دل از نخستن رام چشمه از بخت گری روزی جفا یافت بچشم اولین رویش به بینید مکرده لیک حرف او کس گوش هواخواهش چمکین بود و دین برای روی کسین چنین نو نگین که ناخشنودم از شخصه نه خشنود
--	---

هر اسان نشدن بچمکین رضای حضرت اوان سیاه را

برفتن ناخوش و ناخوش ضا داد شما هر یک بر فتن پر بر آید که من تنها بسم از بصر اوان بانگد گفت کاسے پور و لا و علاج زخم رام ناتوان کن من اینک میرسم از فتح لنگا	رضائیش بے رضا بیما همیداد و لے هنونت را با سن گذارید چه جاسے آنکه هنونت ست بان تو رام خسته را همراه خود بر بکارش آنچه بتوان کرد آن کن و هم جان در پیش از وصل ستیا
--	--

که رام ارمرده باشد زنده گردد
 شدند از شرم شاه تبت اندیش
 چون گنجی باز آمد رام مدبوش
 نه خود بچمین بد انسان بودند
 بسوی شاه نیمون باتاک برزد
 تو در کارم نکرده ای هیچ تقصیر
 سپه دارانت بس نابود گشتند
 همین باشد طریق مردی و دوا
 و لے چون شمع ختم بود بقیاب
 من از طالع ندیدم روی بهبود
 مکن ضائع تو جانرا در پی من
 فرو ناید بانسون ز هر شسته به
 من و بچمین درین میدان قیام
 خداوند نصیب ما چه باشد
 بسا که نارد جسے برآمد
 عاوت را به پیش رام نشست
 شدی دخته افکار و جگر خون

چو ستیاردمان پرخنده گردد
 سپه ثابت قدم بر مردن عیش
 برادر را فدا ده دید و خاموش
 که شد باز وی بخت اشکسته
 که خون بگریستم از طالع بد
 و لے حکم قضا را نیست تغییر
 ہوا خواہانت خون آلود گشتند
 برین عہد و وفا صد فرین باد
 ہمہ سے تو ضائع شد درین باب
 تو ہم ہر جا کہ میخواہی بر و زرد
 کہ من گشتم بکام بخت دشمن
 مدہ خود را بہ کشتن بہر شسته
 بر و ز بد بگردن دل نہادیم
 درین نخستن طیب ما کہ باشد
 تو کوئے صبح اقبالش آید
 کہ چوئے ایحوان شیر زبردست
 مشو غمگین ز زہر مارا فسون

و هر دور ترا سیمرخ داور
 ز نار و گفت و گو چون باشفت
 چو بشنید این حکایت شاه مرغان
 مرغلت گاه قاف آمد پیر از
 قیامت خاست از باد و پراو
 بدیوان از غبار و شست بگفت
 مرغیش خود بخود رفته بند برون
 فروغ ماهش از عقرب آمد
 سپه یکسر بسان کیمین و رام
 چو آن محنت بدل گشته بر آت
 از آن شادی خبر شد نزد راون
 بآند رجبت و گره گفت اول
 که اسے ناکرده کار این چیت سی
 ز مار نیم گشته یابے آزار
 بدعوے باز اندرجبت روان شد
 بسوے معبد موعود نشافت
 نهومان را از حالش کرد آگاه

خلاصت ساز و از ماران جاو
 بدم در گوش سیمرخ آن سخن گفت
 چو بدید شد بے کار سلیمان
 پرش با باد طوفان گشت اینبار
 هلاک عادیان از صرصر او
 بفرق خاکساران خاک غم خبت
 ز سوراخ جراحست مار افسون
 تو گوئی آفتاب از شب آمد
 خلاص از مار جاو یافت آرام
 ز پیش رام شد سیمرخ نصرت
 که از جاو دور باشد رام و پین
 نکرد بے هیچ فکر دفع دشمن
 نمانده خصم فارغ دل نشستی
 بریده سر نگوید باز گفتار
 که سازم کار این بار نه آن شد
 بجهیکن یک از حالش خبر یافت
 که دارد اندرجبت غم فزون گاه

بزودی فکر آن کن ورنه این
 باید بست بر جادو سراه
 که گریه بحال سحر خواندن
 هنوز مان با سپاه بیکران حبست
 چو راه رفتن خود دید بسته
 هنوز مان را فریب تازه تر د
 جادو و طلسمی حور سیتا
 لباس و زیور سیتا پوشانند
 بی تیغ تیز کرد آن را و د پاره
 که این بود آن پریر و گل اندام
 زرنه بوده هلاک یک جهان کرد
 سر این فتنه زان ببریدم اترن
 کنون صلحت مارا و میانه
 هنوز حیرت زده ماند از فریبش
 دوان را نجاسوی ام آمده باز

جهان بر هم زند زان جادو می
 که گرد و چاره اش اوست کو تا
 نخواهد چپکس از زنده ماندن
 ره معبد بدیوز و فنون است
 ز اندیشه در و نش گشته بسته
 کرد آن ششدر بر بسته بکش
 دل آن شیر هیجا برده از جا
 از ان پس تیغ خون فشان بر و
 که می خست از نظر گاهش نظاره
 کزان شد دشمنی در او ن رام
 سر تیغ جهان را زو تنه کرد
 چه کم کرد جهان از مرگ یک ن
 که رفت آن جنگ حبستن ابهانه
 نه در سر هوش و فی در دل شکستش
 که گوید آنچه دید از بخت ناساز

به ان حیلہ فو نگر فرصت یافت
 سوے معبد بکار سحر ثبات یافت

خبر دادن مہونت رام کہ سیتارا اندر جین گشت و پیاب شدن ام
و دلاسا دادن چھیکن

چو آن غم نامہ بر عاشق فرو خوا
ز غم یکبار گے بہر ت پاش
ز نو سیدی بر دور دے دم سر
بزمک رخ عدیل زعفران بود
ز طاقت طاق شد صبرش بیکبار
بحسرت از جگر آہے بر آورد
کہ نخل عمر از پا در فکند
رودہ سنگ بجا نم و دافلاک
سپہر ابا منت نسیان چین است
اگر آتش بہارے بر سرم بار
مکروے بر مراد تخت فیرو
درینغ آن شمع زہم جان فرو بر
کنون من زندگے را تنگ نام
آتش بہ کہ آفتد کار و بارم
دلش گفتا چہرہ و خون چلیہ

ہے بر آتش اور دمن افساند
تو گوئے روشن از قالب جدا
دویدہ بر رخانش گو نہ زرد
کہ شادی مرگ دشمن ہم از ان بو
شکاف دل چو پیش گشت خونیا
کہ چاک اندر دل خار اور آورد
کہ طوبے مرا از بیخ کیند
کہ آب زندگانے رخت درک
کہ زہرم دادہ گوئے نگین است
مدہ آب حیاتم بے لب یار
سیہ تر باد از زہم تر ارد
درینغ آن نو گل خندان بہر مرد
کہ جانان میسر دین نہ نام
کہ تاب طعن پر روانہ ندارم
نخواہد بود عمر نئے کان شنید

خزانہ را رو بگلزار ارم نیست
 نیمرو آب طوفان ز آتش طور
 چنان تیر پیر جان جهان را
 کجا جنبہ آبرنگس و ست قائل
 ز دیوان غم نہ در آن پزیر
 مسوزان دل چو پروانہ تباہ پاک
 دل از بیم و امیدش زار بگشت
 بدل گفتے کز افسون و فسانہ
 مرا زین زندگانے شرم باوا
 منم منع اسیر روزگار ان
 من آن کہ کم کہ از بیضہ بہ پزار
 منم آن ماسہی کہ نہخت جانی
 نہ انم چیت بارے خاطر شاو
 ز عشقت این جفا ہر بیچ شک نیست
 ز من بگرز عشقا ورنہ این بار
 و لم از عشق آزارے کشید است
 ز بار غم کہ بر جان من نہت است

جمال روح از خال عدم نیست
 ہم از باد و فتنہ امین بود و حور
 کہ خرق و لہتیاے نیست جانرا
 کہ گرد و تیغ بروی مہربان ل
 چو آہو سے حرم از گرگ بیداد
 چراغ از سر برید نہاست بیداک
 و ما دم شمع سان سیر و نہر نیست
 حیات مردہ راتا کے بہانہ
 ترا ہم زین سخن آرم باوا
 خزان دیدہ گلیم پیش از بہاران
 نہ انم آشیان خبر چگل باز
 سرا بش گرد و آب زندگانی
 یہ نخت من کس از مادر زایا
 کہ چندین جور تنہا از فلک نیست
 ترا ہم سیرم باخویش در مار
 کہ نہیہ ز آتش سوزان نہد است
 اگر گویم بر آرد کوہ فریاد

زبان مرغ گل بشناسد ز کس
نماند چون بدر دم بلبل باغ
کباب تر بر آتش خون نبارد
مرا خود مرده بشمر تا توانی
بجھیکن رام را چون بدی بباب
که بیوده مکن بر زنده ماتم
گلش بے آفت از باد خزا
یقین بنونت او دوسیت
بکار جاو و لے منصوبه نمود
اشارت کن کنون از بهر کجین
نسایم کج آتش خانه را بار
و گرنه از پس آتش پرستی
شهادت یافت بر قولش دل ام

بلند کو بدر دم نماند و بس
که سوز و درد دل من سینه داغ
که بسوزد دل من گریه آرد
که تنگ مرزوست این نذرگاه
تسلی را زده بر آتش آب
مرده نوحه باشد در سم عالم
که سیتان ز درون هجو جاست
فریب دادم بهر کار خود سخت
بمسجد گاه راه بسته کشود
که بشما بدقتباش همزه من
بسوز انهم در و پروانه کرد آ
نه امکانست بروی چهره دمی
بدل بر یافت آرام از دل آرام

جنگ شدن کجین باند حریّت کشته شدن باند حریّت از دست کجین

بکجین گفت با گردان لشکر
بدشمن تاز و فرصت آن نیست
بخت کجین اندر پایش افتاد

که بان وقت ست بشتابی او
ظفر باشد بر عت بر غنیمت
روان از بهتش در خواست امد

که من فرمان تو منخواهم پس
 و لیکن رام را فرمان چنان بود
 سران یکسر روان اندر رکابش
 روان شد با سپاه خویش لچمین
 هنوز اندر حجت جاد و در انجا
 که لچمین با سپاه دوزخین تف
 بر بیم آن سپاه آهینین جناب
 بر آتش هوم خود انگاه بگذاشت
 ز نفوس و ز جادو کار بگذاشت
 به لچمین اندر حجت ز انسان سگالید
 همه غریب چون ابر بهاران
 بکین باریدن آمد ابر بیدار
 گم از جابنا من کوه کند
 گم اندر برق تیغ آن ابر سرکش
 بس کوشید و یونخت بازو
 بدنیان دست برود و یو بر فن
 همه پیچید بر آتش گویا

نباشد هر هم گو از سپه کس
 که اشکر حبله پوید هر هوش ز رود
 ستاره زده با آفتابش
 بدان ره رهنمائے او هیچکین
 نگشته سحر خود را کار فرما
 بگرد آتش معبد زده صف
 نهان شد باز آتش در لنگ
 دل از جان جان سجاده پاک برداشت
 به لچمین جناب صف کرد اندران
 کران کا وزمین از باز نالید
 بسان قطره سیند و تیر باران
 از هر قطره باران کوه پولاد
 بگردون برده بر فرقه فکندی
 کشاد بر سرش طوفان آتش
 دله شد بار سنگش در تر ازو
 همه دید همه خندید لچمین
 غریق آب میزد دست پائے

چو شب نزدیک شد کارش به پردا
 بشکل خار پشته کردش از تیر
 کشیده پرنیان آتش فگن
 بر اندر جت به تیغ تیز شافت
 سرش را چون همی برید از تن
 برگ خود مثل زو و یو ملعون
 چو نفس دیور را چو ش کفن شد
 فرشته بر فلک گفتند هبم
 بر در و حانیان کلمات از بند
 چو کیمین کار اندر جت چنان ساخت
 بوسیده سر و دستش برادر

نفس را بجگه تیر خود ساخت
 چو شیر آمد پس انگه سوی پنجه
 سحابی قطره او صاعقه زن
 به برق آسمان گون کوه شکست
 تو گوئی سعد ذاب بود چمن
 سگ از یروح کندن چون پیر چن
 ظفر زلف علم را شانه زن شد
 سر دیو سفید افگند رتم
 چو زنگ و بولیش اندر گل فشانند
 سرش را پیش پای می ام انداخت
 سدران هم آفرین کردند کیمین

بر آمدن او ن بجنب صف وخته شدن کیمین بزخم تیر را و ن

چو در لنگاز مرگ او خبر شد
 به کین چو شید در دل خون او
 بکارش چون جگر بس رنخ افتاد
 سپاهش صف زده بر روی صحرا
 گرفته ده کمان یکبار بر دست

سراسیمه جهان زیر و زبر شد
 به تن پوشید بهر جنب بپوش
 بجنب صف صلاهی عام در او
 نزدیکان شد تهمی یکبار لنگار
 همه زد تیر باران شست شست

کسے را کو بود خود نیست بازو
 ز میمونان و از خرسان سزا
 کواج و سر بکوی افتاده بیرو
 نماند امین ز تیرش خرتن چن
 بمالش رشاک پای پیل کشته
 نریت در سپاه رام افکند
 چو دست بردش از اندازہ شدیش
 بدفع چشم ز خمش نیل شد پیل
 شود تا میل چشم دیو بے شرم
 چنان کوشید چون مردان بیدار
 بکین آغز خدنگ آتشین مرد
 مرکب بودی سر از آتش و باد
 ز تیر آتشین شد نیل بتیاب
 به پس پائی ز راون شد زبون نیل
 چو خاطر جمع کرد از نیل راون
 بسان پیل مست نو جوان شیر
 بر دهم چیره شد دیو زبردست

ز یک ده صد بود و در ترازو
 هزار اندر هزاران کشت یکبار
 بهیکن انگد و مہونت مجروح
 نمیشد خاطرش زان قتل خورند
 پکشتن دست غرر نیل کشته
 کہ با آتش ستیزہ گاہ تا چند
 بجنگ پیل میمون آمدہ پیش
 ہمیز و جبت و چین از نیل تا میل
 بہ کوری مخالفت نیل شد گرم
 کہ راون اُخالت شد ز دیوان
 کہ نیل از زخم آن افتاد بنمود
 کہ آتش ز و بجان آتش افتاد
 چو عکس شعلہ اندر آب نیل آب
 چو زفت از پیش فرعون اثر گون
 بکین اندر جبت شد سوئے ہمین
 ہیے کردند با ہم جنگ تا دیر
 بشمشیر و نیز و پین جابجاخت

بزم خم نیر به چمن رفت از کار | چراغش گشته گشت از دیدن

جنگ رام بارون بیوش شدن | اوون بزم خم تیر رام و گزینان
بهلبان رتھ راون را در قلعه لنگا

برادر را بیدان چون یونید
سلیمان درع داودی بسر کرد
ندیده دیدہ ترین ما جرات
حریف یکدگر شد رام و اوون
برگ راون آمد آن زمان فال
چو بگرفت کمان بردست از دوش
خدا نگ رام بر حضرت بیدین
بسرور پیش روان کنند و سر
بهر سو کرد روان صاحب اقبال
ز دست برداوشد دیوبے پا
زبون شد اهرمن آخر ز جیشد
تیار و ظلمت شب پیش نور تاب
کجا با فریے پہلوز دآماس
چو شد مدہوش راون تھ بهلبان

چو آتش کسوت آہن پیشد
چو افسر مغریمت بسر کرد
سلیمان بر زمین و دیو بر تخت
بجنبید از دوسو پولاد و آہن
کہ با عیے مقابل گشت و جال
رشت او ظفر شد حلقہ و گوش
تقدم جسته از زخم شیان
چو یا جوج از پس سد سکند
ظفر چون سایہ میرفت ز دنیا
چو از طسار بان از نار تر سا
کہ شیر برف نار دآب خورشید
ناستد و بروے شعلہ سیاب
منج وے کے تواند سفتن الماس
گزینانند سوے لنگا زمینان

گریزان شد لبان سایه از نو
 چو دشمن شد گریزان ام از نو
 و لے چون و یزیکو پیش و پس را
 برگردش از سپه داران لشکر
 یقین داشت کاشیا کشته گشته
 بزاری باز پرسید بر بزمین
 ازین غم خون من درل ند جوش
 پالیدن در آمد کشتگان را
 شکسته خسته هر سو نامدارے
 بخون پیا نهامے عمر لب زریا
 برادر را بمیدان یافت خسته
 بجز نام نمانده در حیاتش
 پئے تدبیر او در ماند بر جای
 همه گفت از کمال مهربانی
 اگر چه بعد فتح شهنشهر نکا
 نخواهم زیست هرگز بے برادر
 فدایم کرد جان نازنین را

چو در دهر زمرے از طبع مخمور
 ثعالب کرد نخته باز استوار
 ندید از نامداران هیچکس را
 بهیچیکن بود و مهنوت ظفر و
 بخون آغشته بر هم پشته گشتند
 که گوئی کشته شد امر و زخمین
 که چو است آنجوان شیر ظفر کوش
 که بردار دتن هر خسته جان را
 بنجاک افتاد همچون خاکسارے
 اجل منجوار و ساقی خنجر تیز
 چو عهد ما هر دیان دل شکسته
 وجود بر عدم کرده بر آتش
 که بے یچمین چه باشد حال من و او
 که مارا بر سر آمد زندگانی
 شود آب حیاتم وصل سیتا
 که بود او مرا با جان برابر
 نیارم تاب مرگ یچمین را

زود و آه و افغان جگر سوز
 به گوشش گفت بامون دین
 که نه ورد و دوائی دار و آخر
 خرد مندی شود یوانه چون است
 چو مردان در علاج او همکوش
 دل دانا که در عقل سفت است
 پنهان نمیشد سراپا دل فگارم
 علاج غیر ازین نبود که حال
 گویا مانده که دار و طبع تریاک
 بود جان دار و می خسته بندها
 اگر پیش از طلوع نور خورشید
 که هر زخم را تریاک گردد
 نشان آن گویا هست مشهور

شب آمد بر سر رام سیه و
 که چندین غم مخور از زخم پنهان
 نه بر رنج شفا کف دار و آخر
 ممکن ماتم که جان اندر تنش هست
 چو زن تکی بگریه گم گشته هوش
 تریاک دم صد هزار امید گفت است
 بخاطر آنچه آید عرض ارم
 رود همنوت در کوه شمالی
 آب نرنگانی رسته زان خاک
 بر آرد و بخورد بیکان مرتضا
 بیار و آن گویا هست مهیا
 و گرنه خسته مشت خاک گرد
 که در شب شمع سان باشند بر نور

آوردن همنوت کوه شمالی و بنام کردن او بادیوان و کشته شدن
 او با شصدهزار دیوان از دست همنوت

شنید این حرف همنوت نکونام
 شب و شب رفت سوی کوه موعود
 ندیده انتظار حست رام
 که آمد نوشدارو گویا زود

وے راون بدیوانی او فرمان
 کہ شناسد گیا سیمون سرکش
 وگر شناسد آن جاسوس چالاک
 چو باز آید سر رہش بندند
 ہر جا کو نفس رہ ماندہ گیرد
 شما یکبار گے بروی بتا زید
 ز فرمانش سپاہ دیوزدان
 دوان پیش از مہنون کرد نگار
 بدید آن کوہ را مہنوت شتاق
 ز بس کا آتش فروزان جا بجا دید
 چنان آمد برای آن صنف آرا
 بر انگشتے نہاد آن کوہ بیاباک
 ز کوہ انگشت اواز روی تمثیل
 چو پیل مست و رچنگال غنقا
 چو کشتی گشتہ کوہ از بس روا
 چنان بز خشک راندے کشتی کوہ
 سبک بردشت کوہ را آن نکونام

کہ در کوہ آتش افروز زندندان
 غلط خواند کتاب شمع ز آتش
 شکار مد اسبند و بفر اک
 ز آگاہی بغفلت خوش بخت
 بہر نوعی کہ خاطر ہا پذیرد
 بضرب وزور کارا و بازید
 شتا بیدند ہر یک بدنہادان
 ز آتش لالہ گون دامن کسار
 چو آتش خانہ دہماے عشاق
 ز امکان دور تشخیص گیا دید
 کہ از بن کوہ را بر کند از جاے
 بشاخ گاؤ بر چون مرکز خاک
 چو شہرستان لوط و پر جبریل
 چو کشتی گران بر موج دریا
 نمودہ پور بادش بادبانے
 کہ دریا گشت غرق موج اندوہ
 دل دانا چو مختہاے آیام

ز بار کوه دستش را ز میان نه
 حکم رام گوئی تو امان بود
 ز طیش کوه بے پا از مجلس
 بسان تنه باد کوه بود و دود
 بدستش کوه شد بے پا و جی بر
 قیامت رفت بر دیوان ناساز
 سپاه دیوزادان از کین گاه
 بدستی کوه دستی تنه سنگ
 ز خون بدر کان بس چشمه یکشاد
 ز بس بارید دستش سنگ باران
 بصد دل حمله آورد و بیک دست
 پس از فتح و ظفر با خاطر شاد
 شب گیری شباشب از سحر پیش
 چو اندیشه بکارش کرد میسر
 ز بان آفرینش بر کشادند
 سبک پرواز و کان بود در کار
 دوان بر زخمهای خسته بستند

چو غنم بر خاطر عاشق گران نه
 که کوه اندر رکاب او دوران بود
 که کوهی اروان بر پشت چو گل
 نرود و کوه را از جاسے بر بود
 بفرمان موکل سر نه دابر
 که کوه اندر هوا آمد بر از
 چو بر وے حمله آوردند ناگاه
 دران ره کرد باد دیوان بسی خنک
 بدستش کوه همچون رگوی قضا
 فزون تر گشت از ششصد هزار
 سپاه دیوزادان جمله شکست
 دوان در وعده گاه آمد با ستاد
 برفت و کوه را آورد با خویش
 بحیرت ماند رام و لشکرش نیند
 فزون از گفتن انصاف دادند
 بدست آمد از ان کوه گرانبار
 چنان به شد که پنداری نیستند

بدم برخاست هر يك خسته از جای
خداوند س که تاثیر گداود
برادر را صحبت دید چون رام
جبین سائیده بهر سجده بز خاک
سمیه گردید هر يك تنهیت یار

چو گرد و مرده روز مشرب پای
کیا داد و به همین هم شفا داد
بشکر حق زبان جنباندر کام
فراوان کرد شکر ایزد پاک
نعمت آن گشت در دم عشرت با

بیدار کردن کنب کرن برادر خود را از خواب برای جنگ رام
و بیدار شدن کنب کرن

کمر شکست راون را زانده
بدل گفتا که وقت کنب کرن است
کنم بیدار از خواب گرانش
گران خواهش یقین خواب غلبه نیست
بود و پیوسته با خوابش سر کار
چنان چشمش و بیداری میرید
براون کنب کرن آتشین تاب
مخفقت داشت عشق آن مرگ پیک
چون بخت بد همیشه بود در خواب
سا کس نامزد شد بهر این کار

که چون آورد هتوت آنچنان کوه
که این ساعت گران ما چون است
که دشمن خنجر تیغ و سنانش
ولے زود در رازی هیچ کلم نیست
چو چشم عاشقان همواره بیدار
که خبر در خواب بیداری ندیده
برادر بود همچون مرگ با خواب
برادر را بود مهر برادر
ز غفلت همچو غفلت سرسبز خواب
که گرد و کنب کرن از خواب بیدار

که روزی مرگ آید خواب تیرا
 اگر چه خفته در خواب گران بود
 و مش را نفع صورت انکاشت صد
 کس کو تا در قصرش سید
 فرستاده برون در بمانند
 نگندند از عقب دیوار خانه
 هزاران بوق و کوس طبل شاهی
 ازان غوغا گشته گوشمارش
 گل آتش بستر بر نشاندند
 نمک در دیده اش سودنچند
 بیب اری نکرده دیده اش
 ازان خواب گران دلگیراوان
 خبرین تدبیر دیگر نیست معلوم
 بساید بر دچندین حوز منظر
 بنجوبی بر همه با ماه خولشان
 ازان نکمت از خواب خوش برآید
 بشهر اندر زرنه کونا زمین بود

جهان غرق شد این آب تا که
 و مش با نعره صد پاسبان بود
 از خواب مرگ میشد مرده بیدار
 چو برگ گرد باد از دم پرید
 پریشان خاطر و ابرو میانند
 درون افتند آخ زین بهانه
 بگوشش کوفتندی خود کماهی
 چو از افسانه میشد خواب و بید
 هزاران پیل بر سینه دو اند
 که چون دریا نمک آید شد کان
 نه غلطیده خود از پیلو پیلو
 به دیوان کرد این تعزیر راوان
 که این آهن بان آتش شود بموم
 معطر کسوت اندر مشک و عنبر
 بمنقرش چون درآید بوی ایشان
 بپنظاره چشمان برکشاید
 اگر مستور در محفل گزین بود

بسان غنچه عطرا نند و گذشته
 ز بس در جملوه هر سو پیکر ماه
 خرامیدند کیکان حصار ی
 بسوئے کارخان عطر پیرایه
 مگر دور قمر آمد پریدار
 چو آن دیوانه دیوان خواب برخت
 صبوئے بهر او کردند موجود
 هزاران خم شراب از خوانی
 براسے نفیل او کرده میسا
 زور یا بیش خورد و باو نه خون
 بهم از خون و هم از می گشت بست

روان در خلوت موعود گشته
 بموج نور تنگ آمد گذرگاه
 بزنگ و بوجو گلها سے بهاری
 از ان خواب گران خاست از جا
 گران خواب گران شد فتنه بیدار
 ستون آسمان از قامت آرست
 طعام و باو ده بر آئین معبود
 بسوئے خود فزون تر ز آنچه دانست
 طعامے توده توده کوه بالا
 برو نقل و کباب از کوه افزون
 به پیش تخت راون نفت بست

پند و اون گنبد کرن او را و اعراض شدن راون ازو

زمین بوسید گفت امی شاه دیوان
 که از خوابم چه بیدار کردی
 مگر کار سے و افتاده دشمن
 بگفت ارام نکار قتل کرد
 مردیوان جزو کس پیدا نیست

دل من مانده است امر و حیران
 خلاف عادت تم آزار کردے
 که شوراندی چنان خوش خواب من
 سراسر شهر دیوان را غفل کرد
 ترا سے بے خبر اصلاً خبر نیست

ز ضرب تیغ آن گرد بلا جو
 بگفتار ام را با تو چه کین است
 بگفتا بهر یک زن گر چه حور است
 بطفلان پند باید دادن از جان
 زیاده گشته بدست و بد اس
 بگو عقلت بجا آید و گر بار
 منحور بسیارے این نکته کن یاد
 چو باد اندر گلستان گشت گساح
 چرخ ارچه ز رخسار هست نوا
 بدانش زهر نرسد چون می نباشد
 کس را کز می آشوب مزاج است
 دلت شد غرق عشق باد و چند
 خرابیا بملکت او ازان نیست
 ز نخوت سرفرو و یکدم نیارے
 تو مرنے کہ باید گفت گفتم
 کہ ستیارا نیز درم نبرست
 و راز پندے کہ دادم رو تہائی

نماندہ زندہ فرو می خبر من تو
 بجفتا عشق ستیا و کین است
 خرابے جهان یدن قصور است
 بوحیفست پندای پیرا و ان
 بکن ترک می ای خود مینج در اس
 بتوبہ برگراے زمین چنین کا
 کہ گل ہر چند شکفت از دم باد
 بریزد گل زر گلبن بشکند شاخ
 چو شد لبر نیر ماند از روشنی دور
 خرد را دشمنے چون وی نباشد
 گر آید صد فلاطون لا علاج است
 کہ در عقلت پدید آور نقصان
 کہ دانش از دل تو روی تارفت
 چو شیطان سجدہ آدم نیاری
 و در دانش چو شاید سفت سفت
 بغدر جرم خود پیغام نبرست
 نحو اسے دید ہرگز جز خرابے

جوا بش و اورون کای تنک ظرف
 برو خواب گران کنی جوا نمرگ
 فدای عشق سازم ده سرخوش
 دلش غیرت گرفت از طعن ده سر
 که گفتم حرف صلح از بخت بر
 مرا گفستی که میترس از دشمن
 چون خواهم امتحان تیغ و خنجر
 کنم صد سر فدای پای ستیا
 بجنگ خاکیان خود و ز مناسم
 آوان نوع بشر را واد بر باد
 ز میمونان شمارے بر نگیرم
 نیارم نینر غرسان را به چشم
 فرشته ترسد از من آدمی کیست
 نشد هم نیچه شیران غزاله
 نه مقصود من از مخزیه لاف است

ز تو بوی هر س لذتین حرف
 که به نام منخواهم بحبان مرگ
 سپارم کے دشمن دلبخوش
 جوا بش داد آشفست برادر
 و گرنه شیر نهرا سر بنجیب
 میا به بیم راه اندر دل من
 شکافم شانه و شش سر کندر
 چه یکتا کمر چه ده سر جاے سینا
 و درخ طرح است بر غبت آسمانم
 که معلوم ست زور آدست زاد
 بنجر خوردن حساب از نهنگ سیم
 شمارم خنجر ایشا زاکم از چشم
 که سوز اندر دمان اثر دما چیت
 بدندان چیت بستینر د نواله
 عبا به بر دمان روز مصاف است

اجازت خواست انگاه اثر برادر
 زبیشه سوے میدان شغصنفر

جنگ کردن کُتب کرن یا ہتھومان و خوردن چندین ہزار میمونانرا
و جنگ کردن میمونان یا کُتب کرن

چو غم رزم گشته در دلش خرم ز جوش خون دلش رشک قرار حصار سے بودارایہ یہ ہزار آپ چو پیل بر شکستہ آہنیں بند بجنگ آن نہنگ تشنہ خون بروز شاہ میمونان قوی جنگ برو بارید دیو آسمان تن گر بوداژدہا آن کوہ نیساہ بناخنہاے و دندانہای چون تیر ز آہن خوردنش دندان چو شد کند ز دستش سنگار نفعے بفرسنگ باخرد یو کردہ پیش دستے برو بین شہ بہر افتادہ مجروح ر شادی دیو سر بر چرخ افراست چو دشمن چیرہ شد بر شاہ میمون	برزم آمد چوستان شاد و نرم مسلم پانہ سادہ برارایہ کشیدند سے بعد محنت ہزار آپ قیامت در سپاہ رزم فگند برون نامد کس از گردان میمون بقصد اثر و بلا آمد ہوا جنگ ز شمشیر بر و طوفان آہن کہ دندانش سے خائید یولاہ نکر وہ شاہ میمون ہج تقصیر بہ شیری دل جنگ سنگ شدند نخل از سنگ سازش سنگ بترک ز بالا در فگندہ سوے پستی بہ ہیوشے بسان جسم بے روح شکار شیر کرد و نعرہ برداشت بجوش آمد بدل منہوت راغون
--	---

بکین گرفت برف تخته سنگ
 روان از زخم سنگ ضربت مشت
 قناده هر لون چرخ پیای
 بلانا بد ز میمون در طویل
 پیاده کشت عفریت غضبناک
 یک ساعت کم از اندازه برین
 بنجاک افکند سرها از میوه
 چو شد بر قلب دشمن دیو چیره
 که کار دشمنان خود ساختن من
 ز زخم غرق خون شد شاه میمون
 طغر شد جنگ بی تفریب تا که
 مرا شاید که ترک جنگ گیرم
 برم برداشته جیش از اینجا
 چویر دارم برم جیش بدینسان
 یلانیش خود بخود خواهند بگریخت
 سپه بی شاه بگریزد بفرسنگ
 تنش را در نعل گرفت دشمن

جنگ دشمن آمدی درنگ
 هزار سپاه را یک یک کشت
 چو خوش آسمان بدست نی پاسبان
 چو رامیون بلا شد بر طویل
 بخون نریزی چو تیغ عشق میبک
 فرو خور و از سیاه خرس میمون
 پاسبان سیل خونها باخته گوی
 گذشت اندر تل عفریت تیر
 سر خصمان بنجاک انداختن من
 قناده خوار در میدان کنون
 بهار آمد گذارم آتش و
 شکار فتح را در جنگ گیرم
 که گرد جان او خوش پلنگ
 نماند کس ز میمونان بیدان
 پراگند و گم چون شیشه سخت
 تن سبب سرچه کار آید که جنگ
 روان شد سوی لنگا پیش روان

گذشتن کشتن کرن به سگر نو باد شاه میمونان خلاص کردن
سگر نو را انگد و همنونت

دوان انگد همنون را کرد فریاد ز بند دشمنش باید که کرد همنون گفتا خلاص او چه مشکل که شاه ما از نسیان نیست نامر بزرگم کارے افتاوست بهوش چو باز آید بنجو وزین بنجودی شاه بر ما سازم دشمنش بس کار تمام است ز دوسورے دلم بس ناصبور است بنا فرمائی ازین بی ادب کسیت صواب آنست اکنون نذرین کار توقف کرده خاموشی گزینم که چون آید بهوش آن شیر بهوش ازان خوشتر چه باشد کان قوی و را و خود را را کردن نیارست خنک گویان و زمین تری آن اه	که شاه ما بجناب خصم افتاد به که کاوس چون رستم و فاکر و لے می آید این اندیشه در دل که خود را خویش نتواند رها کرد ازان بے دست پامان دست خویش کند خود را خلاص از قید بد خو جهاندارش را عیب تمام است ولیکن شاه ما از حد غیور است عتاب آرد جواب علی رمن چسیت که همزه با شتم و آهسته پی کار تغافل داده انجامش به بنیم چه اندیشد رنجم آسمان کوش بر آرد خویش را از قید دشمن بکین سر نجه همنونم هست روان گشتند از دنیال بد خو
--	--

چو در ره گشت میمون شباهشیا
با گرد آورده اعضا به تعبیل
بجسته او کندش بر جبهه
ز قید خصم آهسته بدست
گرفته سخت بر کند و بفکند
از ان حرکت نجل زو خصم گمراه
بکینه زو سپه بر هم بیک دم

نخوش آمد می حالش ز آزار
چو پیشه خورد گشت آن شیر دل نبل
چو چنبر باز میمون سر کشیده
بدند ان بنی و گوشش بدست
دوان بی گوش و منی کرد خود کند
عنان کردند باز از نیمه رام
که سخت آزار باشد غول اخرم

خلاص کردن خود را شاه میمون از بند کُنب کرن و کشته شدن
کُنب کرن بدست رام از زخم تیر

بمیدان باز گشته دیو خونخوا
جهان گفتا بجان یثار مگ است
سرن یکسر جان نو میداشتند
بطوفان بلا گشته جهان غرق
گریزان صف شکن میمون و خرسا
چو دید آن دست بردش رام آزد
بهر ترس هلالی کان دی رام
ز بهتری نخستین کرد جا راست

بلا سے زلمتہ باز آمد دگر بار
کہ خود عود مرض ناما ر مرگ است
ز فکر زندگانے برگزشتند
مخونہا تا بطوفان قطرہ فرق
پناہ رام بستند سے ہر سان
کمان نہ کرد در میدان کہ استا
یکے عضوش بہ پزند سے زاندام
ز دست رست خصم خود نشان خواست

شکستن دست چون برگ چنار
 عقاب تیر چون بال و پرافشار
 جهان گشتا چو دیگر دست خیمت
 بدگرز خم تیر عمر فرسای
 ز تیر باد پا بر بدشش آزاد
 ز تیرش دیو تیره گشت بے پای
 بدنیسان تا بزخم تیر دیگر
 مگر تیر قضا در شست او بود
 سردیوان فرشته بشکسته
 به کوه بے ستون و قیسه فرماد
 چو از پایا و فنا و آن دیو ناپاک
 نماید رو چو فتح آسمان
 سپاه دیو زادن حشت اندو
 خلک بر مرگ دیوان خوش مثل گفت
 ز بس کشتن زعفریتان لنگا
 از ان دشت خبر شد و می و زرد
 بجنگ صف برون آمد و گریه و

به پشته کشتگان شد نیت خاری
 سر و دست عدو چون نهمه پرند
 که کوته شد کنون بیداد و دست
 جدا کرده ز زانو موره و ش پای
 عجب نبود و ظهور لنگه از باد
 چو عذر لنگ ناخوش در همه جا
 فرود آمد چو دم از گروش سر
 که مرگ جانسان در دست او بود
 خلیل الله بت آزر شکسته
 که زخمش قله امید او بر باد
 تو گفتی آسمان غلطیده خاک
 کند زره چو خورصا جقران
 که و همه کشته گشتند اندران و ز
 که امر و ز آتش دشمن خفت
 در اندم زنده را و نماند تنها
 ز مرگ او قیاس عمر خود کرد
 که بسته بخون امیر و ز

که دشمن اکشد یا کشته گرد
دران میدان بخون غشته گرد

جنگ رام باراون و کشته شدن اون بدست ام به تیرها

هلاهل که سیل داده بود

سحر کر تیغ خورشید ظفر کوش

کفن بروش و کف تیغ و خنجر

زده جوش از دوسو طوفان لاله

فتاده جیب جان اندر کشاکش

ز تار و پود تیغ و خنجر صاف

شهر روحانیان با صد تمنا

پرنیادان پراندر پر بهر سو

پیاده رام راون را سواره

بماتل بهلبان خود رضا داد

رضای اندام تلخ چون انار

که سینه رام را بهت فزاید

چو ماتل بهلبان را دیدنی ارها

سوار رت شده رام پیاده

نموده جنگ یک هفته شبانه روز

شفق خونین کفن انگنده بروش

برون آمد بجنگ رام ده سر

ز بس رزه زمین شد سست بنیا

زمین گشته سپندر روی آتش

هوا گشته پرند آهنی بافت

بیامد در هوا بجز تماشا

هوا را کرده گلشن از سر رو

بدیده ماند حیران زان نظاره

بدست اورت خود را فرستاد

دوانت بر سر رهش روانید

سواره جنگ باراون نماید

بفتح خویشن گرفت آن فال

قضا برومی در دولت کشاد

بهفتم روز گشته رام فیروز

کمان بشتن از ده کرده حالی
 بزم ماند آن بلا لے تیر بارام
 بلا لے تیر بایش وشت تاثیر
 کماندارش بکین در روز ناورد
 چو کرده از کمانخانه برون هر
 زشت افکنده آن تیر لنگ
 بدو تیر بلا لے ده سراو
 بهر تیرے بکان سرداو بر باد
 ز شخص اوان ورام سر انداز
 ضرورت شد بچرخ شاه شمشیر
 قنادر تن همه سر لے ده سر
 نه ده سراو دهای هفت سر لے
 چه سوز عشق اندر جاننش افتاد
 چو راون شد ز تیر رام بجان
 فلک بدست بر وشت آفرین کرد

کشاوه ترکش تیر بلالی
 که از دست سپیش بود انعام
 که از زیدی ز پیکانش به و تیر
 بر آوردی ز هر هفت آسان کرد
 پرید خشمش از طوفان صرصر
 بدت کرد آهنی سر لے راون
 پراشیده بکیرم از براو
 سار سرد ز باد از پاور افتاد
 فخر گشته بیدان گنجینه باز
 که دهاوے غلام افکند در بر
 شکست از کشته کسار یک
 که تیر رام سیم غیش نبود
 که ده سراو از او از سوداں بر باد
 تنش چون کوه افتاده بیدان
 که ناید ز او سے کار یکدین کرد

آوردن نمودری ناون سیتارا

چو راون کشته گشت و فتح لنگا
 زنش بگرفت دست حور سیتا

بنزد رام نیکو سیرت آورد
 و دان آن مدبر در خدست رام
 نکرده رو بسویش رام و فرمود
 زن اون چهره آندز لنکا
 بداندشیدگر خود و یو را اون
 مرا با توجه جاسے انتقام ست
 اما ان ادم چه می آئی فرایش
 ز بد ذاتے گران بدکار بد کرد
 گراو بد کرد و روان راستی یافت
 زن اون چو لطف رام را دید
 بهین ابر زین سودان پیرا و
 چو شد کارش همه حسب و نحو
 بجان منت ز لطفش خواست فرما
 بدو گفتا چه جاسے انتظار ست
 برو با خود بهر آتش انداز
 گرفت از رام فرمان چون دیو
 بجاسے سوختن میں سهریم افروخت

چو گنگ از آسمان بهاکرت آورد
 مهیا گشته بر پا و آتش ایام
 که چشمم بر زن بیگانه نکشود
 که غرق شرم از دگشتم سر پا
 ستم آدم تو چون میتری از من
 که آن از را دوست این رام است
 پس پرو نشین در خانه خویش
 مرا باید نکو کارے چو خود کرد
 بجان و اون سرای خوشین یافت
 بپ تقطیم سر بر خاک مالید
 بشرم و عفو و لطفش آفرین داد
 بمرگان روغت و گیر خاک درگاه
 که بر دار و سر راون نمیدان
 که مارا باتن بجان چه کار است
 شرافت نه با آتش کن انبار
 که سوزانند در آتش تن دیو
 در روز آتش و همیش دران محبت

بتا بوش چو آتش بر فگند
 سمندر چون لبش از حرف ماند
 و مانع هر که یابد بوسه دود
 گل و بارش نصیب از دست برد
 بهند این نعل مشهورست چرا
 که راون ز آتش عشق جگر سوز
 و زان آتش بروی آید آواز
 کمر بندید و جوشنها بپوشید
 مبادا دست یابد رام پر فن
 بجوشش آید ز رشک این مرده غم
 و گرنه اندرین آتش که مستم
 اگر چه کشته گشت و سوخت هم
 یقین بدان روح و عشق ساقی است
 چنین کان سوخته غیرت نهاد است
 محبت چون زند ز اعجاز خود دم
 محبت زده را خورشید سازد
 نه چون بے غیر تان این زمانه

پسند آسا به آتش در فگند
 وصیت نامه پروانه بر خواند
 بروح مافرستند گودرودی
 گرفت آتش چنار سا بخور و
 که می دانند هر یک بر و بر
 همه سوز در آتش تا بامروز
 که اے و سوز عفر تیان و ساز
 بکین خصم شیر انگن بکوشید
 که ستیارا برد از حنا بین
 بسوزد ز آتش غیرت و رنم
 بود چون از خوان و گل بدستم
 نگاشته غیرت عشقش جوی کم
 که در خاک ترا و عشق بایست
 بر و حرمت اگر چه دیو زادت
 فرشته گردد از وی دیو آدم
 به کشتن زنده جاوید سازد
 بهر جا عشق را کرده بهسانه

نہ غیرت در خود و نہ شرم و دلدار شود ہر سال در وی ہنرم انداز بار بار نہا فرو نہ شیند آذر بصد طوفان مگر د آتشش سرد نہ سر پیدا شود آن فتنہ گم فلک را درستم باشد بوسے نما نسوزاند گر رہ آتش و آب	ہم جمع آمدہ بر خوان گلشن چنین گویند ستونیت فلک تا کزان سوز دہے تا سال دیگر سزا عیش و ہرول اثر کرد نینداز و اگر یک سال ہنرم شود زندہ خرابیا کند بار بدان ہنرم نہاند فتنہ در خواب
---	--

بادشاہی ادن رام بھیکین اور فتن و شہر لنکا

بھیکین گفت بار ام صفت آرا درین رفتن تامل مے نشاید کہ شہر زر کے از دیدنیہاست در و دیوار او گو ہر نگار است تبسم کردہ دادہ با پرستار ترا بخشیدہ ام این قلعہ دیر است نظر کردن برو دامن حرام است دران مردان جوانمرد و ایگاہ مرصع از جواہر اسے شب تاب	چنین گویند روز فتح لنکا کہ لنکا را تماشا کردہ باید تفرہا بے در شہر لنکا ست بگردا گرد او زرین حصار است جواب آن سخن رام گم گریا کہ چشم ہتم زرین سیر سیر است چو بخشیدم نہ اکنون ان ام تعال اللہ چہ خوش بوجہ آن زمانہ چہل فرسنگ آن شہر از زرتاب
--	--

بدمخشد زان دیگرے کرد
کنون کس اگر بخشد یک محس
بہیکین یافت نصحت و نصرت
تخت زرب نہاد و نسر
مشرق تا مغرب نرہ دیوان
جہان از دیر گاہ این سم وارو
فلک را غم ز مرگ یکچس نیست
کدامی کس برائے خوشین نیست
غم و شادی و مرگ و زندگانی

و گر رہ بر زبان تاش نیارو
ستاند این جہان ہر بار واپس
بنوشد جانشین ز ہر پایز ہر
برادر شست بر جاے برادر
شدہ فرمانبرائش از دل و جان
کہن را ایدرد و دنور ابکار و
دلش را جز دل آزاری ہو نیست
کہ ز دخنہ حسہ کہ شام نکست
شب و روز اند با ہم تو امانی

آمدن نذر باد یوتہاے ہر سہ لوک بمبار کبادی ام

چورام از فتح لشکرا دل برداشت
ز قتل را و ن اہل ہر سہ عالم
کہ ما خود رام را چون بند گانیم
برائے شکر این احسان شایم
پر یزادان چو این شردہ شنیدند
شہ روحانیان با شکر خویش
تمش با صد ہزاران چشم روشن

بردی و جو انمردی توان ست
شگفتہ چون گل و گفتند با ہم
ز بس احسان او شرمندہ گانیم
نجدت تہنیت گویان شایم
سبار کباد گویان در رسیدند
بخاک پاش سودہ افسر خویش
برنگ آفتابے جامہ بر تن

چو طائوس بهشته تغریب کمر
 چو سروی رسته زان بندگان
 بشوق روی رام نیک کرد آ
 همه روحانیان هر سه عالم
 سر اسر دست و بازویش ستون
 بهر تعظیم هر کس شاد و خندان
 بهنگامی که رام نیک نیت
 بهنومان بود محرم آشکارا
 بصد جان گرچه عاشق بود و شایق
 دلش را کارگر شد تیغ غیرت
 نه روی آنکه از چشمش براند
 کشاکش در امید و بیم نیت
 سپاه رشک چیره گشت بشوق
 اگر چه روز رام از غصه شد شب
 برون روی میا را داشتی پاس
 بظاهر خویش را خند میداشت
 چون خوناب جگر در دل نگنجید

سراپا دیده همچون بلخ عنبر
 دله بازش همه خزع میانی
 همه تن دیده گشته آسمان ار
 بسجده چون ملایک پیش آدم
 ادب کرد و تواضع مانمودند
 نموده رام تعظیمش دو چندان
 بدان و حانیان شد گرم محبت
 پیشش بر دحور ماه میسا
 ندیده روی آن خورشید آفاق
 سراپا گشت غرق بحر حیرت
 ز تاب آنکه بر بستر نشاند
 ز شرم خلق غیرت یافت امد
 بهر میت یافت قلب لشکرش و ق
 نخبانید هیچ از نیک و بد لب
 درون هر موی وقت تیغ الماس
 تیرگان آب حیرت بند میداشت
 ز لب ز هر دزشرکان خون کاوید

که از چشم جنین کس و در هبت
 بر زیادان همه گفتند بارام
 خدا شاهد زمین و آسمان هم
 گواه عصمت این حور مایسم
 ملائک هم قسمها یاد کردند
 شهر روحانیان هم نور و سوگند
 و حرف راستی می یافت آزار
 از غیرت فرق نتوانست کردن
 نکرده شاهدی خلق باور
 نهال دوستی از دل برون کنند
 بدل شد دوستی با دشمنیها
 بخود کرده چون مجنونان حکایت
 که ترک عاشقی کردم به دلدا
 خمار غیرت دل گفت با من
 که آب زندگه چون گشت یکدم
 نشان پاسه سگ بر جانماید
 نکو نیاش بد شد جمله پیشم

ز رویش دیده ام بے نور بهتر
 که بد کردی چرا دل زین لارام
 که در پاکست سیاهین مریم
 نه از رویه ریا بهر خدایم
 ز بند غم دلش آزاد کردند
 نشد زان لیک جان ام خرسند
 چو از بیغاره گرد زهر افکار
 زیند و دستان طعن دشمن
 بحق دستان شد بد گمان تر
 که افزود از مهرش و صد چند
 بستار ام کرده را و نهیها
 بدل از دستان خود شکایت
 کنون پیشم چه او چه نقش دیوا
 منوش این بادیه جاش نیز شکن
 نوشد گر چه میرد شنه آدم
 دران منزل فرشته در نیاید
 مردانغ غیرت دل سینه ریشم

ہمان خال سیہ بلب شکر با	کنون دارم کراہت و مکس دار
ہمان لطف کہ گردن بست زنا	کنون بہریدہ خواہم چون ہر مار
نہ بینم آن رخ چون لالہ باغ	کہ از غیرت دلم چون لالہ شد داغ
مگر کاش بفرورزم و دفرنگ	رو و روی سہ با آن لبرنگ
فرہ پر آشک و جان پر ب حیرت	صنم حیران ز رام عرق غیرت
سلامت گر بر آید پاک جانست	و گر سوز و سزاے جرم آفت

در آتش انداختن رم سیتا را بہت امتحان پاکلی او و سلامت بر آمدن او

کشید از دل بس آتش اندو	زمین پر شعلہ کردہ چرخ پر دو
نبود از رشک تاب سینہ سوزی	اجازت داد بر آتش فروزی
بس انگہ گفت عاشق و لسان	کہ آتش مے فروزم امتحان را
نہ سیما بے کہ گرد و قائم لانا	ز سیم و زر بہایش ہست بسیار
کسے کور اگر زند از آتش آید	بجند آتش علاج او شاید
چو جانم سوختہ ز آتش منیدیش	جزائے سوزش من آمدہ پیش
در آتش رو باین سیاوش	برون کن از دلے کینہ سیاوش
باطمینان دل در شعلہ کن جای	ز آتش آبروے خود بنفیرامی
بصدق پاکیت شاہد مہین است	بز آتش حیار و آتشین است
کل عشقم ز شبنم روے بر تاب	ز جوے شعلہ باید خور و نتاب

بدم فرمان بران بر جای موعود
لواے شعله چون آتش برافراخت
بجبر آتش افکند آن گهر را
زده بر شعله خود را آن جگر خون
آتش در شده دانی که چون شد
چو یاقوتی که گیرند استخوانش
باذن عشق کرده جانفشانی
در آتش پیکر آن سر کلفام
به وزخ گشت جاجون آن صنم را
در آتش جلو کرد آن بادشماو
تقدم یافت آتش راحت جان
بر آب خضر آتش جُست بیشه
چو عکس ساقی اندر ساغر مل
ز تاب وے آن رخ رشید خشان
بسایه سر و سیمین لاله پرورد
بر برج آتشن شاد جانی امید
به گردش گشت آتش همجو گرد آب

در آتش گشت

نمودند آتش نمرد و موجود
خلیل خویش را در آتش انداخت
نهان کرده به برگ آن گلشکرا
طبر زد شد هم آغوش طبر خون
در رون بیرون شد بیرون و شن
نموده آتش سوزان زیانش
به آتش غسل آب زندگانی
خیالش بود گوئی در دل رام
چمن شد شعله گلزار ارم را
درخشش آتشی در آتش افتاد
که در جسم لطیفش در شد آن جان
بجوثر شعله ثابت کرد خویش
چو از خون سیاه و شان گل
شد آتش معدن لعل بختان
بهیل اندر عقیقتان گذر کرد
تو گوئی عشق کرده جاک سمید
شفق را با لاله بر خود ساخت متاب

بجای

بزنگ و روی نور مار پوشید
 به لعل شب چراغ گوهر فشان
 تجلی کرد حسن آن پری و ش
 شده شعله چو میخ آتش پرستش
 بشعله داد گنج روشنائی
 امانت ماند نور خویش و انگاه
 به گیتی ساخت و شن عصمت خویش
 چو شاطی بود عشق ستمگر
 بعصمت بسکه بود آن به یگانه
 چه حیرت گرچه آتش سوز با کست
 از آن آتش چراغ عصمت افروخت
 برون آمد سلامت آن حسن بر
 برآمد ز آتش آب زندگانی
 جهان بر عصمت او آفرین کرد
 چو ماه چارده ریاقت فی الحال
 نشاط دل پریشانی برون یافت
 شد آخر مدت اخراج او هم

ز شعله کسوت گلزار پوشید
 فلک ز آتش نموده درج مرجان
 تنور حسن بر موسی فرد آتش
 سسند ر چون ل پروانه شش
 شد آتش خازن نور خدائی
 در آتش همچو نور خویش در ماه
 با آتش شست و اغ تمست خویش
 ز خون غازه دهد ز شعله زیور
 شهادت را زمان داده زبانه
 خلیل عشق را از دایه چه بهت
 چو پروانه درون جان سخت
 بزنگ لاله آتش سحر و تر
 کز و بر دانه پری در پاک جانے
 دل عاشق فدای عقل و دین کرد
 فراموش کرد رنج چارده سال
 تو گوئی جم نکیس گم شده نیست
 در آمد وقت سخت و مانج او هم

نشستن بر ام بر تخت پیران فرصت شدن از دریا و رفتن در شهر و دم وطن را دوست دار و اهل یگان که از آفتون همه آمد به پرواز پری در بر چو بلقیس سلیمان دو دو دام زمین فسر ما خبرانش گذشت انگه چو ابر از روی دریا دوان آمد بپایشش نه بسر شد شکایت بر زبان ماهیان خواند سبک کن گردن عجزم ازین بار اداسه قرض او شد بر سرش قرض نمکواندیشه کرده و گریه بار که باشد آنجمن دشوار بخت بمعالم اندازد و یار کارش نذارد گوش باور و استانش که اندر مذہب همت و بالست که نیمة از میانش ساخت ویران عالم زد بر هوا بر کس با	دلش غم وطن کرد از سر و جان تراون بود تخت گوهرین ساز نشسته بر سر آن تخت پیران دوان دیو و پری اندر غمناش بدین شوکت روان شد تختش از جا مراقبالش چو دریا را خبر شد نخن از عرض حال خویش جنباند زپل چون از پل قرضم در آزار چو بشنید آن جوانمرد از لبش عرض ولیکن در جواب آن است گفتار که چون آرمی کند بر پل شکستن که تا محشر بنای پایدارش نه بیند دیده تا ز انسان نشانش نه چون گویند گان رد سوخت برادر را با خبر داد فرمان وداع از شخص دریا شد و گریه
--	--

دو ساعت در هوا بخش روان گشت
چو ماند از تنگاش یکد فرسنگ
بشهر اندر خورشید مرد و زن را

زور یا وز کوه و دشت بگذشت
فرو آورد تخت و نش آهنگ
که خور بیت اشرف کرده وطن را

آمدن ام و شهر و دیدن اوران شادی کردن ام جلوس و بخت پذیر

جهان بگفت از شادی چو گلبن
صلاح موسی تولید لب و دهن
لباس فقر بیرون ساخت از تن
بشاد و شادی بدل عجمای دین
بهار افکن رسید ز راه بازار
عمارت را بهار نو در آمد
بهر آینه عکس ام و همیا
زیارت کرد اول ماوران را
چو ماور روی آن بر جای دید
قره از گریه شادی شدش تر
بسیار نیز شفقت کرد بسیار
بر همین کرد خوش ساعت بهان و
ز ماور خواست نصرت پور و لکش

با استقبال شاد بھرت و ستر کن
پس انگه تاج را بر فرق نهاد
بدل کردند کسوت رام و همین
بشهر آینهها بستند آئین
همه شهر از بهارش گشت گلزار
که سنگ و خشت را و بیا بر آمد
نموده غیرت کاخ زلیخا
خم افگند از ادب سرور و انرا
صدف در قیام خویش را دید
نثار نور دیده ساخت گوهر
کفش هم در نشان شد بهر اشیار
که خوش باشد جلوس ام فیروز
که بر تخت پذیر بشیندش خوش

بصد خوشنویس ویش ماور رضا و
برسم مهند و ان بر تخت نشست
پدا و عدل انسان شد که باید
رعایا را چنان سید است فرسند
سپاس را برادر خوانده میخوانند
چنان خوش است جان هر برادر
نخوتیان چون نباشد لطف اویش
ازان با هم یک شد عنصر چار
چو فایز دل نشت از شغل شاهی
وزیران را سپرد شغل هر کار

و عا و خست از لب تو امان زاو
پرست عدل پای فتنه شکست
باطلف خلق صد چندان که شاید
که ماور بر مدار و ناز فرسند
فرزون از بهر هر کس لطف میراند
که صد بار از پدر شد صهربان تر
که هر بیگانه را پنداشت خوش
که جان عدل را شد جسم در کار
مسلم گشت بروی کجگاه هی
بقصد و لب است دیدار

بیان صحبت شدن رام با سیتا

خوش آن هجران که از داغ جانی
بجگر می شوق مشتاقان فرزاید
که بنز نشنه نماند لذت آب
که گر هجران نباشد روی چون بدر
نشد کس عاشق مهر دل نسر و
جهاز عید زان شد دیدن ماه

بدلها گرم ساز و آشنائی
بس انگه روی و دلداران نماید
به بیداری شناسی راحت خواب
بود و دیده عشاق بے قدر
که بے منت همه بیند هر روز
که پنهان میشود از دیده که گاه

چو اکنون شرح ایام و صلاست
 چو وصل آمدن ز سید قصه محبت
 نصیب رام شد چون لب وصل
 خم ویرین و لها شد فراموش
 دو پیدل سینه با برهم نهادند
 دو لب تشنه زلال یکدیگر شد
 بشوق یکدیگر اندر برش تنگ
 کنار اندر کنار بوس و ربوس
 بیک و دیگر و سوزناز مائل
 بخود یک جان یکدل شد و دمساز
 مهیا عیش خوش را جمله اسباب
 بهم نیشسته دو را نو نبرانو
 ربود و بوسه آنچنان لب تند
 بسو و ابوسه میداد آن گل اندام
 بقصر اندر ز پس بوس شکر با
 ز رنگ بوئے آن ماه سمن بر
 بشوق مهر و بوسه آن دل افرو

حدیث محبت گفتن بر ملاست
 چراغ شام بے نورست در غیر
 بدل شد محبتش با راحت وصل
 نگنجیدند هر یک اندر آغوش
 بدایع یک و دگر مرهم نهادند
 حساب وصل و هجران سرسبز شد
 کران شد نرم چون نرم آن تشنگ
 تنها کند از دل بیخ افسوس
 بگردن و دستها چون گل حائل
 نمائنده در میان گنجایش ناز
 سپند از سوختن گشت نایاب
 بهم پیوسته دوا برو و بارو
 که شیرین است بوس اندر شکر خند
 چونند و سود را شکر و هدوم
 نبات اندوده گشته بام و دیو
 نیز مرد و بزرگها بے ستر
 شکفته نیم شب نیلوفر روز

جمال دولت دیدار در بر
کے را اگر می گشت این وقت
ز به نیت جوان رام آزاد
بذوق دے موی آن ل اقرؤ
پری شد حامله چون غنچه گل
سہی سرو و طوبے بار و گشت
ز فیض ابر نیسانے دل خواہ

به گیتے کم کسے را شد میسر
فلک گرد سرش گرد و بصدق
کہ با جانان خود خوش زیستے شاد
بیادش نامدے صلا شب و روز
چو آبستن بشاد دے ساغر مل
کز آب زندگانی رشته برگشت
صدف شد گوهر خورشید اماہ

حسد بردن خواہرام بر سیتا و قریب اولن اوسیتارا

شنیدم کز حسد با آن گل اندام
چو خار آ میختہ دائم بگلبن
ز باز داو و زے نرمی دل
سخن از جایجا بنباند باوی
ز پر کارے بخور سادہ دل گفت
شنیدم از عوام کوی و برزن
ولم را اعتبار این سخن نیست
تو اورا دیدہ حور یگانہ
صنم از سادہ لومہا با آن زن

ز خردی بود دشمن خواہرام
ہمے جستی بفرش جاسے ناخن
بجان اظہار کردہ گرسے دل
حدیث شمس لنگار اند باوی
کہ اسی در حسن طاق و در وفا حقیقت
کہ دہ سرسبت باز و دشت اولن
بدہ دگر سہ عالم هیچ تن نیست
بگو کین واقعہ بودہ است یا نہ
بگفت آرسے چنین بود است اولن

بیا

فریبش را دگر نہ خصم پر کار
 کہ اصلا نیست مقول این بدل نقل
 محال عقل را بہتان شمارم
 تواند رتقول خود ہستی اگر راست
 شبیہ و مین نبویں و نبایے
 ز غفلت بے تامل ماہ در حال
 پتخشش بر کشیدہ آن فاکیش
 بدتش داد آن کاغذ کہ می بین
 نہ کاغذ و نقش آن حور زین جاد
 گرفتہ مدعے آن مدعا را
 بہ نزد رام برد آن صورت دیو
 کہ سیما صورت را ون کشید
 پرستد روز و شب چون بت بخت
 تو اورا پاک و امان می نہی نام
 از ان صورت پرستی داغ شد رام
 بجوشش آمد بدل کین مہر جورا
 دامد خون دل در جام میگرد

مکر کرد پیش حرف انکار
 بد نیسان نقل باور کے کند عقل
 حدیث نیست نہ در خاطر نیارم
 برین کاغذ کہ دام بے کم و کاست
 دیار نگ سخن زین پس میار
 بروے کاغذی نہ کاشت تنہا
 کہ از سر زندہ کردہ کشتہ خوش
 ازین پس گوئمن انکار چندین
 خط نمواے خون خوشین داد
 گرد کردہ بدست خود حصار
 بہ گوشش گفت نہان گفتہ لو
 بسوگش خون ہے بار و ز دیدہ
 بود و روز و شب بانس نام را ون
 چہ بے غیرت کسی بے بخیر رام
 چون خصم بت پرستان اہل اسلام
 کہ بہر کشتن جان داد اورا
 ولیکن شرم انگ و نام میگرد

تال را بدل شد کار فرما
ولش داده شها و ساد و موم
کز نسیان کار از سیتا نیاید
و لے غیرت رگ جانش بفتیرد
چنین نامہ تے میبو و خاموش
بحیرت بود کارش صبح تا شام
و غیرت خون دل مے خور و ہر دم

نکر و آشفتگی چون خشم خود را
کہ از تہمت چو جان پاکست میم
کہ موس بہت پرستی را نشاید
ولش را موکشان در موج خون بڑ
بسے خوننا بہ میرد از ولش جوش
دلان دیدہ بہت از خواب آشیام
شبے صبرش شدہ بطاقت از عم

در وصف شب تیرہ و جاسوسی گرفتار ام از افواہ مرد و مخم
در باب پاکے سیتا

شبے تیرہ چو دو آہ عشاق
شبے چون زنگیان آدمی خوا
شبے آریک چون ایمان کافر
شبے چون عاصی مشر سیمہ و
شب از ظلمت زدہ راہ نظارہ
شبے ابر سیہ بستہ بزنجیر
لال افزا چو رنگ زخت ماتم
ز بس دیدہ درازے شب تار

بہجر اندودہ ہام نیلگون طاق
سراپاز ہر ہرچون سلکین مار
لباس اہلبان افسندہ در بر
شبے چون نامہ اعمال بد گوے
تہ گشتہ در و درج ستارہ
چو زنگے غوطہ زن در شیمہ قیر
عد و سیاترا از پیشانی غم
نغمودہ خواب چشم نقش دیو

رنج آینه مه وقت صد تنگ
 سیه دل گشته شام از کینه صبح
 چو طفل کور دل گردون سبق خون
 اجابت شد دعا مرغ عطشی
 قوی دیدند مرغان کفر شب را
 ز جنبش باد را پا ماند در گل
 هوا در چشم انجم کرد میله
 بنوع عیش خواب از دست فتنه
 ز جاسوس بها گوشش مایوس
 سیاه به کرد نور از دیده غارت
 شب از جادو کشاد آن سرمه ناز
 ز ظلم ظلمت شب خور حبان بود
 سحر گشته عقیق از داودن خور
 جهان ز یزید گین گشته سیاه
 بحد گشت گیتے ظلمت اندو
 کشاده شب دمان اثر دمان
 جهان تارے چو نخت تیره وزن

بزلت شب خضاب ابر سیاه
 نفس نامد برون از سینه صبح
 و لے در سوره والیسل در ماند
 برون نامد بجز دست موسی
 که از تکبیر بر بستند لب را
 نفس راه دمان گم کرد در دل
 قفس شد زان شب از قفس نیل
 که در دو پاسبان نه خواب گشته
 چو شب گردان نظر در دید و محبت
 چرا شد کل شب وز و بصارت
 که ز کس را نه بیند کس و کرمان
 مگر نخت سیاه بیدلان بود
 که از قطران شب بدان شدش پر
 کشید از ابر بر سر خیر شاه
 که نتوان فرق کرد از آتش و دود
 فسر و برده ز عالم روشنائی
 در دانه شمع نه پروانه سوزان

ازان شد چون ل عاشق قیام
 سیاهی دراز سے هیچ در هیچ
 شکسته شب زستی سرمه ان را
 چو هست درون بیا تم سر کشا و
 کشاده آسمان ابر بلا بیز
 سیه رنگی شب تاریکی اندوز
 کلیم خرس شد ظلمت جهان را
 چو تابه تیره مانده قرصه ماه
 در رفتن پاس بر جا مانده چون کو
 نخل بر آسمان سیاره بی نور
 ز مصحف آیت ستر زمان خواند
 شب بخت کرد و کان کشوده
 فلک چون نافه تا آتش کین
 دران تاریک شب رام نکونام
 بخلوت راه نداد آن شمع جان را
 بهال از نور آن شمع شب فروز
 چو در گرداب غیرت غرق در ناله

که فاسد گشت شب اخون اندام
 فرونگه داشت از موی تیان پیچ
 حسد برده درون حاسدن را
 نشاط عالمی بر باد داده
 تهر گشتوان خنک شب تیز
 چو افق پوست افکنده هاتر نو
 که از بگذاشتن بگذاشت آرا
 جهان زندانی آن در تاک چاه
 وز دهر سردنهران کوه اندوه
 چو بر نیلوفرستان فوج زنبور
 عروس صبح در پرده ازان ماند
 نهاد انکشت بر هم توده توده
 زمین چون دخمه کفار بی دین
 ز حرف غیر آشفست آن لارام
 ز غم تاریک کرده خامسان را
 شده خود شمع و خود پروانه سوز
 برادر را بخلوت پیش خود خواند

که ز شکم سوخت از پاتا بناخن
 شفو ناما فکر ما چون در جهان است
 هم اکنون شور و آن پای در راه
 نگو نام است سیتا یا که بدنام
 هم آواز است خلق با تفت عیب
 همه گویند ز انسان که بینند
 به پیشم نقل کن پس بکم و کات
 چو پیدایش نوم راز نهان را
 روان شدیم از پیشش سو شهر

بر و در شهر همراه ستر کن
 چه عنوان نام و ننگم بر زبانت
 بگوش هوش شو جاسوس افواه
 نراس آفرین یا وقف دشنام
 هنر گوید هنر را عیب را عیب
 که خلق و آینه با هم قرینند
 قسم دادم نخواهی گفت خبر است
 کنم فکر که باید کرد آن را
 که از افواه بخشد گوش از بهر

رفتن بچمن در شهر بفرموده رام و دیدن او گادور را که با زن در
 جنگ بود و باز آمدن بچمن و گفتن تمام ماجرا را

قضا را گادور بقل و فرنگ
 صفا دل گادور پاکیزه دین
 سیه نامه بدتش گر گذشت
 بعلم شست و شوز انگونه آگاه
 ز جامه داغ میبرد کماهی
 ز داغ طعنه شسته کسوت ننگ

در آن شب با زن خود بود و جنگ
 که شب اشتبه کردی و ز رنگ
 چنان شستی که کاغذ تر نگشته
 که زرد و دس کلف از عارض ماه
 چو ایمان ز دل کافر سیاهی
 سرخه لایق ده چون جامه برنگ

نہ آلایش ہفتا و آب دریا
 زن آن مرد بود و چون پرے پاک
 شے شد گفت و گوی زن شو
 بیرون از خانہ نزدیک پدر شد
 پدر بہر دواے جان پرورد
 سپارش کرد دختر را بہ داماد
 کہ بے سوجب مفرما کینہ را کار
 ولے داماد بے غیرت برست
 زن آن بہتر کہ نشیندہ کرد و کور
 دے کرستان بیرون نہد پاک
 بیوان خانہ بیرون رفتی شبانگاہ
 چو بالین پدر کردے بہانہ
 چو بہنادے زخانہ پای بون
 برود ہر جا کہ میخواست بہ عالم
 برو تا ماندے ناموس نامم
 کہ آن بے غیرت دناوان و گربار
 بخانہ برو زن را بعد ششماہ

سہ بارہ رخت ناموش مطرا
 بصمت منہش از ہر تری پاک
 در آن آوردہ دل گشت آن بلا جو
 بنغم آنشب بر و آنجا بپوشد
 سحر و ستش گرفت باز شد آورد
 بشفتت چون پس را بچند میداد
 دل بیچارہ را زین پس میازار
 جواب راستی با دخترش گفت
 بہ کنج خانہ همچون مردہ در گور
 بہاید دفن کردن زندہ بر جا کہ
 سبہ دی چو شب با عارض ما
 چہ دانم خود کجا خفتے شبانہ
 ترا در خانہ ام جانمست اکنون
 شوی کشتہ اگر دیگر زنی دم
 کہ نہ بے غیرت و رسوا چور محم
 دوان از خانہ برویونگون
 بوئے نشست بارہی حبس بخوار

چرا بے غیرتے را کار فرمود
چو بچپن گوش کرد آن جن غیرت
شنود و رام بر جانش فعل ماند
شکسته بر لبش صد دشنه تیز
بچپن گفت و برخایند نکشت
که عاشق گر چه با جانان ستیز
که معشوق ار چه باشد ز نفاق
بر اندر بیایانش از نجا
غزال شک اکن طعمه شیر

نه آخر در جهان قحط زمان بود
بگوش را مگفت آن از حیرت
چه جائے بچپن از خود هم محل ماند
نه دل دادش و لے بر تیغ خویش
که نتوانستم از تیغ جفا کشت
کجا آن زهره تا خوش بریز
بخون او بچند دست عاشق
را کن در دود و دامن بصیر
که از دیدار او گشتم بجان سیر

اخراج کردن ام سیتار اورا کردن بچپن و بیایان

بسیا گفت بچپن بادل تنک
که هر کس غسل سازد اندر آبش
کنون باید ره معبد سپردن
سوار و رتبه شده سیتیای بیدل
دوان سپان تهر را راند بچپن
صنم شد تشنه در عین بیایان
ز بس لب تشنگی گشت آن پریر

بیایان معبد برب گنگ
نجات آخرت بخشد ثوابش
برای گنج شاید رخ بردن
ز رویه باز بخواه غافل
بیایان گیر گشت از کوی و برین
بچپن کرد ظاهرا از پنهان
چو مستقی دادم تشنگی گوے

ز چشم تنگدل لب خشک تر شد
بر آورده زبان طعن بسیار
که از بنی ابیم جان بر لب آمد
بچشمین گفت کور ام جگر تاب
ترا پروا ای سوز سینه ام نیست
چو بچشمین دید کان لب تشنه در ماند
برای آب خود چون بارشست
دوان کوزه ز آبش کرد لبریز
چو باز آورد بچشمین کوزه آب
بسرعت کوزه را بر شاخ برست
بککید از کوزه بر دس قطره آب

چو حوض خشک خاک نذر جگر شد
برون آمد زبان تشنه ناچار
یقین روز حیاتم را شب آمد
که می آوردی از ریحیم چشم آب
غم لب تشنه دیرینه اغم غم نیست
زرت ز پر درخت پرده بستاند
بسی فرنگ ز انجا چشمه یافت
عنان داده سمند غم را تیز
بر بر سایه مه را وید در خواب
نخوابش ماند و را خود بهر جست
نگار تشنه لب جست از خواب

حیران شدن سیتا در بیابان سر سیمه شدن او و با گریه زاری آمدن

به تنهایی بت خونبار بگریست
بخود گفت از کجا وحشت فرود است
و حیرت ماند تنها در بیابان
کس جز کوزه کم وید آن غم اندو
خنکویان بخویش آشفته میرفت

بر و برگ درختان زار بگریست
مگر خواب پریشانم نمود است
سر سیمه شده هر سوشتن پا
ز رفتن چو اشک خود دنیا سود
بیابان را بگریه زلفت میرفت

که را مارم شدی چون دلارام
 ز بانم تنیت گوید جفت را
 ندیدم در وفا کس تائیش را
 شکایت با که میگردان دلارام
 کنون اما اگر گردی تو خورشید
 نه بینی عکس من ز آئینه آب
 که از غائب بدل کردی خطا
 گرفته سخت دامن و فسا را
 زبون گیری تو نیز اعیان کش
 کشیده از دلش پیش ذوق آه
 بگویند آونجیه زلف گره گیر
 شکایت را دمی چشم گریان
 پر زار دم نیارم ز آدمی یاد
 ز جور آدمی غرلت گرد است
 به تنهائی کنم خوی خورشید
 بصحرای خوش بسازم با دو دوام
 نماده مردی در نوع انسان

تو اسم بے مسائے مگر رام
 فنا نم مرثیه گوید و فسا را
 محبت تشنه کش پیشانی را
 مگر خود را یقین دانست بدام
 چو سایه مانم از خورشید نوید
 به پرشیر و خیال از تو در خواب
 که از جرسش بخود کردی عتاب
 که حاضر کن ضمنا خصم مارا
 که بارام آب و با آهستی آتش
 که خوش بجز نیت آن ندانی جا
 که وز دم دارا کردی ز زنجیر
 بوحش و طیر دار و جان بریان
 نهان بهتر پرده از آدمی ا
 پری را چشم کس از و ندید آ
 نهان مانم چو آب خضر جاوید
 نگیرم را دمی زین پس گزنام
 که هست را دمی غول بیابان

جو انسان سچا پس بے شرم ندیدم
 زہے بدلقے انسان پر من
 اگر نامش برے اندر بیابان
 بکام اثر و باز فتن بنا کام
 ز چشم ناز کو معنہ دل شد
 معشوقے دگر با کس نام
 بصر از رخ آن رشک گلزار
 نسیم ناز از ہر جا وزیدے
 بیویش دشت شد دکان عطا
 بہر وادے گذر آن سمن کرد
 پر یزادے شد از نجات پریشان
 دل و جان کرد وقف نامرادی
 ز جنگ شیر بہر مردم آزار
 بہ آتش خوش سر و کار فداش
 ز سوز دل بہر جا گرفتاریا
 دل عاشق شدہ از خستہ جانی
 برے از فتنہ چشم فتنہ سازش

کہ در نوع بشر خبر شرم ندیدم
 کہ بے موجب بہر خوبیست شمن
 ز نند آتش وطن ابے زبانان
 بہ از پہلوے انسان کردن آم
 کہ تا کے عشوہ ام و لما خراشد
 بحسن خویشین خود عشق بازم
 تجلے زار گشتہ ہر سرخا
 کرشمہ رست او عشوہ میدے
 نہال صندل و کانور شجہار
 نسیم نو بہار آنجا وطن کرد
 بخویش آوندے غول بیابان
 روان شد کوثر ثمانے بوادی
 بصر آتش آہش نگہدار
 جزا شک شور کس آئے ندادل
 تر آہش در بیابان آتش قمار
 جو چشم و لہران از ناتوانے
 کم آزارے گرفتہ شیوہ نازش

شکر خندا ز دواش دور مانده گرفته خوا بگاش آب دیده دلش بیار تر زان چشم پر آب دل تنبول خون دراز دواش ز هجران لبش گریان تبسم فریب عشوه دلسار از دوا پنجه خیز از خون یافت صیاد مخیلان دهن عشقش گریبان کفیده نازنین پایش بهر گام چو موسی خود سراسیمه بر فشان خاند کف پایش بخون خسار گذشت آماش پایش تا بزان که چون شبنم بر دی گل برش جا کف پایش چو آب زندگانه	کرشمه زان شره مجور مانده چو چشمش از سرمه رسیده دماغ آشفته زان لبت پر تاب شکسته رنگ سرخی لبانش ز خاموشی او حیران تکلم ز خونریزی کرشمه دست کوتاه بنغم از چشم دل اشک نشان داد به تنهائی دریده در بیابان بسختی در فدا دآن نازک اندام چو چشم خود شده بیار بر بیان ز زینش غم دلش چون پای فکا تراوش کرد دماغ دل به پهلوی بنجار افتاد کار و بارش انبساط سراپا آبله گشت از روانی
--	---

ز آیدن سیتا پس در خانه بالمیک را هد

دران قاف قناعت کرد عفتاً چو صندل سود پیشانی بهرنگ	یکه زاهد در انجا داشت ماوا بحق مشغول مرد غلت آهنگ
---	---

وجود پاکش از طاعت شسته
 ریاضت بود کارش صبح تا شام
 صنم ناگاه نالان بر سوخت
 ز آتش ناله کرده کوهساران
 صنم را دید نالان زاهد کوه
 سخن پرسید زان حور عم اندیش
 ز شرح دروآن در ماند و ماند
 تسلی داده چادر سبزش او
 پرے رادل ز عشق رام بکند
 چو زاهد متکلف بود اندران شست
 پس ز اید ماه حور عصمت
 صنم رادل بغرب زان پس رشاد
 شدش مه دایه چون بر بهاران
 بهشته باغ بود آن تازه گلزار
 بجز پرور دیش کاری نکرد
 سحر چون خاست از بستر خواب
 بسر ماطفل را با خود نبرد

عبادت قوت او همچون فرشته
 نجسته بالمیک زاهدش نام
 سرایمه بطرف کوه بگشت
 اثر دار و نفعان سوگواران
 زیر کوه بر دل کوه اندوه
 صنم بر خواند محنت نامه خویش
 بشفتت دست خود خواند غم
 به ذکر و طاعت حق کردش ارشاد
 بذکر و طاعت حق گشت خرسند
 چنین تا بر سرش نه ماه بگشت
 چو زاهد نیکنامی از مروت
 نیاورد و ز شاد می طن یا
 بکشت خویش کرد می شیر باران
 در و بایست جوئے شیر ناچار
 نگهبان گشته از هر گرم و سرد
 برائے غسل کردن بر لب آب
 به گواره بدان عابد سپرد

پیدایش کشت از گاه پشته بدعی عابد

سحرگاه ہے خلافِ عادت نامہ
نگشت آگہ ز برون مرد سادہ
ز کوک یافتہ گہوارہ خالے
ز آزار دل نرسند خواندہ
ز تیر آہ آن بے دل تبرید
گزید انگشت حیرانے بدندان
بجائے کوک اندر گاہوارہ
بسجدہ سود گریان جبہ بزخاک
کہ جان بخشا کر میا کرد گارا
ز سوز دل و عایش اثر شد
قبول افتاد و حجنہ پیر جانگاہ
جو دیدہ چشم ز ابد روی مقصود
ز بعد غسل چون ستیامی بیدل
نخمانہ جانب گہوارہ ثبات
از ان حیرت بخوگفت آنداز فرو
بچشم آشفست کین جرم آماز تو

پسر رانیس با خود و بر و ہمراہ
نظر بر حفظ گہوارہ نہادہ
گریبان کرد ز اہ پارہ خالے
بحیرت غرق بر جان خشک ماندہ
چو بید از بند مرگ او بلرزید
اثر دار و فغان در دندان
فراہم بست یحجبا گاہ پارہ
نیایش کرد پیش ایزد پاک
بقدرت آدمی ساز این گیارہ
خس چون مرغ عیسے جانور شد
کہ طفل نازنین شد پارہ کا
بشکر حق حبیبین بزخاک رہ سو
خود و فرزند باز آمد بمنزل
در ان گہوارہ فرزند گرفت
کہ چشم گشت گولے حول مرو
کہ یک فرزند را بنمایم دو

صنم حیران ز قدر تهاے یزدان
جوابش داد پیر راست گفتار
که از کاوه آفریدست آدمی زاد
مر این را نیز تو فرزند برخوان
شگفتے ماند زان خاطر صنم را
نهاد و نام آن کو نام این کُش
بچهره آن دو طفل بر گزید
بچشم زاهد آن طفلان لب بند
به پیش زاهد آن طفلان جوان
بشفقت پروریدے آن یگان
دو تا طوبے نهال راحت نگیر
دو نورس شاخسار جمندے
چو گشت از آب چشم سیرشان سیر
بے اوج آن دو ماه انجم افروز
بہد اندر خطاب شان علف شد
به کسب رشد میکردند بازی
ز طفلی و تدبر ناس کشیدند

زراہد باز گفت آن از پنهان
که برقادرنباشد هیچ دشوار
بعبرت بین یکے این سرو آزد
از ان شفقت برین مسکین و چندان
بسجدہ رفت شکرانہ کرم را
صنم را خاطر دیدار شان خوش
شبیه یکدگر همچون دو دیدار
عزیز جان چو فرزند از فرزند
به گرد قطب و مفرقدان شد
که خوش مے آمد ز طفلان ترانہ
باب زندگانے گشته نوخیز
به بخت آموختند از قد بلندے
شدند از شیر شیرین نو جوان شیر
رہ یکسالہ طے کردند یک رو
خلف بد قطره زان و صدف شد
بشاگردے ہمت سرفرازی
بسرحد جوانے در رسیدند

بزاہد ہر دو بگرفتند الفت
پدرخواندندش ہر دو برادر
وایشان صحبت زاہد اثر کرد
دل ہر یک بجز طاعت نمیخواست

کہ بروی زول شان سچ گفت
چو طفلان ایہ را دانستند مادر
بطاعت میل خاطر بیشتر کرد
شکے نبود کہ صحبت اثر داشت

منع کردن اہر لو و کش را از ریاضت بسیار و دادن و کمانہا
بہت ایشان و عا کردن او در حق ایشان بہ

نبودہ کار ایشان جز عبادت
شد از پنج ریاضت ویشان زرد
کہ فرزندان شمشاد گانید
بجان بندید دل در فسر و سخت
نیار و کرد سوزن کار شیر
نہ باز بچہ است ترک نعمت و نماز
شکم را جائے لقمہ سنگ دادن
زرد وے نازنینان دیدہ بستن
نظر در دیدہ جان در تن فشردن
شکستن خار ہا در چشم پر خواب
دماغ از بوی گل آشفته ماندن

عبادت گشت چون از حد زیاد
بشفقت گفت ورمی آن نکو مر
چو من خود را ز درویشان ندانید
کہ درویشی بود کار عجب سخت
بکہ قانع چو آہو کے شود شیر
حواس از آرزو ہا داشتند باز
ہو ارا دل بنویسدے نہا دن
رموے مہ بینان دل شکستن
کہ چون در زندگی بی مرگ مرن
ز نعمت رنجستن در گوش سیاب
چمن ارہوے شکفتہ ماندن

شمار حق جو انحراف فرید است
 چو بے محنت نصیب کس شود کج
 دل طفلان بگفتن کردار شاد
 که این فن بهتر از طاعت شمار است
 سلاح زاهدان هر دو صلاح است
 بگیرد این کمانها را از دستم
 دعا کردم که از ششت ثمانیر
 خدنگ آن کم از تیر قضائیت
 قدم خم نه خم تان بس کمان است
 کمان بگیرفته در پایش فداوند
 کمان برو جوانان کمانها
 کمانها داد و دادش علم آن یاد
 پیسرا انداختن متنازگشتند
 بشا و هر دو فانیع دل زانند

براس تخت و افسر آفرید است
 چرا بیهوده باید بر دلش رنج
 بدست هر یک تیر و کمان داد
 ریاضت بیشکی ز بیمده است
 صلاح باو شاهان از صلاح است
 که پشت دشمنانت بر شکستم
 شود همچون دعایم آسمان گیر
 که مرتیسر دعایم را خطایت
 که کل از دیده و سمه ز ابرو است
 چو ابرو بر سر وید و نهادند
 چو چار ابرو نسیان بیکمانها
 چو آدم را شده جبریل آستان
 چو ترک غمزه حکم انداز گشتند
 همه گشتند صید فکن دران کو

بیان فراق رام

چو رام عاقل از سیاجا نهاد	بیشیت پاسے خود دولت زده
خطا کرد و خطا کرد و خطا کرد	که بر معشوق خود عاشق خبا کرد

به کفر عشق شد مفسود عجب شوق
 چو کاری کرد چون ناکرد کاران
 پشیمان شد ز آزار آخر کار
 ز دل برکت ریخت شادمانی
 راحت خوش نخورد و یکدم آب
 بهر یار کرده عیشش پرورد
 که ضایع گشت عمر نازنینم
 و گر معشوقه خوشنایدم خواست
 اگر چه پاره سیتافت از دست
 او گره کرد و در دل فکر معقول
 کزین اندیشه جانم را غرض نیست
 چو برستی اگر گیرم و گرنه زن
 اگر بے روی او بنیم گلزار
 چو از کوثر بدل خواهم شراب بے
 براقی بے کنم در راه هواری
 چه افسوس زایم بدل آزار دیگر
 اکنونم آنچه در راه صواب است

نجل از کرده خود چون مستافع
 خزان آورد و بر گل نو بهاران
 ز آزارش موی چندان گشت آزار
 چو بجران گشت خصم زنده گانی
 بکام دل نکرده یک مژده خواب
 ز غم در دل شبی اندیشه نمود
 بجای سه بت دیگر گزینم
 که تنهائی مسلم مرخص است
 مرا امکان خورشید و گریست
 بنده شیدا از معقول منقول
 پری جان بود مرا جانی از دست
 زمین و آسمان خندند بر من
 مژده در دیده من بشکند خار
 نشاتم زره جاس آفتاب
 کنم زان پس میدان خسرواری
 بیاید کردش کار دیگر
 بهمین امید جاک کار تو است

بنیاد کردن جگر و ماکرون ام اسپ جگ امید با طراف عالم

سحرگاه از ششستان همچو خورشید
 مهیا ساخت بهر جگ اسباب
 به بچمن رفت فرمان کای برادر
 که اسپ جگ را سر سید هم من
 بسر پویان شد آن جویای ناموس
 سیه گوش اشبه پوینده چون باد
 روان خود در پشته لشکر برادر
 جهان پیا تراز صیت جوانمرد
 چو دیدند آن لوند باد پارا
 نه بست آن باد پار کس هر سان
 تنصو صا چون بود همراه آتش
 قدشالان و و تاد پیش آن باد
 بهر جارت باد و آور او
 همه شد اسپش از کشور کشور
 چون هفت اقلیم را طے کرد گشت
 ندادند از دیر کشت زحم

برون آمده به نذر جگ اسپ
 با تشنه رفته تیز چون آب
 شود حاضر بحیران لشکر
 نگهبانش که باشد غیر بچمن
 بیک پایا و اندر زمین بوس
 بقانون جگ اسپ سرداد
 علم زن آتش از دنیال صرصر
 بچار اطراف عالم خوش گذرد
 که بوده بستنش بیرون زیارا
 که با بادن توان بستن آسان
 نیاید سرکش از هیچ سرکش
 چو باد آید شود خیمه آزاد
 شد آن کشور بجان فرمان برد
 بدنیسان هفت کشور شد سحر
 زیر کوه لوکش نیز بگشت
 چو عهده را استان بستند محکم

کمان زره کرد و تر کشماکش دند	به بستند اسپ در میدان ستاوند
خنجر بچمن بالو و کُش و خسته شدن بچمن بدست ایشان	
و شوخیهای آن دو طفل بیباک	برت جرئت و بچمن شد غصبناک
هواخوانان میدنرا خساواو	که گیرند آزمون را تیغ پولاد
بحکم آن دیوان بر ویند	همه شمشیر شیر افکن کشیدند
و وان چون کنجه بازان جوان شیر	بیک سرده کشاد صفا شمشیر
و هل زن بانفیری گشت همیا	هم آوازه نفیرش شد دم ناما
و یکسو کوس کین آمد بفریاد	و دیگر سو جواش کوه میداد
و باد نه ناسه زرین یافت امد	و فراوان آتش شمشیر پولاد
و یکسو صد هزاران وز و گرسو	و و شیر کیده شد روسه برو
و بسبقت پیشدستی خواست غازی	و خود چون در روشل سپان بازی
و نهادند از توکل خود بر سر	و همت جوشن افکندند در بر
چه در زرم چه اندر عنزم و کمر	که همت کار ساز آمد سر اسر
و بجان فرموده دادار پاوار	که بس اندک بس آمد بهر بسیار
کس در آتش و آب اربتا زد	و سوز و بے قصانی غرق سازد
چو پیش از مرگ هرگز کس نمیرد	و دشمن دل ز بونیه چون پذیرد
چنین گویند کان طفلان نادان	بے ناموس بگذشتند از جان

پس هر موے شان شد پنجه شیر
 و و تابشت کمانهار است ز تیر
 بخو تریزے جهان کش تیغ فولاد
 فنار اقاتل و مقتول یکسان
 کمان خمیازه کرد و عطسه ن تیر
 چو چشمان تبان آن و کماندار
 بجان مشتاق کرد آن شیران
 ز زخم تیر آن شیران ناورد
 سپاه رام فتح اندیشه شکست
 اگر چه کرد و چمن جنگ بسیار
 ز بس ز و تیر پیکان از جگر جوش
 خبر شد رام را که زخم دشمن
 و و طفل را اید اسپ جگ بستند
 شکفته ماند زان رام و لاو
 تو گوئی ربع مسکون در نور
 برت را باستر کن واد فرمان
 چو سر بازان بمر دی جان سپارد

چو مهر از کین سرا پاکشتمه شیر
 دعاے بی ریائی بود وقت دیر
 بشاگردے غمزه به ز آستاد
 همه چون لشکر شطرنج بی جان
 سنان مرثیه خوان و تیغ تکبیر
 جهانے را بدم کشتند یکبار
 به آهن چون بمقتضایس آهن
 بمیدان یحی مردے تاب ناورد
 چو مواز شانه صد جایش شکست
 بزخم تیر لوشد آخر افکار
 همه تن خون شد و افتاد بهیوش
 بمیدان خسته افتاد دست کچمن
 بیک حله سپه حمله شکستند
 که چون شدند خسته از طفلان افاد
 ز فرزند ان زاهد چون خطر وید
 که بشتابند با فوج فراوان
 ز میدان خسته کچمن را بیارند

۱۱

که از دوسه مرگ اہم غیرت آید بیافتا و پا در راہ نہاد و دان ہمراہش از فرمودہ رام کہ نمودش فلک بازی دیگر کہ لشکر اشکست تادہ آمد جان شربت کہ بہن خود را خود نکرہ و هیچ کار از پا در افتاد کہ ہر کس رفتہ آنجا نامدی بار ضرورت دید خود جنبید از جا	سزا سے دشمنان انسان نماید برت بالشکر بیرون ز قعدہ بری آدمی دیو و دود و دام تو سے دل ام ز استعداد لشکر و گرد و گوش آن آوازہ آمد برت ہر چند سے از حد فزون بدنیسان ہر کہ او دیگر فرستنا سگر بود آنچنان آنجا نسا باقی ماندگان ام صف آرا
---	--

جنگ رزم بالو و کش و خستہ شدن ام از دست ایشان

فلک حیران کہ کوہ از جہای جنبید کہ از ہمیش شود خون بان و جام و ہوا سپہ تاخت برت نہاد بہ لوکس تیر باران کہ و بسیا زمیندان پیش تعظیمش نمودند بحیرت زمان تعجب ماند راس روان برداشت شمشیر و سنان	ز با شیرے فلک سہای جنبید نہر بر سر کہ لنگاشکن ام شکوہ بادشاہے پیش و کرد بہشت پیشدستی خواست و رکا زمینان استعداد جنگ بودند تیرا مدکار کہ یک تیر راس جو تیرا تاخت از نجات کمانا
--	--

بغیرت گر چه تن درو تیر شفت
 سز نیزه بگاہ حمله شد خم
 حسامش شد چو برگ بیدر چمن
 بر محش طعنه گر شد مو سے بر تن
 مزاج خون بخون گرم پیوست
 مگر شد مهر نور ندیش روشن
 ز دیگر سو پیر چون ناول خست
 بزخم تیر لو شد رام افکار
 نه پیران رام را کوز خم کین زده
 بیدان ماند شخص را خم خسته
 پسر کشته پدر را بر نمیداشت
 سر اسیمه از و لشکر جدا شد
 وزیده با و فتح آسمانے
 و لے چون کوس کین آمد بفرما
 بجگره در نهاد و کوش بر کوش
 که اندر کوه باشد کارزاری
 مہ نسبت جنگ اہم سایہ من

و لے تیغ و سنان کند می پریت
 لب تیغش ز برانے نر و دم
 چونیش کشت شکستہ نوک نر و دم
 بپیش خندہ میسر و تیغ سوسن
 دم شمشیر نوک نیزه آتش بست
 کہ گاہے زخم فرصت بڑی آہن
 پدر را خستہ کرد و باز شناخت
 دل عاشق چو از مرقان دلدا
 کہ تیر عشوہ سیتا از کین زده
 گریزان گشت لشکر دل شکستہ
 برادر را برادر خستہ بگذاشت
 بدن خاکست چون و سر جدا شد
 کُش و لو باغ باغ از شاو ما
 بکوش ز اہد آن افسا و آواز
 بحیرت مے گزید گشت فہوس
 و گرنہ چیت با نگ کوس باری
 کہ خوش کردیم صلح کل پشمن

نہ من با کس کس با من بن اندیش
 بن دشمن بغیر از نفس کش نیست
 ہم اور اتانجو و بند خواہ دیدیم
 مگر شد مژندہ نفس من و گربا
 ازین آواز حیران بادل تنگ
 روان شد تا بر آتش زیر آبی
 پیر افنا و فرزند ان ستاده
 نکرده طعنہ ناشایستگے شان
 ز روئے آن حقیقت پر وہ برداشت
 نخستین کرد بر ہر یک دعا
 گرفته دست ہر یک شد و دم
 کہ عقل مصاحت ان چون گرفت
 سوئے رام آمد آن پیر نکو کار
 زودہ آبے بروئے رام آزم
 بزخمش پیر دست رحمت سود
 بگفتا کیستی کہ مہر بانی
 کہ شکر انجین نعمت ندانم

بجز خود را ندانم دشمن خویش
 جنگ من جو و او را دسترنشست
 بشمشیر ریاضت سر بریدیم
 کہ آمد بہر کین با من بہ پیکار
 کہ در کوہم کرا با کیست این جنگ
 صلح از جنگ ستانند ثوابے
 تماشا دیدہ در حیرت نمادہ
 کہ میدانست نادانستگے شان
 و گرفتن گفتہ ناگفتہ نگذاشت
 پس انگہ گفت یک یک ما جہا
 بیدان جانب رام یگانہ
 بادل جنگ آخر آشتی گفت
 میسار رفت بر بالین میسار
 ہوش آمد جوستان دیدہ بکشاہ
 نمودہ خستگیاں روئے بہبود
 مرا بخشیدی از سر زندگانی
 بجان منت پذیرم تا تو انم

بر پانچ زاهد فسخنده ویدار
کش و لورای پای رام فکند
که ناله استه شد در جنگ تقصیر
شکفته و شکفته در قزو دوش
گرفت اندر کنار و ماند حیران
دلش را از محبت کرد پیدا
چو شنید آن نوید شادمانی
فزون شد آتش شوق جگر تاب

همه ستر نهفته کرد و انظار
که مار انجش جرم این و فزونه
بجرت ماند رام از گفت سیر
که در و هم و گمان این هم نبود
بشفقت بوسه زد بر پر و نشان
نهان بر سید حال ماه سیتا
که در کوه است جای لعل کافی
شما بان گشت چون نشه سیاب

آمدن ام پیش سیتا و در بستن سیتا بر رام و زاری شروع کردن ام

ضمیمه آ آ کس و اندران پیش
چو زاهد دور درون حیره بست
بکار خود چو رام این بستگی دید
بجاس لب بوسید آستانش
گرفت همجو زلفش حلقه برود
چو میداشت خود حق جانب او
بجسم خویشش خود کرد و آقا
که با بار من بیدل بنجشامه

نموده حیره در تجانه خویش
را زار و در و نه در برون بست
برون در ستاد و زار نالید
که خاکش بود شکر در دهاش
دلش چون حلقه می پیچید در بر
که از من دشمنی شد در حق دوست
بها می مغذرت بگریست بسیار
گناه غیر تم را عفو فرما

بجان ما کن جورت زیاده
 نکودانی تو هم اے ماه پاره
 ترا ز روده کردم بس گنه بود
 صنم گفتا قسم خورده بر نیم
 بنجاک پاس عشقم باو سو گند
 اگر من زنده مانم یا نمانم
 ته رویت بنیم و نه رو نایم
 اگر صدره کنی داودی تنگ
 ده در و سرم دیگر به گفتا
 مشو دشمن بخشی کز گس دوست
 بسان آتش سر تا قدم نو
 نمک بر زخم من سانی بد دوست
 گل شاد و ز گلزارت بنیم
 بشویم دل ز نقشت گر تو انم
 دیگر کردم کتان بے ماه روت
 نیالت را کنم پدر و چون خوا
 بعد زاری کنون خواهم زیزد

که حجاب انت سزایم نیک اوده
 که مردانرا از غیرت نیست چاره
 ولیکن غیرتم این کار فرمود
 که من تا زنده ام رویت بنیم
 که جز عشق اردلم نکشا کس بند
 ازین قطعی نظر کرد است جانم
 روم در آب و در آتش دریم
 نخواهد نرم گشتن این دل سنگ
 شناسم نغمات از خنیش تار
 نخواهم پوستین برین کن پوست
 ترا باید پرستیدن هم از دور
 ز من حق نمک خواهی نمک است
 بناست جان و هم رویت بنیم
 بجان تو کنون در بند انم
 سرت کردم نگر دم گرد کویت
 بشویم جو سار ویده زان آب
 دلم را چون دل و سنگ گردان

دلم آواره کرد این جان ناشنا
 شکیبای خدایاری کن
 دله دارم چو عهد نوشکسته
 تو خورشیدی فروزم از تو شب
 توئی هر چند آب زندگانی
 نه بنیم روزه تو از جان مانی
 اگر خواهد ترا جان جانم نیست
 و گر خود را به بنیم بے تو بیاب
 من از نام وفا بسزا گشتم
 بن گشتی وفا کمتر کن زن
 اگر راما توئی مرد و فادار
 وفا از هر دو سو باید بهر حال
 اگر چه کاه دل را که بائی
 من آهمن دل خلاص از هر کسدم
 و گر ناید برون از دل کمندت
 چه پندارے دلم ز نیست کمیند
 اگر آرد نسیم از گلشت یو

کز آواره شدے آواره تر با
 چو غم خونم خور و غمخوار کن
 مرا آن دل پریشان کرد و خسته
 تو جانے و نه تو جانم بلب شد
 منم آتش مرا لیکن زیانے
 مرا با جانست ترک شنای
 از آن تست او هم زان نیست
 بزم خویش را از خویش چون آب
 وفا دارم کز نسیان خوار گشتم
 چه جائے گفتن ست ای کمتر از
 زنا ترا زین وفا شکست صد با
 که نتواند پریدن مرغ یکبال
 از بندت یافتم لیکن رهائی
 که زاستغنا بمقتنا طیس خستدم
 بسوزانم در آتش چون سپندت
 من آندل را برون کردم زین
 بزدانش کنم در حلقه مو

کنون تاکے فریب امی یا چالاک
 بپاے من سرخارمی کہ زوش
 کسے کر زوی او کر دی عرق پا
 ز من بکذر مرا بانخوش بکذر
 مگو و بگر کہ باہم غمگاریم
 نمک را چاشنی آری بہت
 بمشتم ویدہ را زول کند فاش
 ز ویدہ بر دلم آفت رسیدہ
 اگر عشق آیدم بھر مدار
 اگر چشم بگردید بھر دیدار
 نیار و تاب و روم سنگ خار
 چو تو کافر لے باید درین کا
 نہ آخر چون منے تو آدمی زاد
 بویرانہ پرستے خاندہ یار
 منم کز آتش آہ سحر گاہ
 اگر شد کند شمشیر نگاہم
 بہ شتم شعلہ بار داہر آزا

گریبان دوختن لہا زول چا
 بر آوردے و کر دی سینہ ام لیش
 چرا خون نختی بے جرم بر خاک
 مرا و خوش را دیگر میا ز ا
 ترکیب آتش چو لالہ داغداریم
 ولے چاک جگر غیر و ہا نسبت
 نبودے انجین بدخواہ ای کا
 ازین روے نہ بنیم روی نہ
 کنم جنگے باو ہم آشکارا
 بگویم دور زین بازار سے ز ا
 شود الماس زین غم پارہ پارہ
 کہ بردار و جفا ہا سے تر یار
 مکن بر چون خودی رنگ نہ بد
 چو درخانہ بود سازے گنگا
 بگردون برسوزم خرمن ماہ
 حذر فرض ست نیز از تیرا ہم
 بہ ختم نیشکر ز ہر آور و بار

ہلاک این دل دشمن پرستم وصال کم طلب کو بر محالست کہ ساید سر مہر دیدہ کو و چشمش چشمہ گشت از خون نشانی نہان سیدید حالش آن پرچی نہا ہمیر دهنده در ول شک گلزار تغافل سے نمود از ہر خم مو	عنان لہ نہ ساندہ نو و پرستم و خورشید سے تو یا ہم ز دوست بر آنکس خستہ وار و مردہ کو ز کوہ آمد جواب لن ترانے نہادہ چشم خود بر چشم وزن نہان از گریہ آن ابر آزار تبسم سے نہفت از چین ابرو
--	--

آشتی افگندن را ہدیہ میان رام و سیتا

و گرہ رام اندر زار سے افکند سخن شیرین کن اور لعل شکر با جو آن بے طاقتی زاندرہ بگفت سیتا گفت اے فرزند خواندہ نہ بہر حق گزار سے بر من امروز براے خاطر مہربان جو انمرد اگر چه رام سر تا پا گناہ است بجان او مکن زمین بیش آزار و مگر زمین بیش آزارش نہائی	بزار سے گفت کاے خود پر نیرا منو شان بے نمک اندر نمکسار فتاد آتش بجان را ہر دشت حقم برگردنت و اسیت ماندہ پنجشا بردل رام جگر سوز نباید خواہ ناخواہ آشتی کرد مہرا شو کہ اشکش عذر خواہ است نہانے بود پیش از ذوے گرفتار کتم بر تو دعا سے بے ریائی
--	---

که دل را گم کنی باز نش نیابی
 پیرے ہر چہ نہ ظاہر بود آزار
 در شش بکشاو رہ داد بگلشن
 رسیدن تشنه لب بر چشمہ نوش
 صنم گفتا دل آزار جفا کیش
 مگو نبود دل آزارے نمودن
 چہ بود آن بے سبب بخاندن کس
 جوابش باز داد آن کان غیرت
 خرو را کشتے تدبیر شد عرق
 ز غیرت بود این جور روانم
 ہنوز آن غیرت کان خشم نکست
 زوت از خاطر مہنجوی ناخوش
 ولم داند کہ تو پا کے پری وار
 شنیدوز بہرخت میدان شکستہ
 چہ گوید با چنین بہتان کس اندر
 ز گفت ترا ہدم از خس سپر شد
 از ان تہمت کہ میکردی زان پیش

نماید آب حیوانت ساری
 نہمانے بود در دل زو گرفت
 ز روے خود جہانرا کرد روشن
 مر شادوے کرد استقفا فراموش
 چہ محنت کہ دیدند از تو دلکش
 بمعشوق اینہم خوارے نمودن
 بفرمان تاجہ نام آن نہد کس
 کہ جوشید از دلم طوفان غیرت
 کہ نتوانست کرد از نیات بد فوق
 کہ من ہم نیز از دستش بجام
 بدین پا کے بتور بدگم کست
 کمان کس ساخت از بند رسن
 ولیکن امتحان خواہم و گم بار
 کشاد از لعل تعویذ زبان بند
 فلک شد بارہ چون دور در گم
 نہ دختر را پس ز نالت پدر
 شد آتش خوش گواہین دل نش

فرشته آوے دیو و پری را گواه خود گیر آرم و گر بار که سازد این زمین سخت باره همین گفت و دحار دست برداشت	قسمها خور و بجز عصمت باد نخوار سے زار نالم پیش و ادا روم در و سے ز تو گیرم کنایه و صدق دل و عای و اثر و ثبات
--	---

فرو رفتن ستیاد و زمین و تکلام بودن از رم

گیربان زمین شد ناگهان چاک فرو شد همچو تخم گشت در گل پر سے ز او پری پیکر پری وار همه تن روح گشت آن جوهر پاک خیار جان که از دست کامل مگر شخصی زمین تشنه شد و مرد صنم یوسف شگاف چاک شد چاه بکان خویش در شد لعل شتاب بگل پوشیدن خود بود مشکل شکسته خاطر آن پاره چون بر خضیف ماه تا که در زمین شد جو خور پر دگر در پرده در شد	در آمد همچو جان در قالب خاک نہان چون راز و انا ماند در دل ز پیش دیده غائب شد به یکبار بنقل روح شد در سپیکر خاک چو زرنابود اندر بوته گل که آب زندگانی را فرو برد بچاه افتاد یوسف آه صد آه ز لعلش خاک تشنه گشت سیراب نہان چون شد چنین خورشید و گل به یکدم در زمین خشک شد غرق بگا و آسمان ز هر قسریں شد پرده عالمی را پرده در شد
---	--

نشاند و ماه خاک تیره بر سر
 غریو از خفتگان خاک بر خاست
 بنحاک از سر بر و ز حشر نیروان
 با ظهار عتاب پاک جانے
 فرو شد و زمین خورشید کرب
 ز رنگ و بوی او سرمایہ نبرد
 کشد گلگونہ زان بر عارض گل
 فغان برداشت خور با سینه چاک
 قیامت شد بجان ام مشاق
 هلال ابرسان اندر و میدن
 صنم محل سوے قعر زمین راند
 بصید مرغ جان رام آزاد
 در مویش روز روشن گشت شب فام
 ره در رسم قدیم روزگار است
 خضر بے آب حیوان گشته با
 کشان و نباله زلف مار گرفت
 بدستش کامل دلدار مانده

که زیر خاک شد خورشید خاور
 که بود از حق قیامت وعده راست
 امانت ماند گنج آب حیوان
 بسندان و رنده الماس کانی
 چو ماه نخب اندر چاه نخب
 زمین نقاشی و عطاری آخت
 معطران نمساید زلف شبیل
 و بال ماه شد در برج خایکی
 که مشرق گشت پیش الشرق شهر
 زویده شد نهان و عین دیدن
 از و دنباله کامل برون ماند
 فکنده دام پنهان گشت صیاد
 عجب روز سیاه افتاد بر رام
 غروب خور طلوع شام تار است
 فتاد آشفته کارش با سیاه
 بر وزن رفته نیم مار گرفت
 ز خانه گنج رفته مار مانده

که بر ماند ز غرق آن آشنای	اگرفته رام موسی در بار
که با غیرت کشیده گشته ام غرق	صنم گفتا مکن و بسوزی زرق
که گنج من بزیر خاک نه گنج	جو انحراد از بهر من مکش رنج
بفرق خویش آب از دید و میر	بصد زاری بجای عاشق فرو ماند
که زلف یار گشتش مار آبله	چنین بارید باران سحابه
اگرفته مار زلف مار و کیفیت	ز سر شمرگان نشو و ریاس می نیست
که تاز بهر آب شد موت بدتم	در بس کاند رخم حسرت گرفتیم
تواند رخاک من در آب دیده	غر نفیم چون تو اے مار گزیده
بنو سیدے گیاه آب گیرد	تو هم دانے که غرق تانیرد
کز نیسان کار کرده عشق بسیار	چه جابے حیرت است امی عقل بسیار

رفتن رام بعالم بالا و تمام شدن قصه امین

نماد از پائے همچون جسم بیجان	چو شد نماید رام از وصل جانان
که بردار و بیپائے خاک از پا	به کین برخاست دیگر بار از جا
که بر هم میسر نم این سر زمین	بغیرت کار فدا گشت کین را
که تیرم را خدا داد دست تاثیر	همه گیرم زمین را در تیر
زمین خاکست آخر آسمان نیست	سپهر خیره سیرا تاب آن نیست
مزن تیرش که از وی نیست تقصیر	گرفتش دست و گفتش زاهد پیر

هم دانه نه این جرم زمین بود
 ن کارچین کز نجین کار
 بزیرش یکمان از اند آرام
 بگوش دل شنید آن نفس گفنا
 چونست دیند زاهد در گه است
 به ترک ملک شاه هفت کشور
 روان از عرصه گاه شست گوب
 نهانست خواست از مردم پری
 بهمت باز شست از انجمن است
 بزکوه آنسو حدش کس نیست

قصای آسمانی چمن بود
 تلف گردند مخلوقات بسیا
 شود چون شان بال گردن ام
 نه کرد از گفته او هیچ انکا
 کمان تیر کین بر یافت از دست
 سپرده وارثانرا تخت و مهر
 بطاعت زنت در کوه پناجل
 بکوه اندر شده کیخسرو غا
 بعزم آنجهان ز رحمت سبت
 کس احوال و زان پس نیست

خاتمه الطبع - ناظم ان قلم سخن و عاشقان تاریخ کمن را مرده باد که درین زمان فصاحت افترا
 گل گذار معانی سر و جو باز نکته دانی موسوم به رامین سنجی که نظمی ست رنگین و قافی ست ستین
 نتیجه فکر آسمان گذر و کشته خیال انور که یورگزمین تر زبانی شاعر ایل لسان پاستانی بلیغ و فصیح
 متخلص به سنج که در غرور کوفت رام و سینا و راون و نکال بسک نظم کشیده و تاحل چشم و نگاه
 مثلش ندیده در مطبع نامی منشی نو لکشور و قهقهه بعلی همی جناب منشی پراگ نراین صاحب
 مالک مطبع موصوف ۹۹۹ ع این ناظره و تقریب از حل طبع هر هفت شده بار اول ردق برع شاق کرد

$$\begin{array}{r}
 730 \\
 \hline
 584 \\
 730 \\
 \hline
 3650 \\
 \hline
 11534 \\
 220 \\
 \hline
 11754
 \end{array}$$



نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
ترجمہ فارسی تاریخ روس باز اصل انگریزی مصنفہ ڈاکٹر میکنزی والس بہادر مترجمہ مولانا ابوالحسن سابق تحصیلدار او دھم پنشن یافتہ جیسے نفیس دلچسپ حال سلطنت روس بیان ہوئے ویسا ہی سلیس دلاویز ترجمہ ہو دیکھئے تعلق رکھتا ہو گا فذ سفید حسب تفصیل ذیل۔		بالصویرات و نقشبات مختلف رنگ کے حسب موقع سوخ و سبز و سیاہ مصنفہ رشخ ابوالفضل وزیر شہنشاہ کبر کا فذ سفید گندہ۔	
(۱) مجلد۔	ع ۶	حقیقت کا شاہ قتل۔ مولفہ مرزا محمد حسن قلیل۔	
(۲) غیر مجلد۔	ع ۶	کتب تواریخ شاہان راجگان اردو	
خصائل السعادت۔ مولفہ منشی سعادت خان شقیق نسب خان و قانع نعمت خان عالی فوقہ سلطان عالمگیر۔	۴	ترجمہ تاریخ فرشتہ۔ جو کہ ایک مشہور و مستند تاریخ شاہان دکن و سلاطین لاہور و بادشاہان دہلی و شاہان گجرات و مالوہ و بنگالہ و تہران و کشمیر و سندھ و غیرہ کا مکمل و معتدل ارشاد و المملوک۔ ترجمہ نربان اردو اسیج لارڈ لینسٹون صاحب بہادر سابق لفٹنٹ گورنر مغربی و شمالی	۱۵
آئین اکبری۔ ہر سہ دفتر آئینی			

